

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوپنجاه‌وهفتم، شهریورماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: بهرام صادقی، مهناز رضایی لاچین، ناصر ایرانی، مریم حسینی، محرابه‌سادات قدیری ابوالفضل الله دادی، مهناز صیدی، منیره خدابخش، زهرا علیرضازاده، فائزه قبادیان، صابر جعفری، بیتا ثابت سپیده عابدی، مهرنوش ایرانخواه، رؤیا مولاخواه، حمید نیسی، غزاله غفارزاده، نگار انوار، زینت سادات قاضی صدیقه پاشایی، نازنین زهرا رستمی، حدیث کریمی، شهناز یکتا، حمیدرضا فیض‌الهی، مهسا مدنی، حمد حسینی میلاد پرنیانی، هومن سیدی، پریسا کولیوند، مهناز پارسا، خلیفه سلطانی، سیاوش ملکی، امیک الکساندری، بهمن عباس‌زاده، فروغ صابرمقدم، انتظار حسین، مادو تِندِن، سحرالموجی، ، برادرز گریم، جان کالیر، آودیک ایساهاکیان

سخن سردبیر

با افتخار صدوپنجاه و هفتمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می شود.

شهریور امسال نیز هجدمین سالگرد تاسیس کانون فرهنگی چوک را با سربلندی گرامی خواهیم داشت و در این مراسمِ غرورآفرین، نامزدهای بیست‌ودو بخش جایزهٔ ادبی که همت اعضای فرهیختهٔ چوک است با افتخار اعلام خواهد شد؛ این همایش تلاش دارد که همهٔ فرهیختگان را در عرصهٔ نویسندگی محک زده و از آن‌ها قدردانی کند.

همان طور که می‌دانید، دنیای نویسندگی گسترده و شایسته است به تمام بخش‌هایش توجه داشت؛ ولی تاکنون بیشترین اهمیت به بخش داستان نویسی مبذول شده است؛ حال ما در نظر داریم؛ حتی به پرکارترین نویسندگان در بخش‌های مختلف نگاهی ویژه داشته باشیم و این گرامیان را تشویق کنیم تا انگیزه‌ای هرچند ناچیز برای ادامهٔ راه ناهموارشان باشد.

چراکه معتقدیم در این روزهای سخت که فرهنگ و هنر به حاشیه رانده شده است؛ ما باید بیش از گذشته در این حوزه فعالیت کنیم؛ امیدواریم این تفکرِ سخاوتمندانه در اندیشهٔ هنرمندانی که ناامیدانه دست از تلاش کشیده‌اند، قوت بگیرید و دوباره به آغوش گرم هنر باز گردند!

مصداق جملهٔ زیبا و معروفی که می گوید: «اگر زمانی که باید باشی، نباشی؛ همان بهتر که هیچ وقت نباشی!»

در حقیقت اگر ما عاشق نویسندگی باشیم؛ هیچگاه از تلاش باز نمی‌مانیم و معنایی ندارد که منتظر شرایط بهتر باشیم با داشتن چنین تفکری همان بهتر که این عرصه را رها کنیم و این کارزار را برای همیشه به دلسوزانش بسپاریم.

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«**چوک**» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، صحرا کلانتری، نوشین جم نژاد، زویا قلی پور، اکرم حسینی‌نسب

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

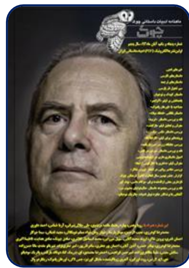
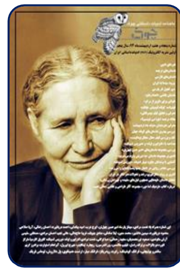
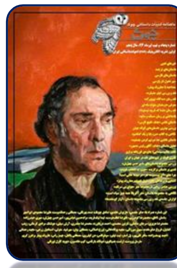
---

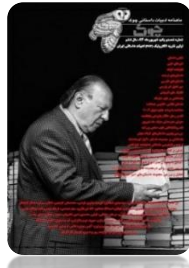
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

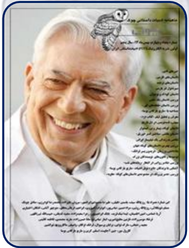
تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

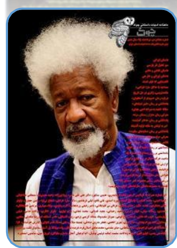
تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.





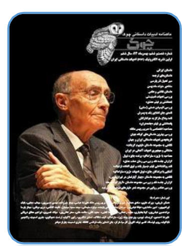


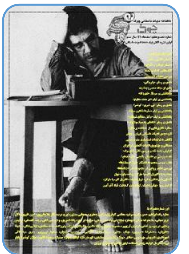





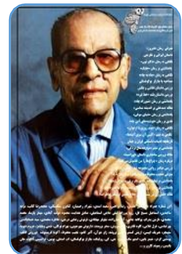


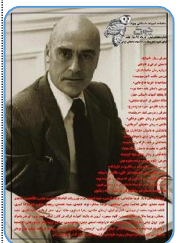


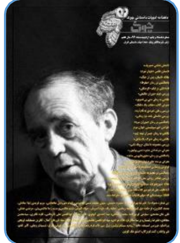
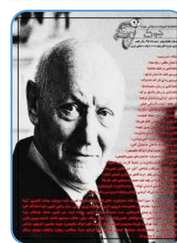
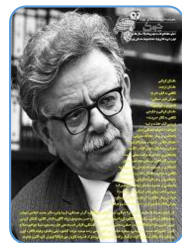
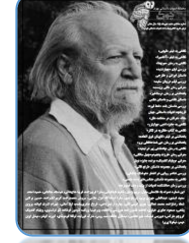
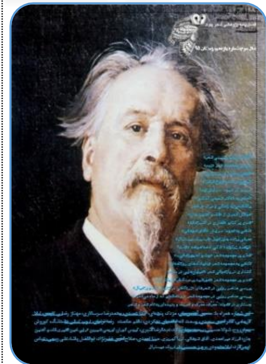


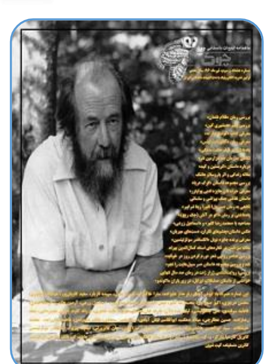










برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار: امیراحمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذریزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سه‌شنبه‌ی خیس» نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «یک لحظه» نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «جه عقیل عقیل» نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کلاغ سر فرگی» نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت» نویسنده «صبا والعلی علی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «شهرش، گوسفندانش» نویسنده «هاروکی موراکامی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوک» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کدو قلقله زن» گرد آورنده «فضل‌الله مهتدی صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خطبه» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «ساجده آیت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «مسک کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، الهیرا مجلی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سفیدوج» نویسنده «فرهاد آذرآیین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، الهیرا مجلی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و ششم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

درباره داستان

خلاصه اسطوره: «زادن پاریس»؛ «مرتضی غیاثی»

نگاهی به کتاب «مرا عهدیست»؛ «مهناز صیدی»؛ «زهرا فرازاندام»

نگاه به کتاب: «صراحت و قاطعیت» «بهرام صادقی»؛ «نوشین جمنژاد»

نگاهی به رمان: «ترانه می‌خواند»؛ «منیره خدابخش»؛ «مهناز رضایی لاچین»

معرفی برنده جایزه نوبل: «پاتریک ویکتور مارتیندال وایت»؛ «گیتا بختیاری»

بررسی داستان: «چراغ‌هایی که روشن نشدند»؛ «شروود اندرسن»؛ «آزاده جمشیدپور»

معرفی مجموعه داستان: «یه جاور ناجور»؛ «زهرا علیرضازاده (روشنا)»؛ «مریم حسینی»

مقاله: «ناعدالتی اجتماعی در قهرمان‌پردازی زنان در ادبیات داستانی»؛ «رؤیا مولاخواه»

مقاله: «مروری بر کتاب "اعترافات گرگ تنها»؛ «ناصر ایرانی»؛ «اکرم حسینی نسب»

نگاهی به رمان: «باغ‌های تسلا»؛ «پریسا رضا»؛ «ابوالفضل الله دادی»؛ «مصطفی بیان»

نگاهی به رمان: «پنجمین فصل سال»؛ «محرابه‌سادات قدیری (رهایش)»؛ «زهرا فرازاندام»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «باید گربه را شب اول، دم حجله کشت»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

نگاهی به رمان: «واماندگی»؛ «زهرا محمدی فرازاندام ملقب به فیروزهٔ شیرازی»؛ «مریم حسینی»

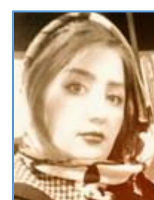













آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «پاتریک ویکتور مارتیندال وایت»



«گیتا بختیاری»

اولین نویسنده‌ی استرالیایی است که توانست نوبل ادبیات ۱۹۷۳ را به خاطر «روایت‌های حماسی و روانشناسانه‌اش که فصل نوینی در تاریخ ادبیات بود» از آن خود کند. در عمر ۷۸ ساله‌اش، ۱۲ رمان، سه مجموعه داستان کوتاه، و هشت نمایش‌نامه نوشت :پاتریک ویکتور مارتیندال وایت در ۲۸ می ۱۹۱۲ در نایتزبریج لندن از پدر و مادری استرالیایی-انگلیسی که نوادگان عموی هم بودند، بدنیا آمد. ویکتور وایت پدر، در آن زمان چهل و دو سال داشت و مادرش روث ویتیکامب ده سال جوانتر بود. شش ماهه بود که والدینش به استرالیا بازگشتند و در سیدنی مستقر شدند، به گفته خود وایت شاید علتش آن بود که «مادرم نمی‌توانست در ملکی که پدرم به آن علاقه داشت، با خواهرشوهر و سه برادر بزرگ‌تر از پدرم زندگی کند». خانواده پدری و مادری هر دو از اهالی سامرست انگلستان بودند.

دوران کودکی پاتریک دوران بیمارگونه ای بود، اما بیش از همه از آسم رنج میبرد (بیماری که تا آخر عمر او را آزار می‌داد). تحصیلات ابتدایی را در مدرسه کرنبروک در سیدنی ثبت نام کرد، اما دو سال بعد به مدرسه شبانه روزی «تودور هاوس» در ماس‌ویل در ارتفاعات جنوبی نیو ساوت ولز فرستاده شد تا کمتر از بیماری آسم رنج ببرد. تلاش‌های ادبی وایت از حدود ۹ سالگی عمدتاً به شعر و نمایشنامه کشیده شد. در سال ۱۹۲۴ شعری را در مجله مدرسه منتشر کرد. در سیزده سالگی استرالیا را به مقصد انگلستان برای ورود به مدرسه چلتنهام ترک کرد، «مادرم بر این عقیده بود که انگلیس بهترین است و پدرم، اگرچه استرالیایی ناسیونالیستی بود، اما به بیشتر هوس‌بازی‌های مادرم احترام می‌گذاشت. پدر و مادر و خواهرم پس از دیدن من در زندان انگلیسی‌ام "اسکان" به استرالیا رفتند».

به گفته خودش علیرغم آزاد بودن تفریحات و سرگرمیهایی در زمان تعطیلات برای بازدید از تئاترهای لندن و گشت و گذار در حومه، چهار سال بسیار بدی را در یک مدرسه انگلیسی گذراند، وایت آن سالها را "حکم چهار سال زندان" توصیف نموده. از طرفی احساس می‌کرد که توسط والدینش رها شده است، و از سویی با درک همجنس‌گرایی!! خود دست و پنجه نرم می‌کرد، بنابراین از چهار سال حضور در چلتنهام لذت نبرد، به خصوص که آسم او بهبود نیافت. او با خواندن هرچه بیشتر ادبیات و سرودن اشعار - که برخی از آنها به صورت خصوصی توسط مادرش به عنوان سیزده شعر (۱۹۲۹/۱۹۲۹) منتشر شد با این دوران کنار آمد.

شانزده ساله بود که همراه والدینش سفرهایی به اروپا از جمله اسکاندیناوی. نروژ و سوئد… رفت؛ سفرهایی که تاثیرهای خاصی بر روی پاتریک داشت بخصوص سفر به نروژ و سوئد زیرا ایبسن و استریندبرگ را کشف کرده بود به قول خودش طعمی شیرین از نویسندگانی که صاحبخانه انگلیسی‌ام از آن ابراز تأسف میکرد: «می‌خواهم آن را از بین ببرم، کج خلقی بدی داری». اما حس بد صاحبخانه‌اش هم نتوانست مهر این دو نویسنده را از جان او برکند.

شانزده ساله بود که همراه والدینش سفرهایی به اروپا از جمله اسکاندیناوی. نروژ و سوئد… رفت؛ سفرهایی که تاثیرهای خاصی بر روی پاتریک داشت بخصوص سفر به نروژ و سوئد زیرا ایبسن و استریندبرگ را کشف کرده بود

در هجده سالگی والدینش را متقاعد کرد که به استرالیا برگردد تا حداقل برای یکبار امتحان کند که آیا میتواند با زندگی در سرزمینش خودش را وقف دهد یا نه. به مدت دوسال به عنوان یک انباردار در بولارو در جنوب کوهستانی نیو سات ولز که در نظرش تاریک‌ترین مکان روی زمین بود برای عمویش کلم ویتاکامب در میان آب و هوایی نامساعد کار و زندگی‌کرد.

زندگی به خودی خود نامطلوب نبود، اما صحبت بی‌پایان در مورد پشم و آب و هوای نامساعد برای او خوشایند نبود. عادت به نوشتن رمان را فراموش نکرد و در آنجا نوشتن دومین رمانش "ماه مهجور" را به پایان رساند. دوری از محیط استرالیا و بودن در انگلستان او را در نظر هموطنان استرالیائیش غریبه‌تر کرده بود و این یعنی کمتر حرف زدن و کمتر ارتباط گرفتن و این غریبه‌گی برای اویی که از انگلستان فراری بود تلنگری شد که از فرصت رفتن به کالج کینگ در کمبریج استقبال کند با اینکه در نظرش دانشگاه نسخه دیگری از یک مدرسه میتوانست باشد اما تصمیم گرفته بود که به لندن بازگردد. در طول مدتی که در کمبریج بود، علاقه‌ای عاشقانه به مرد جوانی پیدا کرد که به کالج کینگ

آمده بود تا کشیش آنگلیکن شود. وایت از ترس از دست دادن دوستی جرأت نمی‌کرد از احساسات خود صحبت کند و مانند بسیاری از همجنس‌گرایان دیگر در آن دوره می‌ترسید که تمایلات جنسی او را محکوم به یک زندگی تنهایی کند.

برخلاف دوران مدرسه از تک تک دقایق زندگی در کینگز لذت میبرد، به ویژه از کشف ادبیات فرانسه و آلمان. هر تعطیلات برای بهبود زبان به فرانسه یا آلمان می‌رفت. بسیار بی وقفه می‌نوشت، اما هیچکدام خوب نبود که کسی خواهان انتشارش باشد پس از اتمام تحصیلاتش باید تصمیم میگرفت که در لندن بماند و نویسنده شود درحالیکه چیزی برای نشان دادن حرفه خود نداشت یا ترک این کشور کند به استرالیا بازگردد؛ درگیر در میان این تضاد، پدرش موافقت کرد که مدتی درانگلستان برای تلاش در نوشتن بماند و زندگی کند؛ موافقتی تعجب‌آور! زیرا به گفته خودش «پدرم از خواندن روزنامه‌ها و کتابهای داستانی زرد فراتر نمیرفت»

در این دوره از زندگی عاشق تئاتر بود و هفته‌ای سه یا چهار شب در رویدادهای تئاتری حضور داشت، اما تلاشش فراتر از پشت صحنه تئاتر نمی‌رفت «من به نوشتن نمایشنامه‌های بدی ادامه دادم که خوشبختانه هیچ‌کس نمی‌توانست آن‌ها را بسازد، همانطور که هیچ‌کس با عدم انتشار رمان‌های اولیه‌ام به من نامهربانی نکرد.»

در سال ۱۹۳۶، با نقاش روی دی مایستر، که ۱۸ سال از او بزرگتر بود، ملاقات کرد مردی که تأثیر مهمی در زندگی و کار او داشت. به قول خود وایت، «او تبدیل به چیزی شد که من بیشتر به آن نیاز داشتم، یک مربی فکری و زیبایی‌شناس». آن‌ها شباهت‌های زیادی داشتند: هر دوبه جهت گرایش خاص جنسی خود احساس می‌کردند که در خانواده‌های خود غریبه‌اند، همچنین نمادگرایی مسیحی و مضامین کتاب مقدس در آثار هر دو هنرمند مشترک است.

در اوایل سال ۱۹۳۹، زندگی ادبیش با انتشار رمان «دره شاد» دگرگون شد. چشم انداز و تجربیات او در استرالیا که الهام بخش داستان"مهاجران" بود، در «دره شاد» بازسازی شد. (دره شاد اولین جایزه ادبی وایت، مدال طلای انجمن ادبیات استرالیا برای بهترین رمان سال را دریافت کرد.) «دره شاد» صخره‌ای بود که زندگی حرفه‌ای پاتریک وایت بر روی آن بنا شد. داستانی تا حدی طعنه‌آمیز از یک پزشک در یک شهرستان کوهستانی در نیو ساوت ولز، که توجه وایت را به رنج و تنهایی به عنوان عناصر اساسی شرایط انسانی نشان می‌دهد. جفری گریگسون، شاعر و سردبیر مجله New Verse که شعرهای او را قبلا منتشر کرده بود انتشار این اثر را پذیرفت که به طور غیر قابل ملاحظه ای، مورد استقبال منتقدان قرار گرفت این استقبال باعث شد پاتریک به امید تکرار موفقیت به نیویورک برود، اما تقریباً همه ناشران آن شهر با ایده‌های او برای نوشتن مخالفت کنند، تا اینکه وایکینگ پرس، ناشران آمریکایی که ناشر تمام آثار او شد، ایده‌های او را پذیرفت.

این موقعیت مهیج شخصی با شروع جنگ تا حدودی خراب شد. در ماه‌های اولیه و نسبتاً بی‌حادثه، بین لندن و نیویورک یک زندگی معلق داشت، اما این زندگی معلق سبب نشد که نگرانی برای زندگی‌های برآورده نشده را در رمان بعدی خود «زنده‌ها و مرده‌ها»[1] به رشته تحریر در نیآورد؛ این رمان که در بلومزبری در دهه ۱۹۳۰ می‌گذرد، مشکلات یک لندنی را بررسی می‌کند که سعی کرده است "پیله‌ای از تجربه را به دور از سر و صدای خیابان بسازد"، در حالی که شخصیت‌های دیگر نشان دهنده پذیرش زندگی در هر سطحی هستند.

در این دوره از زندگی عاشق تئاتر بود و هفته‌ای سه یا چهار شب در رویدادهای تئاتری حضور داشت، اما تلاشش فراتر از پشت صحنه تئاتر نمی‌رفت.

در سال ۱۹۴۰ علیرغم ناآگاهی کامل از کاری که قرار بود انجام دهد، به عنوان افسر اطلاعات در سرویس اطلاعاتی نیروی هوایی بریتانیا منصوب شد. به گفته خودش«پس از چند هفته در میان بزرگان فرماندهان جنگ، من را در یک قایق باری به همراه انبوهی از افسران اطلاعاتی به همان اندازه خام به صورت زیگزاگی از گرینلند به سواحل آزور در لیورپول فرستادند تا با یک هواپیما ژول ورنی به قاهره پرواز کنیم ، سفری عجیب و غریب به قاهره»

نقشی که در جنگ داشت نقشی پررنگ نبود. بیشتر وقتش صرف پیشروی یا عقب‌نشینی در بیابان‌ها، نشستن در چادرهای غبارآلود، از ستادی به ستاد دیگر میشد، اما به گفته خودش: حداقل تقریباً از هر کشوری در خاورمیانه چیزی دیدم. گاهی اوقات، در آن سال‌ها، بمب‌ها یا تیراندازی چیزی را من ایجاد می‌کرد که باید واقعیت داشته باشد، اما در واقع واقعیت را دورتر جلوه می‌داد. نمی‌توانستم بنویسم و این در نهایت توضیحی برای وضعیت ذهنی من شد: «خود معیوب

[1] The Living and the Dead

من فقط در داستان‌هایی که خلق می‌کنم به شدت احساس می‌کند که زنده است. مهمترین لحظات جنگ برای من زمانی بود که در صحرای غربی مصر، ایده نوشتن رمانی در مورد یک آلمانی غول پیکر، احتمالاً کاشف در قرن نوزدهم استرالیا، به ذهنم رسید و زمانی که با دوست یونانی‌ام، مانولی لاسکاریس آشنا شدم، که تکیه‌گاه اصلی زندگی و کار من باقی ماند.»

پس از خروج از خدمت، می‌خواست در یونان زندگی کند، اما ترجیح لاسکاریس برای استرالیا بود. در مسیر برگشت، در لندن، در اسکندریه، و روی عرشه‌های کشتی، داستان «خاله»[2] را نوشت داستان سرگردانی یک مرد دونده؛ با اینکه خوب میدانست برای آنهایی که از آوارهای به جا مانده از جنگ جهانی بیرون آمدند، و پر از داستان هستند، خواندن رمان جذابیتی نخواهد داشت؛ اما آزاد بودن برای بیان دوباره خودش هیجان‌انگیز بود، به‌هرحال استرالیایی‌ها کمتر درگیر بودند، کمتر نگران بودند. داستان خاله یک نگرانی اساسی در مورد مقاومت در برابر همنوایی است که زندگی‌های دیگر تحمیل می‌کنند. شخصیت اصلی ابتدا به عنوان یک کودک لاغر و نحیف دیده می‌شود که زندگی انفرادی را در یک شهر روستایی استرالیا دارد، در مرحله بعد، او را به عنوان یک مرد بدجنس می‌بینند که در تلاش برای آشتی دادن جنبه‌های متضاد تجربه خود در خارج از کشور است. بعداً، در طی یک سفر در سراسر آمریکا، او تصمیم می‌گیرد هویت خود را کنار بگذارد و سرانجام او با یک شخصیت توهم‌آمیز روبرو می‌شود که پایان او را در یک بیمارستان روانی پیش‌بینی می‌کند.

اما آزاد بودن برای بیان دوباره خودش هیجان‌انگیز بود، به هرحال استرالیایی‌ها کمتر درگیر بودند، کمتر نگران بودند.

شکست داستان خاله و نیاز به یادگیری دوباره یک زبان او را به این فکر انداخت که آیا هرگز باید کلمه دیگری بنویسد. تضاد فکری که ادامه بدهد یا مسیر زندگی را اشتباه رفته است حفره‌ای دیگر در زندگیش ایجادکرد. برای فرار از این نشخوار فکری خود را وقف زندگی در مزرعه‌اش کرد که در Castle Hill خارج از سیدنی خریده بود: کشاورزی، پرورش میوه، سبزیجات، گل، پرورش سگ و بز، ... هم او و هم لاسکاریس سخت کار اما بیشتر محصولاتشان خراب شد یا فروخته نشد، و آسم وایت دوباره در تابستان مرطوب سیدنی شعله‌ور شد. با این حال، این سال‌ها در کسل هیل، الهام‌بخش بسیاری از بهترین آثار او شدند.

سال ۱۹۵۱ دوباره شروع نوشتن رمان دردناک «حکم زندگی بر روی زمین» کرد ، اما هنگام انتشار به سال ۱۹۵۵ نامش به «درخت انسان»[3] تغییر یافت، رمانی در مورد چگونگی تلاش یک کشاورز و همسرش برای ایجاد آینده در روستاهای استرالیا، با مضمونی از تجربه بشر مدرن از تنهایی و پوچی. این اثر داستان یک شهرک‌نشین و همسرش را نشان می‌دهد که در بیابان استرالیا یک مزرعه ایجاد می‌کنند اما خانه آنها کم‌کم جذب جامعه گسترده‌تر میشود و حومه در شهر ادغام میگردد و در نهایت، دنیای قدیمی آنها با غرق شدن در شهر بی‌روح تهدید می‌شود. دیدگاه نهایی شخصیت محوری نشان می‌دهد که تحقق در رهایی از زندگی عادی در تعالی است. این اثر در انگلستان و ایالات متحده با استقبال خوبی مواجه شد، اما در استرالیا با فریادهای تحقیرآمیز و ناباورانه منتقدان روبرو شد: رمانی «عرفانی، مبهم، مبهم» «ناخواندنی‌ترین رمان‌نویس استرالیا»، شاعر انگلیسی و استاد دانشگاه AD Hope نوشته وایت را "لجن کلامی پرمدعا و بی‌سواد" توصیف کرد (وایت هرگز این را فراموش نکرد و نبخشید و تا آخر عمر مراقب دانشگاهیان بود) با این وجود، درخت انسان در سه ماه اول هشت هزار نسخه در استرالیا فروخت و اولین موفقیت محلی و همچنین مدال طلای دیگری از انجمن ادبیات استرالیا را به وایت داد، اگرچه این داستان با انتقاد زیاد استرالیایی‌ها روبرو شد اما حداقل داستان «خاله» در استرالیا مورد توجه قرار گرفت واسترالیایی‌ها متوجه شدند که می‌توانند نسخه‌ای از کتاب «داستان خاله» را بخوانند.

داستان راهی برای فراتر رفتن در ووس[4] (۱۹۵۷) چالش اکتشاف قرن ۱۹ در استرالیا را بازسازی می‌کند، در درجه اول کتابی در مورد نیاز معنوی است. کاوشگر آلمانی ووس که برای روح خود ارزش زیادی قائل است، از محرومیت‌های بیابان استقبال می‌کند و اصرار دارد که تمام احساسات رفاقت را از بین ببرد.

در سال ۱۹۵۸، وایت و لاسکاریس با کمک مالی افزایش یافته توسط حق امتیاز و جوایز، به اروپا و ایالات متحده آمریکا رفتند تا مادران پیر خود را ملاقات کنند. ملاقات مجدد وایت در لندن با مادر تقریباً نابیناش به طور غیرمنتظره‌ای شاد بود،

[2] The Aunt

[3] The Tree of Man

[4] Voss

که به نظر می‌رسد الهام بخش آشتی متحرک نهایی بین مادر و پسر/دختر در داستان« Twyborn-۱۹۷۹» باشد.
در اوایل دهه ۱۹۶۰ تعدادی داستان کوتاه نوشت که بیشتر در استرالیا و برخی در یونان اتفاق می‌افتند. که در مجلات ادبی منتشر شد و سپس در سوختگان[۵] (۱۹۶۴) گردآوری شد. سواران ارابه[۶] (۱۹۶۱)، نمایشنامه فصل در سرساپاریلا (۱۹۶۲) وایت سعی در نشان دادن طرد "روشنگران" توسط جامعه‌ای که در آن قرار دارند، و محکوم به زندگی کردن هستند را ارائه می‌کند. در ماندالای جامد[۷] (۱۹۶۶) از مجموعه‌ای مطالب عرفانی و رویایی برگرفته از مشاهدات و نوشته‌های روانپزشک کارل یونگ استفاده می‌کند تا ماندالا را به عنوان نمادی از کمال و تعالی الهی مطرح کند. انتخاب شخصیت‌ها، به‌ویژه برادران دوقلو که به‌شدت به‌عنوان یک روشنفکر خون‌گرم و یک روشنفکر خشک مورد تضاد قرار می‌گیرند، شدت نمادگرایی را افزایش می‌دهد. در سال ۱۹۶۴، با گسترش شهر و وصل حومه به داخل شهر، قلعه هیل را ترک و به مرکز شهر نقل مکان کرد. نگاه تغییر یافته او به جهان در اواخر سال ۱۹۵۱، طی یک حادثه، که در آن از حضور خدا در همه چیز آگاه شد، منجر به تغییراتی در شیوه نوشتن وایت شد. همانطور که بعداً خاطرنشان کرد: «نوشتن که به معنای تمرین هنر توسط ذهنی صیقلی در محیط متمدن بود، به مبارزه‌ای برای ایجاد اشکال کاملاً تازه از سنگ‌ها و چوب‌های کلمات تبدیل شد».
با نگاهی به گذشته، ناخودآگاه میل داشت که زندگی‌اش را با بازگشت به صحنه‌های کودکیش کامل کند، و همچنین میل آگاهانه داشت که با نوشتن در مورد پوچی‌های جامعه جهانی، و پیچیدگیهای زندگی اجتماعی آن، شروعی دیگر را آغاز کند؛ و این عطش را با «زنده گردان»[۸]، «چشم طوفان»[۹] اعلام کرد؛ منتقدان اگر چه نسبت به بینش وایت در اثر «زنده گردان» منتقدانه برخورد کردند اما با این حال، این اثر موقعیت وایت را به عنوان یک شخصیت اصلی در ادبیات معاصر تثبیت کرد و در سال ۱۹۷۳ جایزه نوبل را دریافت کرد.

نوشتن در سالهای بعد از جنگ تنها هدفش نبود او در نوشته‌هایش از جامعه پس از جنگ، از جنگها و بیرحمی‌ها می‌نوشت، حرف میزد و موضع گیری میکرد. درگیر امور سیاسی شد از جمله، علیه سلاح‌های هسته‌ای و برای حقوق مردم بومی استرالیا موضع گرفت؛ در سال ۱۹۸۸، زمانی که استرالیا دویست‌مین سالگرد استقرار بریتانیا را جشن گرفت، از اجرای هر یک از نمایشنامه‌هایش یا انتشار آثارش امتناع کرد. پاتریک شخصیت عجیبی داشت، از پذیرش عنوان «شوالیه» که در سال ۱۹۷۰ به او تعلق گرفت، استنکاف کرد. حتی در مراسم دریافت جایزه‌ی نوبل هم شرکت نکرد و نماینده‌یی فرستاد تا جایزه‌اش را تحویل بگیرد. تمام پولی را که از جایزه‌ی نوبل به دست آورد، صرف راه‌اندازی «بنیاد جایزه‌ی پاتریک وایت» نمود که همه‌ساله به نویسندگان مستعد و خلاق تعلق می‌گیرد. وی در سال ۱۹۷۹ که نامزد دریافت جایزه‌ی ادبی بوکر شده بود، درخواست کرد نامش را از میان اسامی نامزدها خط بزنند تا با این کار شانس دریافت این جایزه را به نویسندگان جوان‌تر بدهد. به یکی از مخالفان فعال سانسور ادبی تبدیل شد و به تعدادی دیگر از شخصیت‌های عمومی در امضای بیانیه‌ای در مخالفت با تصمیم استرالیا برای شرکت در جنگ ویتنام پیوست، یک‌بار دیگر هم وقتی دیگر در قید حیات نبود، برای رمان «مرد نقاش» نامزد جایزه‌ی بوکرِ نویسندگانِ مُرده شد.
وایت در سال‌های پایانی زندگی خود، علی‌رغم بیماری‌های گلوکوم و پوکی استخوان که توسط سال‌ها درمان کورتیزون ایجاد شده بود، به صحبت و نوشتن علیه جنگ هسته‌ای ادامه داد، جنگی که به‌عنوان بزرگ‌ترین تهدید برای زندگی روی زمین می‌دانست. او همچنین آخرین رمان خود را به نام «خاطرات بسیاری در یک»[۱۰] (۱۹۸۶) به پایان رساند که در آن در حالت پست مدرن به عنوان ویراستار خاطرات الکس گزنفون دمیرجیان گری، بازیگر سابقی که از پیری زودرس رنج می‌برد، ظاهر می‌شود و مجموعه‌ای از اشعار منثور، در سال ۱۹۸۷ منتشر کرد.

نوشتن در سالهای بعد از جنگ تنها هدفش نبود او در نوشته‌هایش از جامعه پس از جنگ، از جنگها و بیرحمی‌ها می‌نوشت، حرف میزد و موضع گیری می‌کرد.

[5] The Burnt Ones

[6] Riders in the Chariot

[7] The Solid Mandala

[8] The Vivisector عمل بریدن یا تشریح بدن یک موجود زنده است

[9] The Eye of the Storm

[10] Memoirs of Many in One

پاتریک وایت در ۳۰ سپتامبر ۱۹۹۰ در خانه خود در پارک سنتنیال درگذشت و سوزانده شد. همانطور که می‌خواست خاکسترش در پارک پخش شد. مجموعه‌ای از نامه‌های او که توسط زندگی‌نامه‌نویسش دیوید مارش ویرایش شده بود، در سال ۱۹۹۴ منتشر شد. در سال ۲۰۰۶، کتابخانه ملی استرالیا تعداد زیادی از نسخه‌های خطی از او را به دست آورد که قبلاً گمان می‌رفت نابود شده‌اند که بخش اول رمان ناتمام «باغ معلق»[11] از جمله آنها بود.

سبک ادبی

آثار وایت دربرگیرنده‌ی مسایل هویتی، پرسش‌های هستی‌شناختی و ضعف‌ها و ریاکاری‌های بی‌شمار انسانی است که با استعاره‌های بدیع و نو درهم می‌آمیزد. داستان‌های وایت از طنز، نثر پر زرق و برق، جابجایی نقاط نمای روایی و تکنیک‌های جریان هوشیاری بهره می‌برد. او از تجربه دینی و نمادگرایی برای نشان دادن تلاش انسان برای فراتر رفتن از «زندگی دلخراش و روزمره» استفاده کرد. سبک او مملو از اسطوره ، نماد و تمثیل است. عمیق‌ترین دغدغه او احساس انزوای انسان و جستجوی معناست. رمان‌ها و نمایشنامه‌های پاتریک وایت تاریخ زادگاهش استرالیا و ساکنان آن را بررسی می‌کنند. او در طول زندگی‌اش در سطح بین‌المللی محبوب‌تر بود تا در خانه، جایی که نگاه انتقادی او همیشه مورد قدردانی قرار نمی‌گرفت.

مواد رمان‌های وایت به طور مشخص استرالیایی است، اما برخورد او با آن دیدگاه گسترده‌ای دارد که به هیچ کشور یا دوره‌ای محدود نمی‌شود. وایت استرالیا را کشوری می‌دید که در یک فرآیند بسیار ناپایدار رشد و تعریف از خود قرار دارد و رمان‌های او احتمالات وحشیگری را در چنین زمینه‌ای بررسی می‌کنند. تصور او از استرالیا در درخت انسان (۱۹۵۵)، ووس (۱۹۵۷)، سواران ارابه (۱۹۶۱)، ماندالای جامد (۱۹۶۶)، و ماجرای دوقلوها منعکس شده است(۱۹۷۹)

هدف اصلی آثار وایت کشف مشکلات اساسی بشریت، عدم امکان ساختن پلی از یک زندگی به زندگی دیگر و رابطه فرد با خدا بود. او سبکی چشمگیر و متمایز، گاهی با مضامین سوررئالیستی، ایجاد کرد تا با مضامین قدرتمند و احساسی او مطابقت داشته باشد.

وایت به طور مداوم از تجربه دینی و درجه بالایی از نمادگرایی در کشف رابطه انسان با ناشناخته‌ها استفاده می‌کرد که به موجب آن فرد می‌توانست به کلیتی از آرامش و بینش دست یابد. در آثارش همواره اشتغال ذهنی با ناتوانی عاطفی و تمایل به سرمایه‌گذاری بسیار شدید احساسات بر روی تحلیل ادعاهای اجتماعی را نشان می‌دهد. او چهره‌هایی را خلق می‌کند که جامعه طبقه متوسط آنها را بی‌ارزش یا منفور می‌داند و از طریق آنها عرفانی را که می‌خواهد منتقل کند توضیح می‌دهد. به طور کلی، نوشته‌های او نشان‌دهنده بیزاری از زندگی راحت شهری است و به راه‌هایی می‌پردازد که از طریق آن می‌توان به تعالی دست یافت. تکان‌دهنده‌ترین شخصیت‌های او، اغلب جستجوگر، شخصیت‌های عجیب و غریب، درجه بالایی از «انزوای روانی» و بیگانگی شدید را نشان می‌دهند

وایت اذعان داشت که کتاب‌هایش حاصل علاقه او به دین است. مشغله او «رابطه بین انسان خطاکار و خدا» بود. اگرچه او وابستگی به کلیسا را انکار کرد، اما در سال ۱۹۶۹ گفت که ایمان مذهبی دارد و کارش "تلاشی برای بیان آن، از جمله موارد دیگر" است. او نوع بشر را از کنترل خارج شده میدانست ("نوعی هیولای فرانکشتاین)

وایت نمایشنامه‌هایی نوشت، از جمله فصل در سارساپاریلا (محصول ۱۹۶۲؛ منتشر شده در چهار نمایشنامه، ۱۹۶۵)، شب در کوه طاس (محصول ۱۹۶۴)، و راننده سیگنال (۱۹۸۲). داستان های کوتاه؛ اتوبیوگرافی نقص در شیشه (۱۹۸۱)؛ یک فیلمنامه؛ و یک کتاب شعر اگرچه وایت شرط کرده بود که داستانهای ناتمام در زمان مرگش از بین برود، اما مجری ادبی او رمان ناقص «باغ معلق» (۲۰۱۲) را منتشر کرد که وایت در سال ۱۹۸۱ دست نوشته بود.

منابع :

۱https://www.nobelprize.org/prizes/literature/
/white/biographical۹۷۳/

https://www.britannica.com/biography/Patrick-White

https://adb.anu.edu.au/biography/white-patrick-victor-paddy-۱۴۹۲۵

https://en.wikipedia.org/wiki/Patrick_White

[11] The Hanging Garden

یادداشتی بر رمان «پنجمین فصل سال»

نویسنده «محرابه‌سادات قدیری (رهایش)»؛ «زهرا فرازاندام»



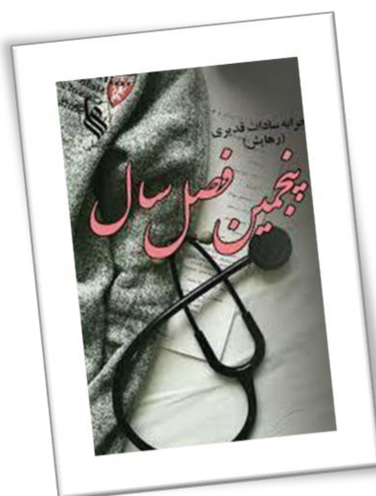
درباره کتاب: رمان پنجمین فصل سال در دو جلد نوشته شده، ۱۳۷۶ صفحه دارد که با راوی اول شخص مفرد، به زبان محاوره و در سال ۱۳۹۶ توسط نشر علی به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم محرابه‌سادات قدیری با نام هنری رهایش متولد سال ۱۳۶۱ در ساری و ساکن رشت است و لیسانس علوم تربیتی دارد. از سال ۷۸ نوشتن را شروع کرد و برای اولین بار در سال ۹۲ رمان حسرت را در معرض دید عموم قرار داد، بعد از آن کار خود را تا امروز بی‌وقفه ادامه داده است.

رمان‌های نوشته شده از این نویسنده شامل: میان لاشه ایستگاه متروکه از نشر آرینا - روز را بلندتر می‌خواهم از نشر علی - شاید خدا گم شد و بادها مسیر دیگری دارند از نشر سخن به چاپ رسیده، دست‌هایم حافظه دارند، پنجره‌ها می‌میرند، برای خوب بودن حالم، آبان ماه اول زمستان است، کنار کبود کدر، حسرت یا کوچ بی‌رفتن، هست‌های نیست یا آوار سپیدار، فصل بی‌مرگی، هجوم وهم بیابان‌ها، خزان خنده‌های خزر در دست چاپ، پشت باغ نظر و تنهایی ماهتینار در دست نگارش است.

خلاصه داستان: رمان دربارهٔ پزشک جوانی به‌نام پندار پناهی نوشته شده که پس از چهار سال دوری از وطن به کشور بازگشته؛ اما تفاوت بسیار دارد با پنداری که پیش از آن حادثهٔ شوم بوده است. زخم‌خورده از حوادثی است که او را وادار کرد پنهان از دوستان و آشنایانش راه گریز را برگزیند و به لندن برود تا شاید به آرامش برسد، غافل از آن‌که آن‌چه روحش را آزرده می‌سازد در افکارش جریان دارد و تغییر محیط تأثیری بر او نداشته است. اختلاف عقیدتی و تفاوت فرهنگی که با خانوادهٔ خود دارد و قضاوت‌های نابجا توسط پدر و مادر روحش را بیمار کرده و حادثه‌ای که موجب ازهم پاشیدگی زندگی‌اش شده او را تحت فشار قرار می‌دهد طوری که تمایلی به ارتباط با هیچ‌کس ندارد؛ اما البرز دوست صمیمی و دیرینهٔ او کسی نیست که حاضر باشد پندار را تنها گذاشته و در هر شرایطی حامی و پشتیبان سرسختش بوده تا کمک کند او را از حصاری که دور خود ساخته بیرون آورد.

تحلیل و بررسی رمان: اسم بسیار زیبا و خلاقانه‌ای برای رمان انتخاب شده، طرح جلد ساده؛ اما متناسب با محتوای رمان است. نثر رمان روان بوده؛ ولی نوشتن به زبان محاوره از دیدگاه داستان‌نویسی امروز صحیح نیست، درست آن است تنها دیالوگ‌ها به زبان محاوره باشد و روایت با زبان معیار نوشته شود. اشکالات اندکی در متن دیده می‌شود که از آن جمله می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: جرأت به‌جای جرئت، واسمام به‌جای واسم، نمی‌یام به‌جای نمی‌آم، کفریم به‌جای کفری‌ام، جا خشک کرده به‌جای جا خوش کرده، آتی شو به‌جای آتیش رو (یا آتیشو)، سنگکوب به‌جای سنکوپ، ضله (گمراهی) به‌جای ذله، مویایی به‌جای مومیایی، یه شبِ به‌جای یه شبه، خورده کار به‌جای خرده‌کار و شبه‌ای به‌جای شبهه‌ای نوشته شده است.



در بعضی جاها نیاز به گذاشتن سه ستاره نبوده که استفاده شده، کشیده نوشتن حروف یا تکرار بیش از سه بار حروف صحیح نیست. استاژر، اسکالپل، هیپوتانسیون، تاکیکاردی، تاکی پنه، نازوگاستریک و هیولای خوست‌خوار برای عموم نامفهوم و ناآشنا بوده و بهتر است برای آن در پانوشت توضیحی مختصر آورده شود. به‌جای رجکت و تو‌ناژ صداش بهتر است از معادل فارسی آن استفاده شود مگر آن‌که در محاوره به‌کار رود. «ذهنم دیلای داره» به چه معنی است؟ تحویل سال به‌جای سال تحویل درست‌تر است. در چند جا بعد از نوشتن نام گویندهٔ دیالوگ دو نقطه گذاشته شده و سپس دیالوگ آمده که این شیوه مخصوص نمایشنامه و فیلم‌نامه‌نویسی است نه داستان‌نویسی.

داستان به شیوهٔ رفت و برگشت به نگارش درآمده و با فلش‌بک‌های متعدد سعی دارد تفاوت دیدگاه دو نسل و نگرش متضاد فرزندان و والدین را مورد توجه قرار دهد که از این جهت نویسنده موفق عمل کرده است. شاید در نگاه اول تعداد زیاد صفحات و تکرار چندبارهٔ بعضی حوادث از حوصلهٔ برخی خوانندگان خارج باشد؛ اما با توجه به آن‌که نویسنده تلاش داشته شدت فشاری را نشان دهد که روی شخصیت اصلی

وجود دارد پس نیاز به این مرور چندباره بوده تا نشان دهد چه حجمی از آسیب‌ها را متحمل شده و چرا تا این حد روحیه‌ای بیمار و آسیب‌پذیر پیدا کرده که توان التیام برایش میسر نیست.

اکثراً انتظار دارند وقتی کسی دکتر می‌شود خودش فرد سالمی باشد و بتواند بر مشکلاتش غلبه کند؛ ولی همان‌طور که در این رمان شاهد هستیم گاهی میزان آسیب‌های وارده بر فرد چنان عمیق بود و وسعتش روح فرد را می‌آزارد که به‌راحتی نمی‌توان از آن‌ها خلاصی یافت. خانم قدیری سعی داشته با شرح مبسوط شرایطی که پندار در آن قرار گرفته، نشان دهد روش‌های نادرست تربیتی چطور روح و روان افراد را متلاشی کرده که حتی بعد از گذشت سال‌ها و کمک‌گرفتن از متخصصان و استفاده از دارو نیز نتوانسته فرد سالمی شده و زندگی عادی را در پیش گیرد.

اجبار پدر و مادرِ پندار به آن‌که او را همان‌گونه بار آورند که خود به آن اعتقاد و باور دارند، سبب شده که او با عصیان و طغیان از زیر این فشارها شانه خالی کرده و راهی را برگزیند که از دید خود صحیح می‌پندارد. اوج این گرفتاری‌ها و تناقض‌ها زمانی آشکار می‌شود که پندار تصمیم به ازدواج می‌گیرد و دختری را برای همسری برمی‌گزیند که با معیارهای خانواده‌اش هم‌خوانی ندارد. والدینش برخلاف میل باطنی و به ترغیب دکتر ظهرابی به خواستگاری رفته؛ اما بعد ازدواج رفتار مناسبی با عروس خود نشان نمی‌دهند که منجر به بغرنج شدن اختلاف میان آن دو می‌شود.

بروز صانحهٔ تصادف و درگیری‌های بعد از آن نیز پندار را تبدیل به فردی رنجور و بیمار می‌کند که توان زندگی معمولی را از او سلب کرده و تصمیم به ترک وطن می‌گیرد تا شاید با دورشدن از محیط پرتنش موجود بتواند آرامشی هرچند اندک به‌دست آورد. داستان از جایی آغاز می‌شود که پندار مجدد به کشور بازگشته و رویارویی با هریک از نزدیکانش یادآور معضلاتی است که پیش از مهاجرت بر او گذشته و این مسئله کابوس‌ها و شب‌بیداری‌هایش را افزایش می‌دهد.

پندار که از بیماری زخم‌معده رنج می‌برد و حتی در روزهای اول بعد از تصادف کارش به جراحی کشیده، بعد از

گذشت چند سال همچنان با این مشکل دست به گریبان است و ریشهٔ شروع این بیماری ناشی از جدل‌های فرسایشی او با پدرش بوده است. پدری که در هیچ زمینه‌ای با پسر تفاهم ندارد و مدام او را مورد سرزنش و نکوهش قرار می‌دهد و با زخم‌زبان موجبات آزار او را فراهم می‌کند. خانم قدیری با دست گذاشتن روی اعتقادات افرادی که خشکه‌مذهب بوده و راه رسیدن به خدا و بهشت را تنها در آن مسیری می‌شناسند که خود آن را پیموده‌اند، توانسته نشان دهد زور و اجبار هرگز نمی‌تواند کارساز بوده و افراد را در جهت صحیح هدایت کند.

> بروز صانحهٔ تصادف و درگیری‌های بعد از آن نیز پندار را تبدیل به فردی رنجور و بیمار می‌کند که توان زندگی معمولی را از او سلب کرده و تصمیم به ترک وطن می‌گیرد تا...

پندار سعی دارد به شیوهٔ خود کمک‌حال مردم نیازمند بوده و در راه درست گام بردارد نه آن‌گونه که پدرش به او یاد داده، از قضاوت‌های ناعادلانه و کورکورانهٔ والدینش به تنگ آمده و نتوانسته رضایت آنان را در هیچ زمینه‌ای به‌دست آورد.

«دختری که دارین ازش حرف می‌زنین هر روز و هر ساعت برای نجات و کمک به هم‌نوعاش از تموم وجودش مایه می‌ذاره! حالا چون چهارتا خال موش بیرونه یا مثل شما اهل مسجد و نماز و روزه نیست آدم نیست؟! هر کی رو به قبله می‌ایسته و جانماز آب می‌کشه اهل بهشته؟!» پندار در این دیالوگ تمام باور خود را نشان می‌دهد، از دید او عملکرد انسان‌ها را باید مورد توجه قرار داد نه آن‌چه از خود در دید عموم به نمایش می‌گذارند و در آخر اضافه می‌کند: «هر چی با زور باشه جواب معکوس می‌ده!» دقیقاً همان‌طور که خود او برعکس دستورات پدرش عمل کرده است.

پندار متعجب است چطور پدر و مادرش بیش از او دلسوز فرزندش بوده و مدعی هستند رفتارهای نادرست پسرشان موجب شده دخترش تاوان گناهان او را دهد، با آن‌که می‌دانند حال مناسبی ندارد و باید استراحت کند، به‌جای حمایت و پشتیبانی از او می‌گویند: «حقشه! به جهنم! هر چی می‌کشه حقشه! بدتر بکشه!» و در ادامه اضافه می‌کنند: «برو بی‌لیاقت! لیاقت اون دختر پاکو نداشتی که خدا ازت گرفتش!»، به این ترتیب او را از خود رانده و حاضر نمی‌شوند کوچک‌ترین قدمی بردارند در جهت دلداری‌اش بابت مصیبتی که از سر گذرانده؛ همین برخورد ظالمانه‌شان سبب می‌شود بیش‌ازپیش درگیر عذاب‌وجدان شده و علاوه بر جسم بیمار، گرفتار بیماری روحی هم می‌شود. خدایی که پندار شناخته با خدایی که والدینش به او معرفی کرده‌اند تفاوت بسیار دارد و در واگویه‌های ذهنی‌اش می‌گوید: «چشم باز می‌کنی و می‌بینی خدایی که ازش برات گفتن، خدایی که همیشه خشمگین

می‌شه، همیشه عذاب می‌ده، همیشه کیفر می‌کنه، با خدایی که تو داری می‌شناسی، خدایی که مهربونه، بزرگه، دوسته خیلی فرق می‌کنه.»

از زبان پندار می‌شنویم که می‌گوید پدر و مادرم در مغزشان حک شده: «تاوان کثافت‌کاری‌های من، تاوان مشروب خوردن‌های من، بی‌بند و باری‌های من، آهنگ گوش دادن‌های من، کراوات بستن‌های من، متفاوت بودن‌های من و بی‌دینی کردن‌های منو بچه‌ام داده! چوب این اشتباهاتو بچۀ من خورده! خدای اینا این ریختیه! نشسته به انتقام گرفتن! انتقام گندکاری‌ها منو از بچۀ دو ساله‌ام می‌گیره! ... از نظر اونا من مقصر مرگ بچه‌مم نه به خاطر اینکه درست رانندگی نکردم، به خاطر اینکه درست زندگی نکردم!»

با این جملات نشان می‌دهد که هرگز تغییری در باورهای والدینش ایجاد نخواهد شد و او هم نمی‌تواند اعتقادات آنان را بپذیرد، چرا که خدا را طور دیگری شناخته و باور دارد: «اول اینکه اهل تظاهر نباشم، دوم اینکه به اون چیزی که اعتقاد دارم تمام و کمال عمل کنم. اینکه یه قسمتی از دین خدا که به نفعته سوا کنی و بخوای فقط به او قسمت عمل کنی این اسمش ایمان نیست!»

در مواجهه با مادرش می‌گوید: «چرا شماها همیشه محقین مامان؟ چرا فکر می‌کنین اگه یه آدم یه جور دیگه لباس می‌پوشه، یه جور دیگه زندگی می‌کنه داره قهر خدا رو به جون می‌خره؟ چرا همیشه این ماها هستیم که باید رنگ شماها بشیم؟ چرا یاد نمی‌گیرین هر آدمی با هر تفکری آدمه مامان؟ زندگی منو همین حرفا، همین افکار از هم پاشوند ... مقصر ماهاییم مامان؟ من، تو، حاجی، فرناز! همه! ... دیارو یه زنجیره از افکار متعصبانه کشته!»

پندار در این دیالوگ به‌زیبایی بیان می‌کند آن‌چه موجب شده زندگی‌اش متلاشی شود تفکرات کورکورانه و سطحی بوده که اجازه نداده آن‌گونه عمل کند که خود صلاح می‌داند. بحث‌هایی که با همسرش داشته اغلب ناشی از تفاوت نگرش بین آنان بوده که باعث فروپاشی بنیان یک خانوادۀ نوپا شده است، البته این را هم اضافه می‌کند که حساسیت بیش از اندازۀ فرناز به این اختلافات دامن زده است.

پندار پس از بازگشت به کشور وقتی روابط تغییر یافتۀ فرناز را با خانواده‌اش می‌بیند از خود می‌پرسد: «وقتی من بودم، این‌ها با هم کنار نمی‌اومدن و حالا... این طور در صلح زندگی می‌کنن... چرا رفتن من باید برای فرناز تلنگری باشه؟» با خود می‌گوید شاید اگر آن زمان فرناز کمی کوتاه می‌آمد و بعضی برخوردهای خانواده‌اش را نادیده می‌گرفت، کار به آن‌جا نمی‌رسید که هنگام رانندگی با همسرش بحث کند و کنترل ماشین را از دست بدهد.

البرز برای نصیحت به پندار می‌گوید: «فرناز زن روزهای سخت نیست. شکننده بوده و هست. زود پا پس می‌کشه. خسته می‌شه.» و می‌خواهد به او بفهماند در زندگی پرتلاطمی که او درگیرش است، فرناز نمی‌تواند گزینۀ مناسبی باشد تا در تمام مراحل با او همراهی کند. خود پندار هم به این نتیجه رسیده: «من و اون همو واقعاً دوست داشتیم. چیزی که تو زندگی‌مون رنگ نداشت، گذشت بود. صبوری و تحمل. چشم پوشی کردن از خیلی مسائل...» و با این واگویه‌ها درمی‌یابد که تنها عشق کافی نبوده و مؤلفه‌های دیگری برای پایداری یک زندگی نیاز است تا انرژی لازم برای ادامه را فراهم کند.

پندار با خود مرور می‌کند خوشبختی می‌تواند با اتفاق‌های کوچک به‌وجود آید: «خوشبختی وقتی در کنار بچه‌هات، تو صلح و صفا زندگی می‌کنی. خوشبختی وقتی خونوادۀ کوچیکت اون‌قدر اتحاد دارن که حتی اگه خطایی ازشون سر زد، کسی خارج از خونواده جرأت اظهارنظر، جرأت واکنش منفی و جرأت دم زدن نداشته باشه و از آب گل‌آلود ماهی نگیره.»

او زندگی را ساده می‌بیند، شاید به قول فرناز خوشبختی آن است: «با کسی باشی که تو رو همون‌جوری که هستی بخواد نه اون طوری که خودش دوست داره باشی.» یا به قول لیلاخانم: «اینکه در کنار طرف مقابلمون خوبی‌های همو از هم بگیریم و ضعفامونو از بین ببریم یعنی یه زندگی موفق.»

آن‌چه بیش از همه این رمان را جالب توجه کرده، نوشتن از زبان غیرهم‌جنس که با تسلط کافی صورت گرفته و توانسته فضاسازی شایسته‌ای ایجاد کند، به‌راحتی می‌توان با داستان همراهی کرد و از شخصیت‌پردازی کامل آن استفاده برد. جای تقدیر دارد بابت گفتن از دغدغه‌هایی که امروزه برای اکثریت جامعه مشکل‌ساز بوده و نیازمند یافتن راهکاری اساسی برای برطرف شدن این معضلات است، مشکلات تربیتی که زیربنای فرهنگ را ساخته و لازم است توجهی ویژه به آن داشت.

در مجموع خانم قدیری با انگشت گذاشتن روی نکات حساس توانسته در پرداخت سوژه موفق عمل کند و با کمک گرفتن از رویدادهای ملموس و باورپذیر رمانی را پیش روی مخاطب قرار دهد که در ذهن ماندگار باشد، همچنین بخش طنزی که با شخصیت البرز ساخته شده فضای پرتشویش رمان را تلطیف کرده و موجب محبوبیت این کاراکتر نزد خواننده‌ها شده است. برای این نویسندۀ توانمند آروزی موفقیت روزافزون داریم. ■



یادداشتی بر داستان «صراحت و قاطعیت»

نویسنده «بهرام صادقی»؛ «نوشین جم‌نژاد»



در داستان کوتاه «صراحت و قاطعیت» دو شخصیت به نام‌های آقای X و آقای Y را داریم که در حال صحبت با همدیگر می‌باشند. کل داستان دربارهٔ ناکامی این دو شخصیت است. آقای X جوانی کم‌رو و بیش از اندازه وابسته به مادر است و قصد ازدواج با H دختر آقای Y را دارد. به همین دلیل، در گردشگاهی که می‌داند محل قدم زدن پدرزن آینده‌اش است، خود را در مسیر آقای Y قرار می‌دهد به امید اینکه بتواند به طریقی سر صحبت با او را باز کند. از سوی دیگر، آقای Y هم که از طریق مادر آقای X از تمایل این جوان به ازدواج با دخترش آگاهی دارد، بی‌آنکه این آگاهی را برملا کند منتظر نزدیک آمدن X و شروع گفت و گو است. اما هنگامی که X سرانجام این کار را می‌کند، گفت و گوی آنها به رغم میل هر دو طرف، نهایتاً به سوءتفاهم و اختلاف می‌انجامد. وقتی این داستان را برای بار اول می‌خوانیم، این‌طور تصور می‌شود که هیچ اتفاق مهمی در داستان رُخ نداده و فاقد پیرنگ می‌باشد. ولی بر اساس پاسخ‌هایی که پساساختارگرایی به این پرسش می‌دهند منظری پسامدرنیستی دربارهٔ رویکرد این داستان به زبان باز می‌کند و آن را در پرتوی متفاوت برایمان معنادار می‌کند. از نظر غیرپساساختارگرایانه به مقولهٔ زبان این است که موقع سخن گفتن، به خود زبان نمی‌اندیشیم بلکه بیشتر به پیامد کاربرد آن توجه داریم.

اما به اعتقاد پساساختارگرایان، زبان صرفاً حائلی نامحسوس در مراوده‌های کلامی نیست، هر چند که اینگونه جلوه می‌کند. زبان وسیله‌ای است که ما به واسطهٔ آن جهان پیرامون‌مان را درک می‌کنیم.

در این داستان هم زبانی بودن یا متن‌بودگیِ شخصیت‌ها، رویکردی پسامدرنی می‌باشد که با تاکید بر غیرواقعی بودن خود داستان برجسته شده است. داستان با تک‌جمله‌ای شروع می‌شود که بلافاصله، با اشارهٔ راوی به داستان بودن آنچه می‌خوانیم، موقتاً قطع می‌شود تا شرحی از چگونگی برخوردن دو شخصیت X و Y به ما داده شود. راوی، خطاب به خواننده، تذکر می‌دهد که «ما خیلی زود کار خود را فیصله دادیم«. حقیقت این است که آن‌ها پس از طی مقدمات هیجان‌انگیزی به هم رسیدند که این مقدمات تصنعی بودن داستان را آشکار می‌کند. از طرفی این رابطهٔ بی‌ثبات و آشفته بین دال و مدلول در داستان باعث شده، نویسنده زاویهٔ دید مناسبی را، یعنی سوم شخص دانای کل برگزیند که به دلخواه وارد ذهن شخصیت‌ها می‌شود و مکنونات قلبی آن‌ها و همچنین افکارشان را برملا می‌کند. برای مثال، در ابتدای داستان، زمانی که X و Y با یکدیگر مواجه می‌شوند، از قول راوی می‌خوانیم که «آقای X اندیشید:" حالا به او چه بگویم؟...دربارهٔ چه مطلبی با او بحث کنم که توجهش جلب شود؟" حالا چه خواهد گفت؟ این دفعهٔ سوم است که تنها با او روبه‌رو می‌شوم. آیا بالاخره از خجالت اولیه درآمده است؟.«"...

> در این داستان هم زبانی بودن یا متن‌بودگیِ شخصیت‌ها، رویکردی پسامدرنی می‌باشد که با تاکید بر غیرواقعی بودن خود داستان برجسته شده است.

این تمهید در کل داستان با انواع الفاظ به کار می‌رود. الفاظی مانند «آقای Y حس کرد که...»، «آقای X در دل گفت...»، «آقای Y هم از خود پرسید...»، و غیره. استفاده مناسب و درست از این زاویهٔ دید به نویسنده امکان داده است تا بین آنچه شخصیت‌هایش می‌خواهند به زبان بیاورند و همچنین بین آنچه عملاً می‌گویند، تباین ایجاد کند و همین امر باعث می‌شود خواننده به سادگی دریابد که در ذهن دو شخصیت اصلی (Xو Y) چه می‌گذرد، میل باطنی آنها چیست، چه می‌خواهند به یکدیگر بگویند و طالب شنیدن چه پاسخی هستند که همهٔ این موارد موضوع زبان و بی‌ثباتی رابطهٔ دال‌ها و مدلول‌ها را برای مخاطب برجسته می‌کند. زیرا که زبان هویت‌ساز و فردیت‌بخش است و شخصیت در داستان پسامدرن حاصل زبان یا از جنس زبان است.

آنچه در این داستان اتفاق می‌اُفتد، سیالیت و حضور دال‌های شناوری است که ثبات ندارند و به مدلول‌های مختلف دلالت می‌کنند و چون زبان یکسره در حال تغییر است، لذا گویشور نمی‌تواند زبان را مطابق میل و مقصود خود به کار برد. دو شخصیت با هم وارد صحبت می‌شوند و دال‌هایی آشنا را برای مقصود خود به کار می‌برند، ولی چون این دال‌ها مدلول‌های متفاوتی را به ذهن هر یک از آن‌ها متبادر می‌کند، مراودهٔ کلامی بین‌شان مختل می‌شود. در داستان از زبان راوی می‌خوانیم که مادر آقای X به او آموخته که حرفش را «خیلی قاطع...خیلی صریح» بیان کند، اما مشکل اینجاست که

دال‌های مورد نیاز آقای X نه می‌توانند قاطع باشند ونه صریح.
برای نمونه، وقتی X از Y می‌پرسد «حال شما چطور است؟» و کمی بعد، به علت حجب و دستپاچگی از گفت‌وگو با کسی که می‌تواند سرنوشت ازدواج او با H را رقم بزند، دوباره سؤال می‌کند «الحمدالله حال‌تان خوب است؟» و باز مجدداً می‌پرسد «آقایY ، معذرت می‌خواهم، حالتان خوب است؟»، پرسش‌های چندبارهٔ او حکم نوعی مقدمه‌چینی برای صحبت‌های بیشتر را دارند که به «باب صحبت‌گشایی» نامیده می‌شود.
جملات کلیشه‌ای که برای کسب اطلاعات بیان نمی‌شوند بلکه برای آغاز صحبت که نوعی آداب معاشرت است بیان می‌شوند و بیانگر نوعی تماس زبانی‌اند و جنبهٔ پرسشی ندارند.
تعیین مدلول متفاوت دیگری برای دال‌ها در گفته‌های X وقتی به میزان ممکن باعث سوءتفاهم می‌شود که آقایX ، برای از بین بردن سکوت سنگین، ناگهان به این فکر می‌افتد که یک معمای گفت‌وگویی برای خودش و پدرزن آینده‌اش طرح‌ریزی کند. او با لحنی ساده و کودکانه، چیستانی را که در جلسه‌ای خانوادگی یاد گرفته بود می‌پرسد: «نسبت آقای Yبا او.»
پاسخی که خود آقای X سریعاً «با لحنی پوزش‌خواه» می‌دهد («شما برادرِ عموی مادرِ پسرِ من هستید»)، و برای آقای Y این‌طور تصور می‌شود که آقای X با زن دیگری ازدواج کرده و صاحب فرزند هم شده است. «برادرِ عموی مادرِ پسرِ» هر مردی، البته پدرزن اوست؛ ولی آنچه در این زنجیرهٔ واژگانی برای آقای Y برجسته می‌شود، فرزند داشتن X است. وقتی آقای Y تعجب‌زده می‌پرسد «چه فرمودید؟ پسر شما؟ مگر شما پسر دارید؟»، آقای X در جواب می‌گوید «خُب، بله دیگر! دیدید چطور غافلگیر شدید؟» و بعد می‌افزاید: «خوشحالم که توانستم شما را گیر بیندازم!». در واقع کلماتی مانند «غافلگیر» کردن یا «گیرانداختن»، برای آقای Y معنایی دارند که آقای X هرگز نمی‌خواسته به ذهن مخاطبش خطور کند. در اینجا مدلول‌های شناورند که معنای مشخصی نمی‌توان برای آن‌ها تعیین کرد. آقای X بی‌آنکه خود متوجه باشد سوءتفاهم و فروپاشی مکالمه‌ای را بین خود و آقای Y بوجود می‌آورد. می‌توان گفت هر چقدر Y در پی اثبات رابطهٔ دال‌ها و مدلول‌هاست، Xمدلول‌ها را متغیر و بی‌ثبات می‌کند. در نتیجه Y در پایان داستان نه فقط X را مردی متأهل می‌داند، بلکه حتی احوال‌پرسی‌های قبلی او را نشانه‌ای از بدخواهی‌اش می‌پندارد. «حالا معلوم شد چرا آن‌قدر برای سلامتی من نگران بودید! می‌خواستید در غیاب من کارهای پلیدتان را انجام بدهید.» به این ترتیب، بر خلاف داستان‌های رئالیستی که در آن‌ها زبان حائلی نامحسوس در مراوده‌های شخصیت‌هاست، در این داستان زبان محسوس و اثرگذار است و منشأ سوءتعبیر می‌باشد.
در کل این داستان در بستر زمانی خطی و با توالی منطقی رویدادها صورت پذیرفته است و نویسنده به خوبی وضعیت »سرگردانی دال‌ها» را در سطح زبانی تحلیل کرده است.
در داستان واقعیت بر اساس ساختارهای زبانی ایجاد می‌شود اما آنچه از سوءتفاهم در این داستان به چشم می‌خورد، کاملاً در سطح بیانی اتفاق افتاده است. ■



یادداشتی بر رمان «ترانه می‌خواند»

نویسنده «منیژه خدابخش»؛ «مهناز رضایی لاچین»



داستان در بهزیستی آغاز می‌شود؛ مکانی که با خود حس جداافتادگی همراه دارد. دخترکی- مروارید- به انتظار مادر است، که نمی‌آید. انتظاری چنان مؤمنانه که هیچ نکوهشی بر آن خدشه وارد نمی‌کند. در اواخر رمان، مروارید و مادرش دست‌دردست از اهالی بهزیستی خداحافظی می‌کنند.

جریانی فرعی که در کنار ماجرای اصلیِ رمان، منشاء قیاس می‌شود و به روشن شدن برخی احساساتِ ترانه- شخصیت اصلی- کمک می‌کند. موقعیتی بیانگر و گره‌خورده با تم داستان و زمینه‌ساز برخی پیش‌بینی‌ها و احتمال‌اندیشی‌های مخاطب نسبت به سرنوشت ارتباطِ ترانه و مادرش.

ترانه روی صندلیِ مروارید نشست و به همان جایی که چند لحظه پیش دخترک چشم دوخته بود، خیره شد...(ص ۱۴)

جریان به نحوی پیش می‌رود که ترانهٔ رمیده و مردد در حرکتی تکریم‌گون، گردن‌آویزی به مرواریدِ باورمند تقدیم می‌کند. نویسنده باز هم موقعیت‌های قابل قیاس را در کار آورده است؛ از جمله خواهریِ ترانه و زری و خواهری ترانه و آوا.

حضور زری و مادرش در زندگی ترانه، فرصتی بوده است تا او نوعی مادرانگی و خواهری را شناخته و حد انتظارش را شکل داده باشد.

بودجه‌بندی اطلاعات و توزیع متوازن داده‌ها، به‌گونه‌ای است که داستان تا پایان از نفس نیفتد و کشش خود را از دست ندهد.

رمان در وجه مدرن خود به نورتاباندن به کنج‌وکنارِ گذشته می‌پردازد و در مسیر متعادل کنش‌ها، توصیفات و دیالوگ‌ها خواننده را همراه می‌سازد، تا همگام با شخصیتِ اصلی، رفته‌رفته به کشف زوایایی پنهان دست یابد.

ترانه می‌خواند، در رسم و رویهٔ خود یک‌دست و خوش‌خوان است؛ بی‌ادعا و سرراست است و روند تغییر حالات روحی و موضع‌گیری‌ها را با تکیه بر قواعد علّی-معلولی پیش می‌برد.

در صفحهٔ ۳۹ زری خطاب به ترانه می‌گوید:

...مامانت یک زن معمولی نیست...

باهمین اشارهٔ ساده زمینه‌ای محیا می‌شود تا خواننده، اهداف و مسیریابی متفاوت گلرخ را در زندگی پشتِ سر نهاده، باور کند. او زنی نبوده که در چارچوب تعریف‌شدهٔ زنانِ خانه بگنجد و نتوانسته بال‌های‌اش را در قفس، به تن بفشرد. (این گفته به معنی قضاوت او نیست.)

رمان می‌کوشد توجیه‌پذیر باشد و مقاومتی در خواننده و سکته‌ای در رون‌دِ خواندن ایجاد نکند. به صفحهٔ ۴۲ توجه کنید:

آوا و ترانه مانند دو دوست قدیمی رفتار می‌کنند و این کشش، مبنایی غریزی دارد و قابل پذیرش است. نمونهٔ دیگر این کشش غریزی–حسی و منطق‌ناپذیر را در صفحهٔ ۵۲ می‌بینیم؛ جایی که ترانه چشم‌های‌اش را می‌بندد تا از جادوی نگاه مادر که پاهای‌اش را فلج کرده، در امان بماند.

خدابخش فیلم می‌اندیشد و قادر است از کلمات، تصویر بسازد. رمان او قابلیتِ تماشا دارد.

گوشی تلفن را برداشت. به چند شماره ضربه زد، انگشتش در هوا ماند. نگاهش بالا رفت و روی ساعت دیواری ایستاد. (ص ۱۸)

نمونه‌ای کوچک از تبدیل گزارش کنشی ساده به جلوه‌ای دیداری.

خالی از لطف نیست که نمونه‌ای از گزارش حسی در این متن را هم بخوانیم:

...همراه با ریختن خاک سرد روی بدن یخزدهٔ پدر، ترانه با همهٔ وجودش سردی و نموری خاک را روی بدن خودش هم حس کرد...(ص ۶۷)

به نمونه‌ای از خیال‌پروری نیمه‌هوشیار شخصیت‌ها توجه کنید:

ترانه صدایی نمی‌شنید، در جایی دور میان درختان کاج جمعیتی را می‌دید که همه کفن‌پوشان، به‌جای راه رفتن به فاصله‌ای کوتاه از زمین پرواز می‌کردند. ابرها آن‌قدر پایین آمده بودند که هیچ صورتی دیده نمی‌شد. ترانه دختربچه‌ای شده بود که داشت از پشت شیشه‌ای مات نگاه می‌کرد. هرچه گشت پدرش را ندید. وقتی به‌همراه جمعیت از میان دیوارهای قطور و درختان سرسبز عبور کرد، باز هم پدرش را ندید. دو دست از پشت او را گرفت. با ترس برگشت. زنی با قدی بلند که صورت نداشت، او را با خود به عقب کشید...(ص ۷۰)

در پایان رمان خواهیم دید که مادر چگونه در جهتِ حفظِ جان ترانه، مخاطره‌ای را به جان می‌خرد.

نظرگاه سوم‌شخص محدود، در فصل‌های مربوط به ترانه- و البته سهراب- و نظرگاهِ خطابی در فصل‌های مربوط به گلرخ (مادر)، نشان از نوعی جانبداری پنهان نسبت به هر یک از شخصیت‌ها دارد. لیک کار به‌گونه‌ای پیش می‌رود؛ تو گویی هر شخصیت وکیل‌مدافعی دارد تا به‌رغم قضاوت سایرین، بتوان او را از نمایی نزدیک‌تر دید؛ اگر چه که تفاوت در نوعِ نظرگاه، از انطباقِ جایگاهِ شخصیت‌ها در داستان، مانع شده است. همهٔ فصل‌های کتاب، به یک شخصیت اختصاص نیافته و خواننده مجال می‌یابد تا از

منظرهای دیگر هم شخصیت‌ها و امیال‌شان را ببینند.
در صفحهٔ ۴۰ ترانه حسابِ آوا را از مادرش جدا می‌کند و منصفانه امتیازی به این آشنای غریب می‌دهد. این پس‌رفتن‌ها و پیش‌آمدن‌ها در برابر نقش‌های مقابل، در کل داستان دیده می‌شود. شخصیت‌ها؛ تردیدها و افت‌وخیزهایی در موضع‌گیریِ پنهان و آشکار نشان می‌دهند.
"تردید" در این رمان، حاصلِ جنگ مدامِ افکاری جمع‌ناشدنی و غیر هم‌راستاست: میل و پرهیز/ عشق و نفرت
داستان به روالی پیش می‌رود تا در پایان داستان، تردید دربارهٔ شخصیت‌های اصلی پابرجا بماند. در پایانِ ماجرا، بار مثبت و منفیِ داده‌ها دربارهٔ این شخصیت‌ها، خواننده را به تصویری خاکستری از هر یک می‌رساند. چهره‌هایی خاکستری؛ یکی سهم‌گرفته از تیرگی و تاریکیِ بیشتر و یکی کنار مانده‌تر.
-پا نهادن بر حق دیگری
- قضاوت ناعادلانه و یک‌سویه
-فریبکاری
-تسلیم و ناتوانی
-کینه‌پروری و انتقام‌جویی
-تحت سیطره گرفتن دیگران
- چشم پوشیدن از بدیهی‌ترین مسئولیت‌ها
-نادیده گرفتنِ دیگران
...
از جمله مواردی هستند که- کم یا بیش- قلم‌موی آغشته به رنگِ سیاه را بر زمینهٔ سپیدی که هر یک از شخصیت‌ها می‌توانست بدان متعلق بماند، لغزانده‌اند.
تعلیق در این رمان خواننده را در انتظاری مدام نگه می‌دارد؛ انتظار برای آنکه دریابد کفهٔ خطاها و لغزش‌های کدام شخصیت یا شخصیت‌ها سنگین‌تر است.
ترانه- شخصیت محوری داستان- قصد دارد از قهقرایی روحی باز گردد. او باید بتواند بار دیگر در خود و دیگران بنگرد.
در صفحهٔ ۴۷ ترانه خواسته یا ناخواسته، خود و آوا را در قابی از گذشته قرار می‌دهد. صحنهٔ پذیرایی، نشان‌ها و یادگاری‌هایی از گذشته دارد. او باید گذشته را پشت سر بگذارد و در حال زندگی کند. لیک این چینش صحنه، نشان از پیوند او با گذشته دارد.
در فصل پنجم ترانه در مواجهه با آینه، دچار نوعی حملهٔ عصبی- پنیک اتک- می‌شود. صحنه‌ای که رنجِ مواجهه با خود را مؤکد می‌سازد. رویارویی و ضرورتی که در روندِ معالجات روانشناختی نیز گوشزد گردیده است. در آغاز فصل ششم، سهراب روی آینه‌ها را می‌پوشاند، شاید در این معنا که نمی‌خواهد فرصت انعکاسِ بسیاری چیزها فراهم باشد.
رمان به ضرورت تغییر توجه می‌دهد. وقت آن رسیده که دندهٔ کنار فرمان، وضعیتِ خود را تصحیح کند. در نگاهی نمادین، سمت‌وسوگیری و شتابِ کنونی...اسباب خنده است. (به صفحهٔ ۴۴ توجه کنید.)
بستر اصلی داستان؛ خانه‌ای تکیده و کهنه، در انتهای بن‌بست قرار دارد. به نحوی باید در این شرایط تغییر ایجاد کرد: یا به شیوهٔ سهراب، با ساخت و ساز خلاف؛ یا به شیوهٔ ترانه با عزیمت به مکانی تازه و موقعیتی دیگر و یا به شیوهٔ گلرخ، با جدا کردن حسابِ خود از خشت و آجر گذشته و پیوستن به دنیای زندهٔ ماهی‌ها؛ اگر چه با فدا کردن جان خود.
در صفحهٔ ۴۷ گفته می‌شود که:
...شاید توی این محله بیشتر از ده تا خونه با همین نقشه ساخته شده...
در این تعمیم، ضرورت بازنگری در مناسباتِ کهن-پیوندی دیده می‌شود که ممکن است خشت‌خشت‌شان با ملات رنج و هرمان بر هم چیده شده باشد.
گربه در این داستان، نقش‌پذیریِ چندگانه دارد. مانند سهرابِ می‌تواند هم بازی کند و هم مبارزه، شیوه‌ای که خود ترانه هم به درجاتی دیگر از آن پیروی می‌کند. گربه گاه‌وبی‌گاه، حس‌وحالِ شخصیت‌ها را بازنمایی می‌کند و در کنار آنها قرار می‌گیرد. احتمال حملهٔ گربه به ماهی‌ها در ذهن خواننده معطل می‌ماند تا در صحنهٔ آخر به ارادهٔ دستانی بدل شود- دستان سهراب- که گلرخ را پیرهنی از خون می‌پوشاند.
پرداختن به تمام جزئیاتِ کار و برشمردن همهٔ ویژگی‌های آن به فرصت کافی نیاز دارد. نگریستن به ساحت متن از جایگاه منتقد را به آن فرصت دلخواه موکول می‌کنم. نقد منصفانه و پیشنهادگر می‌تواند آثار داستانی را به بازنگری و بازنویسی دعوت کند، تا در ساخت و صورتی پیراسته‌تر به چاپ‌های بعدی سپرده شوند. در جشن رونمایی و تولدِ ترانه می‌خواند، به برخی نقاط قوت کار بسنده کرده‌ام؛ به پاس رنج قلم و عرق‌ریزی روح.
با آرزوی سرفرازی‌های هرچه افزون

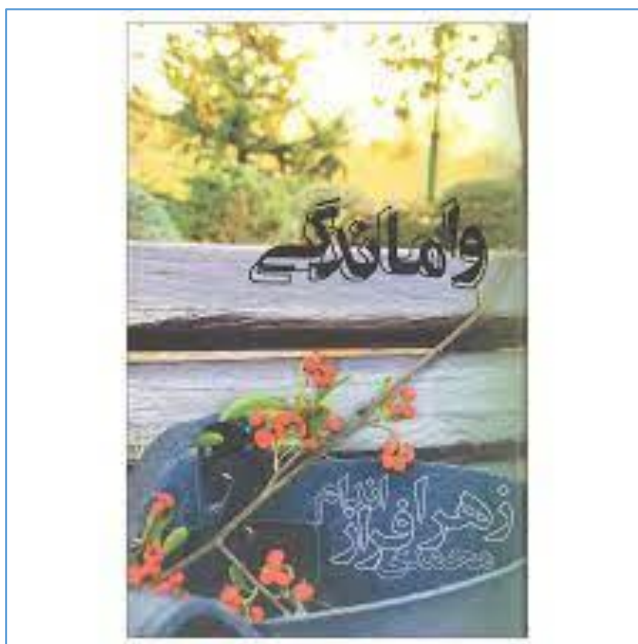




یادداشتی بر رمان «واماندگی»

نویسنده «زهرا محمدی فرازاندام (فیروزهٔ شیرازی)»؛ «مریم حسینی»

این رمان، رمانی اجتماعی‌عاشقانه است که در آن از مسائل و مشکلات زندگی تک سرپرستی، تربیت فرزندان، مسائل اقتصادی و همچنین نگاه اجتماع به چنین زنانی که به هر دلیل سرپرست خانوار هستند، صحبت می‌کند؛ همچنین از عشقی که مبنای و اساس آن هوس و شهوت نیست؛ بلکه از عشقی بر پایهٔ تعقل و شناخت زن و مرد از هم بوجود می‌آید.
این رمان زندگی زنی را به نمایش می‌گذارد که از روستایی دورافتاده و با آن رسومات خشک و دست‌وپاگیر ازدواج می‌کند و بعد از فوت همسر خانواده‌ها از او می‌خواهند که به همسری برادر همسرش دربیاید و بچه‌ها تحت سرپرستی عموی‌شان باشند که برادر به شخص دیگری علاقه دارد و خلاصه هیچ‌کدام راضی به این وصلت نیستند؛ بنابراین با همفکری هم این موضوع را پنهانی فیصله می‌دهند و هر کدام زندگی خودشان را می‌سازند. زن که باید بار زندگی و دو فرزندش را به تنهایی به دوش بکشد در شرکتی تازه تأسیس، که البته با حمایت‌های مؤسس این مجموعه که مردی بسیار نیک‌اندیش و دلسوز است، مشغول به کار می‌شود تا اینکه بر اثر حادثه‌ای که برای مدیر این مجموعه یعنی آقای نیک بین اتفاق می‌افتد و ایشان در بستربیماری به سر می‌برند که پسر ایشان از هلند به همراه پسرش به ایران برمی‌گردد که هم مراقب پدرباشد و هم به شرکت در نبود پدر سروسامانی بدهد؛ که کم کم از جسارت این زن شگفت زده می‌شود و دائم او را با همسر خودش مقایسه می‌کند و به این همه درایت و احساس مسئولیت حنانه قبطه می‌خورد.
با مسائلی که پیش می‌آید این دو کم کم به هم احساس وابستگی می‌کنند و با پیوندشان این وابستگی به دلبستگی هم منجر می‌شود؛ که البته این اقدام برای ازدواج دوم با مدت کمی که از جدایی همسر اولش می‌گذرد زیاد منطقی نیست.
این رمان که نزدیک به پانصد صفحه می‌شود می‌توانست با کم کردن توصیفات بیش از حد راجع به حرکات بدنی شخصیت‌ها و... تعداد این صفحات کمتر شود و همچنین در فصل‌های اول از حوصلهٔ مخاطب خارج نشود.
در پایان برای دوست عزیزم خانم زهرا محمدی فرازاندام درخششی روز افزون از خداوند خواهانم! ■



یادداشتی بر رمان «مرا عهدی‌ست...»

نویسنده «مهناز صیدی»؛ «زهرا فرازاندام»



درباره کتاب: کتاب مرا عهدی‌ست... ۵۵۰ صفحه دارد و در ۲۶ فصل با راوی اول شخص مفرد نوشته شده است که در سال ۱۳۹۶ توسط انتشارات شادان به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم مهناز صیدی تیرماه ۱۳۶۱ در زنجان به‌دنیا آمد و مدرک لیسانس را در رشتهٔ تاریخ از دانشگاه الزهرا گرفت، داستان‌نویسی را از سنین نوجوانی با نوشتن داستان‌های چند صفحه‌ای برای مسابقات فرهنگی مدرسه آغاز کرد و در شانزده‌سالگی دو داستان بلند نوشت، سال ۸۳ اولین رمانش را به نگارش درآورد.

فهرست آثار ایشان که همگی توسط انتشارات شادان به چاپ رسیده‌اند: رؤیا، بخت سپید زمستان، خواب و بیدار، سکوت در انتظار، فرشته‌های تاریکی و مرد رؤیایی (ترجمه)

خلاصه رمان: رمان دربارهٔ زندگی مونا نوشته شده که با نسرین هم‌خانه است و برای تأمین مخارج زندگی‌اش کارهای مختلفی از جمله تدریس انجام می‌دهد. برادری داشته که سالیان قبل در اثر بیماری خاص از دنیا رفته و پس از آن با خود عهد کرده به کسانی که مشکلی مشابه برادرش دارند، کمک کند و برای این منظور از هیچ تلاشی فروگذاری نمی‌کند.

زمانی که تصمیم می‌گیرد قدم بزرگی در این راه بردارد، زندگی‌اش با خانواده‌ای گره می‌خورد که به مهربانی‌های او خو کرده و حاضر نمی‌شوند این دخترِ تنها را به حال خود رها کنند؛ اما این میان کسانی هستند که خوشبین به این روابط نبوده و باعث می‌شوند مونا دوری را برگزیند. پشت سر گذاشتن مسائل متعدد سبب می‌شود عشق چنان در جانش ریشه دواند که یارای مقابله با آن را نداشته و خود را درگیر شرایطی می‌کند که پذیرشش چندان ساده به نظر نمی‌رسد.

بررسی رمان: اسم مناسبی برای رمان انتخاب شده و تصویر روی جلد معمولی است؛ ولی متناسب با محتوای کتاب انتخاب شده، نثر ساده و روان است و اشکالات اندکی در آن دیده می‌شود. که برای نمونه برخی از ایرادها به قرار زیر است:
بدست به‌جای به‌دست، جرأت به‌جای جرئت، نمیاد به‌جای نمی‌آد، خسته‌ام به‌جای خستهم، میفته به‌جای می‌افته، پاچه‌پارها به‌جای پاچه‌پاره‌ها، دست‌وپاچلفتی به‌جای دست‌وپاچلفتی، خوابگاست به‌جای خوابگاه‌ست، جغجه به‌جای جغجغه، طپش به‌جای تپش و گفتگو به‌جای گفت‌وگو نوشته شده است.

استفاده از «درب» به‌جای کلمهٔ در صحیح نیست، برخی کلمات مثل بسان یا همو مخصوص متون ادبی بوده و بهتر است در داستان‌نویسی استفاده نشود. در جایی نوشته شده «کان محبت» که مشخص نیست منظور نویسنده چه بوده؟

استفاده از عبارت «چشم‌هایم از کاسه بیرون زد» در روایت صحیح نیست، چرا که در واقعیت چنین اتفاقی صورت نمی‌گیرد، درست‌تر آن است قبل این اصطلاح نوشته شود انگار یا گویا تا معنی درستی را برساند.

> زمانی که تصمیم می‌گیرد قدم بزرگی در این راه بردارد، زندگی‌اش با خانواده‌ای گره می‌خورد که به مهربانی‌های او خو کرده و حاضر نمی‌شوند این دخترِ تنها را به حال خود رها کنند.

به‌جای «فرمان نرم اتومبیلش را گرداند» بهتر بود نوشته می‌شد فرمان اتومبیلش را نرم گرداند، زیرا خود فرمان ماشین نرم نیست و این عمل حرکت آن است که نرم صورت می‌گیرد، اصطلاح «کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه» اشتباه و نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه درست است.

زمانی که دکتر برای توضیح مراحل درمانی نزد مونا می‌رود و شرایط را برای او توضیح می‌دهد قطعاً به این موضوع آگاه بوده که مونا برای چه منظوری در بیمارستان بستری شده؛ ولی لحظهٔ آخر با نگاهی مجدد به پروندهٔ پزشکی‌اش متعجب می‌شود و چرا باید آن سؤال را باشگفتی به زبان آورد وقتی از اول می‌دانسته شخص خوابیده روی تخت به چه جهت در بیمارستان حضور دارد؟

همچنین وقتی مونا می‌گوید طبق قانون طرفِ دهنده و گیرنده باید ازهم بی‌خبر باشند، پس چرا خود دکتر ضوابط را زیر پا گذاشته و مستقیم با او ارتباط برقرار کرده است؟ اگر به‌صرف آشنایی با کادر بیمارستان توانسته قوانین را نادیده بگیرد، بهتر بود در جایی از داستان اشاره می‌شد؛ حتی در صفحات بعدی مونا به این کار دکتر گله می‌کند که چرا خلاف قانون عمل کرده و دکتر هم اشتباهش را می‌پذیرد؛ اما عنوان نمی‌کند چطور مستقیم سراغ فرد دهنده آمده است.

رمان روایتی خطی دارد، نویسنده موضوع خیانت را محور اصلی داستان قرار داده و سعی دارد نشان دهد تبعات ناشی از آن تا مدت‌ها افراد را درگیر کرده و موجب بدگمانی شخص خیانت دیده می‌شود که در روابط بعدی شخص با دیگران می‌تواند مشکل‌ساز باشد و نیازمند آن است قبل از ایجاد رابطهٔ جدید با فرد دیگری با کمک مشاور درجهت رفع آن تلاش شود.

در کنار موضوع اصلی، داستان شرایط سختی را بیان می‌کند که گریبانگیر برخی زنان یا دختران بوده، از سوی خانواده تحت فشار قرار می‌گیرند و نمی‌توانند آزادانه نقشی در اجتماع داشته باشند که سبب ایجاد عقده یا کمبودهایی در شخصیت‌شان شده و برای جبران این کمبودها به بی‌راهه کشیده می‌شوند؛ از این بابت خانم صیدی به‌خوبی از عهدهٔ پرداخت سوژه برآمده است. شرایط آزاده یا نسرین نشان می‌دهد جو حاکم بر خانواده‌هایشان آنان را سرکش بار آورده و با دورشدن از محیط سنتیِ شهر و خانهٔ خود سعی دارند به آرزوهای دور و دراز خود دست یابند.

شخصیت‌پردازی بجا و اصولی رمان توانسته موقعیتی را به تصویر بکشد که این دو دختر در آن رشد کرده و موجب شکل‌گیری افکاری شده که هر کدام راهی نادرست را انتخاب می‌کنند تا زودتر به خواسته‌های خود برسند، بی‌توجه به آن‌که چه عواقبی در انتظارشان خواهد بود.

نقطهٔ مقابل این دو مونا است که تمام توان خود را به‌کار گرفته تا در زندگی پا کج نگذارد، سعی کرده همواره با وجود کمبودهای فراوان راه درست را انتخاب کند، مونا سیراب از محبت برادر بوده و پدری داشته که عاشقانه مادرش را می‌پرستیده، همین عوامل باعث شده هرگز سمت عشق‌های پوشالی و زودگذر دوران نوجوانی کشیده نشود؛ عاقلانه و آگاهانه قدم برداشته و اسیر محبت‌های سطحی اطرافیانش نشده است. حتی زمانی که شوهرخاله به او نظر داشته یا پسرخاله‌اش ابراز علاقه کرده، با دورشدن از آنان مشقات زندگی مجردی را به جان خریده؛ اما حاضر نشده تن به خواسته‌هایشان دهد وقتی انتظارات‌شان با اصول فکری او هم‌خوانی ندارند.

مونا دل پری دارد از مصائبی که احاطه‌اش کرده و زمانی که به دیدار پدر می‌رود با او درددل می‌کند به امید آن‌که اندکی از بار شانه‌هایش کاسته شود، با واگویه از موقعیتی که در آن به‌سر می‌برد سعی دارد کمی دل سبک کند و در این گفت‌وگوی یک‌طرفه نشان می‌دهد تا چه اندازه تحت فشار است و ناچار از تحمل کاستی‌ها، خواسته‌های اندک و ساده‌ای در ذهنش می‌پرورد که توان برآورده کردنش را ندارد و مجبور است بر همین نیازهای کوچک هم چشم فروبندد.

فضاسازی مناسب خانم صیدی توانسته به‌خوبی حس مخاطب را برانگیزد و خواننده را با خود همراه کرده که تا پایان داستان را دنبال کند، تعلیق رمان کشش لازم را ایجاد کرده و جذابیت کافی در روند آن وجود دارد، پیرنگ داستان انسجام منطقی داشته و پرداخت کاملی روی موضوع صورت گرفته که آن را به یک رمان مقبول و پندآموز تبدیل کرده است.

بخشی از درگیری‌هایی که بین مونا و علی ایجاد می‌شود ناشی از مشکلاتی است که علی با آن درگیر است، او زخم‌خوردهٔ خیانت است و ناخودآگاه زنانی با شرایط مشابه آزاده را با این دید می‌نگرد که همگی دنبال سوءاستفاده هستند، علی نمی‌تواند نگاه منطقی و بدون پیش‌داوری به دختران اطرافش داشته باشد وقتی ذهنش درگیر افکار مخربی است که آزارش می‌دهند و همه را با یک چوب از خود می‌راند.

با حرف‌ها و قضاوت‌های نابجایش زخم می‌زند و مونای ساده‌دل را می‌آزارد؛ اما زمانی متوجه اشتباهاتش می‌شود که مونا صبورانه با او برخورد کرده و با درک شرایط خاصِ او برایش توضیح می‌دهد از آن دست افرادی نیست که در خیالِ باطل او جاگیر شده است؛ به او می‌فهماند روحش آسیب‌دیده و با احساس زخم‌خورده نمی‌توان تفکر عقلانی داشت، تأکید می‌کند نباید با ذهن بیمارش دیگران را قضاوت کند، بلکه لازم است دیدگاهش را اصلاح کرده و برخوردی سنجیده‌تر داشته باشد.

زمانی که علی پیشنهاد خواستگاری می‌دهد، مونا سؤالات بجایی مطرح می‌کند و سعی دارد بفهمد نیت او از این درخواست چه بوده، آیا اسیر احساسات زودگذر شده یا با چشم باز پا در این راه می‌گذارد؟

زمانی که علی پیشنهاد خواستگاری می‌دهد، مونا سؤالات بجایی مطرح می‌کند و سعی دارد بفهمد نیت او از این درخواست چه بوده، آیا اسیر احساسات زودگذر شده یا با چشم باز پا در این راه می‌گذارد؟ آیا برای سرپوش گذاشتن به شکستش سمت او آمده یا آگاهانه مونا را انتخاب کرده است؟ آیا توانسته بر ناکامی‌هایش غلبه کند یا همچنان اسیر گذشتهٔ پرتلاطم خویش است؟ آیا می‌خواهد با همراهی مونا روحیه آسیب‌دیدهٔ خود را التیام دهد یا قصد دارد زندگی جدید و سالمی شکل دهد؟

چه خوب است که جوانان هنگام آشنایی با افراد برای همراهی، هدف از ادامهٔ این ارتباط را مشخص کرده و آگاهانه قدم پیش بگذارند، هوشیارانه و با سؤالات مناسب مسیر را

مشخص کرده و برای آیندهٔ خود برنامه‌ریزی کنند. لازم است هر جوانی پیش از آن‌که درگیر احساسات خاص این دوره شود با چشم باز طرف مقابل را بسنجد، سعی کند شناخت کافی پیدا کرده و بعد برای ایجاد ارتباطی عمیق‌تر تلاش کند، همان‌گونه که مونا در این رمان نشان داد در مواقع حساس سعی کرده عاقلانه تصمیم بگیرد و اسیر نیازهای سرکوب شده‌اش نشود.

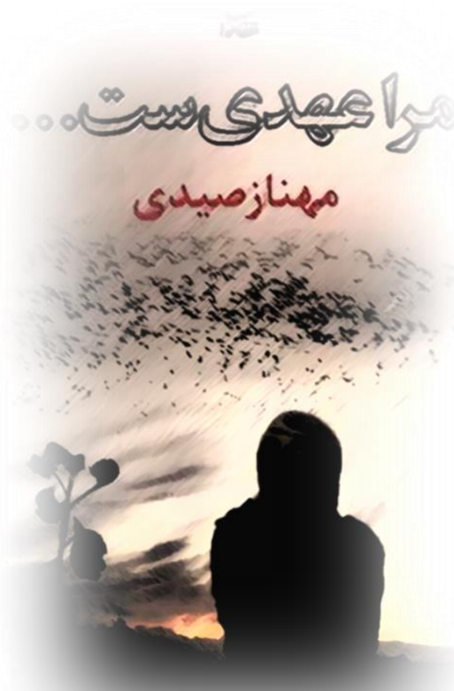
مونا پس از مدتی که از عقدشان می‌گذرد به این مسئله پی می‌برد همواره روی خط اعتدال راه‌رفتن کار سختی است خصوصاً وقتی ناچار باشی به‌تنهایی رابطه‌ای مریض را مدیریت کنی، رابطه‌ای که در آن طرف دیگر با خود درگیر بوده و نتوانسته به شرایط عادی و معقولی برسد. خانم صیدی در این رمان به‌خوبی نشان داده‌اند بعد از هر شکست باید زمان لازم سپری شود تا فرد بتواند ورود شخص جدیدی را در زندگی خود پذیرا باشد. از دیدگاه روان‌شناسی برای بازسازی روحیهٔ فردی که خیانت دیده لازم است فرصت کافی در اختیارش قرار گیرد تا ذهن آسیب‌دیده‌ترمیم شده و بتواند برخوردی منطقی در مواجهه با عوامل بیرونی از خود نشان دهد.

صحنه‌پردازی به‌شکلی صورت گرفته که به‌راحتی می‌توان خود را در بطن داستان تصور کرده و با کاراکترها همذات‌پنداری کرد، شخصیت‌سازی به‌درستی انجام شده و داستانی ملموس و خوش‌خوان را در معرض دید مخاطب قرار داده که بهنحوی شایسته به سوژهٔ داستان پرداخته و کشش لازم را برای جذب خواننده فراهم کرده است.

نویسنده توانسته با ایجاد روندی باورپذیر نشان دهد گاهی نزدیک‌ترین افراد هم می‌توانند نگاهی ناشایست به اقوام خود داشته و دنبال سوءاستفاده باشند، همان‌طور که مونا در خانهٔ خاله‌اش نتوانست دوام آورد و از این‌که تنها کس و کارش آدم کثیفی بود و ناچار از رو انداختن به او، دچار استیصال شده و خود را در تنگنا می‌دید.

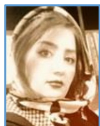
جایی که مقابل علی مجبور شد به تلفنش پاسخ گوید تا مانع برانگیختن حس بدگمانی او شود، در موقعیتی بغرنج قرار گرفت، شنیدن اراجیف آن مرد هوسباز از پشت گوشی او را تا سر حد جنون رساند و در آخر رفتار علی باعث شد حرکتی از مونا سر بزند که اوج آشفتگی‌اش را نشان می‌داد، حس بی‌پناهی و درماندگی او را وادار کرد برخوردی ناشایست از خود بروز دهد که در این‌جا هم نویسنده بسیار زیبا این شرایط را به تصویر کشیده است.

در مجموع رمان حاضر نشان می‌دهد خانم صیدی بر کار خود مسلط بوده و با آگاهی کامل از زوایای روحی افراد در چنین موقعیت‌هایی داستانی خلق کرده که به دل مخاطب می‌نشیند و می‌توان قصه‌ای درخور تأمل را دنبال کرد. برای این نویسندهٔ گرامی آرزوی توفیق روزافزون داریم.■



مقاله «ناعدالتی اجتماعی در قهرمان‌پردازی زنان در ادبیات داستانی»

نویسنده «رؤیا مولاخواه»



عدالت اجتماعی و عینیت‌بخشیدن به برابری حقوقی و تساوی مدنی از برخورداری منابع عمومی و موقعیت‌های اقتصادی، اجتماعی و صنفی، از پارادایم‌ترین چیزهایی است که در نیات هدفمند هنرمندان و مؤلفان بدل به آثاری حماسی، عاطفی، سیاسی و درنهایت امیدواره‌ای منتج برای بیان آزادی بوده و هست.

در این تحلیل تطبیقی با چند داستان برجسته از ادبیات داستان ایرانی، تلاش نویسنده استرداد جایگاهی برابر یا حداقل اشاراتی بر نابرابری وضعیت اجتماعی زنان و سوژگی زن در روایت‌هایی است که مورد واکاوی قرار گرفته است.

در داستان‌های قهرمان‌محور در ادبیات داستانی، آنچه مبرهن است پیوست حضور زنی مستوره در بزنگاه قیام‌هایی از سر عدالت‌خواهی در خانواده یا اجتماع است و شور وطن‌پرستی و فریادبرآوری «زنده بادها» با توجیهاتی از عوامل عرفی یا روانی زنان به‌رغم تلاششان، اسیر دال‌های استعلایی است که دلایل تاریخی بر آن چیره گشته است.

زنان عموماً در جایگاهی نبوده‌اند که درگیر چنین فعالیت‌هایی شوند. داستان *کلیدر* با مارال کلید می‌خورد و به‌زعم شروع و پرداختن به وی همچنان که انتظار می‌رود، شخصیتی فرعی و مرد یعنی گل‌محمد بدل به قهرمان می‌گردد و پردازش قدرت از کاراکتر زن داستان که در مثلثی عشقی روایت شده، به‌سمت مرد بر می‌گردد.

عموماً روابط عنفی و حسی در پیرامون زن، همواره موقعیت ابراز زن را در داستان‌ها داده است. در *کلیدر* نیز آرمان‌خواهی و مبارزه بر گُردهٔ مرد داستان تبیین و زن‌ها در پیوست ماجرا روایت می‌گردند.

البته می‌توان استدلال کرد زنان چه در واقعیت، چه در روایت داستانی که مستندی از تاریخ است، به‌خاطر شرایط اجتماعی که بر آن‌ها حاکم بوده است و همچنین به‌خاطر ناخوداگاهی‌هایی که با بدن خود دارند، بیشتر از مردان به‌نحوی خودانگیخته ماتریالیست بوده‌اند و مردان چنانچه فروید می‌گوید به‌علت تأثیر قضیب (منطق قضیبی) به‌طور ضمنی به ایدئالیسم انتزاعی تمایل دارند و چنانکه ژاکلین رز می‌گوید: «قضیب در هرحال یک فریب است.» و درنتیجه مردان به دلایل روانی و وجود قضیب در زندگی اجتماعی و سیاسی بیشتر فریب قهرمانی و خودپسندی قدرت قرار می‌گیرند؛ اما در داستان‌هایی که سوژه به‌واسطهٔ دردمندی و وضعیت ناعدالتی به عصیان و مبارزه برمی‌خیزد، دلایل روانی از بی‌اهمیت‌ترین استدلال‌هایی است که این خلأ نابرابری را در روایت‌های مستند یا داستانی پوشش داده است.

در رمان *سووشون*، عطف پرداخت داستانی به نابرابری عینی با قهرمان‌پروری بازپرداخته می‌شود. راوی داستان زنی است که در سیال ذهن خود آمالی ایدئال و عصیانی را می‌پرورد؛ اما در واقعیت مادر سه فرزند است که چهارمین فرزند خود را آبستن است و ذیل تمام افکار جسورانه و آزادی‌خواه و تابوشکنی که دارد؛ درنهایت وظیفهٔ متجلی در روایت و نقشی که، دانشور، نویسندهٔ داستان با تاریخی مستند از واقعیت زنان بر دوش وی گذارده است، به خانه‌داری و مطبخ برمی‌گردد.

همان‌طورکه یوسف، همسر زری، که راوی داستان است، رهبری و سازمان‌دهی مقاومت در برابر اشغال‌گران خارجی را بر عهده دارد، زری نیز بی‌سروصدا کارهای زنانه خود را انجام می‌دهد: مادری می‌کند، به افراد بدبخت و بیچاره کمک می‌کند، از شوهرش حمایت می‌کند؛ اما در تمام این مدت او تعداد فزاینده‌ای از سؤالات را در مورد سرکوب زنان در مواجهه با سلطهٔ مردان در سر می‌پروراند.

> در این تحلیل تطبیقی با چند داستان برجسته از ادبیات داستان ایرانی، تلاش نویسنده استرداد جایگاهی برابر یا حداقل اشاراتی بر نابرابری وضعیت اجتماعی زنان و سوژگی زن در روایت‌هایی است که مورد واکاوی قرار گرفته است.

در سر پروراندن ایده‌های آزادی‌خواهی، یک امتیاز برای زن ایرانی محسوب شده است و اینجا ذیل تلاش‌های نویسنده برای تکریم نقش زن آمده است؛ اما تاریخ اجتماعی زنان بیشتر از در سر پروراندن آزادی، به نویسنده مجال پرداخت نمی‌دهد.

نویسنده تلاشش را برای ابراز نابرابری اجتماعی زن در روایت، کرده است؛ زیرا بعد از حذف مرد داستان، سکان را به زری می‌دهد تا بعد از مرد خویش قد علم نماید.

«زری به دیگران می‌گوید که یوسف مرده است؛ زیرا می‌خواست غله داخل انبارش را برای کشاورزان خودش نگه دارد. این نشان می‌دهد که زری زنی است که در عین وفادارماندن به ساختار خانواده، بسیار فراتر از نقشی که برای یک زن قائل بودند، عمل می‌کند. درحالی‌که شوهرش زنده بود، او از سرپیچی جسورانه

خودداری می‌کند؛ اما پس از کشته‌شدن یوسف، به زنی جسور تبدیل می‌شود.»

لوتمن معتقد است هر اثر هنری یا ادبی دربردارندهٔ پیامی است که از راه منش ارتباطی اثر به گیرندگان منتقل می‌شود. این ارتباط متعارف نیست؛ ولی می‌تواند الگویی از واقعیت را با شیوهٔ روایی خود برای خوانندگان یا بینندگان خود به ارمغان آورد.

در داستان *سووشون* هرچند ناعدالتی در تبیین آرمان‌خواهی در زنان در مقایسه با مردان به چشم می‌خورد و با تمام تلاش نویسنده برای برجسته‌کردن راوی، درنهایت سوژگی در حضور مرد معنامند گردیده است؛ اما فراشد داستان، آفرینش زنی است که در سیال ذهن خود قهرمانی را بازپرداخته و در بدن مرد زندگی‌اش روح مبارزه را دمیده است.

در *بوف کور* که عطف داستان‌سرایی در ادبیات روایی ایران محسوب می‌شود، زن هویتی اثیری را در ذهن راوی بازخوانی می‌نماید و لکاتگی از شیوه‌های کهنی است که در هنر و ادبیات برای تبیین زن، بدل به مفاهیمی از استعاره و درون‌مایه گشته است.

در *بوف کور* روح تاریخی زن، از فریبی تاریخی بیرون می‌زند و جنسیت واقعیت واضح گناه را با نگارگری مؤلف بر گردن زن می‌گذارد تا هرمنوتیک زن در تاریخ، موتیف‌هایی جنسیتی باشد که مدام در حال موقعیت فریب و اغواکردن قرار می‌گیرد.

در رمان *دکتر نون زنش را بیشتر از مصدق دوست داشت*، نیز زن به‌مثابهٔ گناه‌کار مفروض تاریخی برای ایجاد گسست در آرمان‌خواهی مرد داستان محکوم به طردشدگی است و در روایت داستان تنها حقی که شامل وی می‌شود، تبیین زیبایی روح و مظلومیت وفادارانهٔ زن در روایت است.

در داستان‌های ایرانی، با بهره‌وری از فضیلت‌های تعریف‌شدهٔ دینی و قانونی بر گردهٔ زن مانند: مادرانگی، تعهد و تأهل، نجابت و خانه‌داری،... ضمن تصاحب ایده‌ورزی زنان در موقعیت‌های اجتماعی از آنان به‌عنوان جنس دوم یا پاورقی یاد می‌شود.

در رمان *شازده احتجاب* در پرش‌های ذهن شازده، دو زن متوالی بازنمایی می‌شوند: فخری و فرخنده. در سیال ذهن شازده هر دو در حکم تدقیق خاطره‌اند و در خاطرهٔ راوی با نقشی توأمان به‌دنبال خود می‌گردند.

زنان در *شازده احتجاب* در تصویری که بر دیوار کوبیده شده، همچنان لال و چهره‌هایی مسخ‌شده دارند و تملک مردان بر بدن‌های آنان ضمن استهلاکی که روایت شده است، در قاب عکس نیز مستند گردیده‌اند.

داستان‌ها مستندی از تاریخی وضعیتمندند که مؤلف سعی در بیان آن دارد. ناعدالتی در تبیین موقعیت زن در تاریخ، دو سویهٔ بازنمایی را در داستان‌ها دربردارد. نویسندگان یا در تلاش برای ایجاد وضعیتی ممکن در برابری تخیلاتی‌اند که در ذهن کارکترها روایت کرده‌اند تا ناعدالتی اجتماعی را در روایت تعدیل کنند یا خود نیز به استناد تاریخ به این ناعدالتی صحه گذارده‌اند. ■





خلاصهٔ اسطوره «زادن پاریس»

«مرتضی غیاثی»

پریام[12] هنوز جوان بود که به تاج و تخت شهر ایلیون[13] یا تروویا[14] رسید. او نخست همسری به نام آریسبه[15] برگزید و از او صاحب پسری به نام آیساکوس[16] شد. آیساکوس از پدربزرگِ مادری خویش هنر خواب گزاری را آموخت. اما میانهٔ پریام و همسرش بسیار زود به هم خورد و ناچار کار به جدایی کشید. پریام پس از او با زن دیگری به نام هکابه[17] زناشویی کرد. هکابه نخست هکتور[18] را از پریام زاد. اما وقتی شکم دوم را باردار بود، در خواب دید که از زهدان او مشعلی به دنیا آمد و آتش در شهر تروویا انداخت. پریام برای گزاردن خواب نزد پسرش آیساکوس رفت و آیساکوس که از زناشویی دوم پدر ناخرسند بود آن خواب را چنین تعبیر کرد که از شکم هکابه نوزادی بدر خواهد آمد که شهر را ویران خواهد ساخت.

پریام با شنیدن این نهانگویی سخت آشفته شد و تنها چاره‌ای که به ذهنش رسید رها کردن نوزاد در کوهستان بود. پس کودک را به یکی از چوپانان خود به نام آگلائوس[19] داد تا او را در کوهی دراندازد. سپس برای آنکه مردم بر او خرده نگیرند و او را به فرزندکشی متهم نکنند، وانمود کرد که به فرمان خدایان و برای نیکبختی شهر فرزندش را برخی کرده است و سپس دستور داد برای گرامیداشت او هر ساله در روز تولدش بازیهایی برگزار کنند.

آگلائوسِ چوپان از فرمان شاه سرنپیچید. اما پنج روز بعد، زمانیکه گله را از نزدیکی آن محل می‌گذراند، با کمال شگفتی صدای گریهٔ نوزاد را شنید. در آغاز گمان کرد که دچار پندار شده است و آن را به حساب وجدان ناآرام خویش گذاشت. زیرا زنش در همان روزها نوزادی بیمار زاده بود و آگلائوس همواره به این فکر می‌کرد که پادشاه فرزند تندرستش را دور می‌اندازد و من نوزادی دارم که رو به مرگ است. از این رو وجدانش سخت ناآرام بود. اما چون دقیقتر گوش داد و صدا را بسیار واقعی یافت، کنجکاو شد و خود را به نوزاد رساند. همینکه به کودک نزدیک شد دید که از سوی دیگر خرسی پا به گریز نهاد. آگلائوس خود را به بچه رساند و پارچهٔ قنداق را از صورت پسرک کنار زد. آنگاه دور دهان او را آغشته به شیر خرس یافت. بر سنگدلی خود و پادشاه نفرین فرستاد و کودک را در آغوش گرفت و به خانه برد. همینکه به خانه رسید آگاه شد که کودک بیمارش جان سپرده است. پس لاشهٔ فرزندِ مرده را پنهانی در جایی خاک کرد و به ترس از پریام وانمود کرد که نوزادِ کوهی همان پسر اوست که بهبود یافته است. پس از آن نام پسر را پاریس[20] گذاشت و در تربیت او کوشید.

> آگلائوس خود را به بچه رساند و پارچهٔ قنداق را از صورت پسرک کنار زد. آنگاه دور دهان او را آغشته به شیر خرس یافت.

پاریس در خانهٔ آگلائوس بالید و از نوجوانی چنان بود که در زیبایی و برازندگی مانند نداشت. گذشته از این، در چوپانی و نگاهبانی از گله نیز چیره دست شده بود، آنچنان که مردم به او لقب الکساندر[21] به معنی «مردِ نگاهبان» داده بودند. از قضا در یکی از همان جشنهای سالانه‌ای که به یادبود خود پاریس برگزار می‌شد، پریام به آگلائوس دستور داد که ورزایی را برای آیین برخی به شهر بفرستد. آگلائوس نیز ورزایی را برگزید و آن را به پاریس داد تا برای پادشاه ببرد. نوجوان چوپان پا به درون شهر گذاشت و آذین بندی کوچه‌ها و فراخی زمین بازی را تماشا کرد و سپس به تماشای خود بازیها پرداخت. چنان فریفتهٔ آن همه شکوه و شگفتی شد که فکر بازگشت به دهستان از سرش افتاد. به وارون در شهر ماند و به تماشای ادامهٔ جشن و مسابقات پرداخت. رفته رفته چنان شیفتهٔ زورآزمایی‌ها شد که نتوانست از پیوستن به هماوردان خودداری کند. پس پا به میدان نبرد گذاشت و با برادرانِ خونی خویش به نبرد پرداخت. او در همهٔ بازی‌ها پسران پریام را شکست داد و رشک برادران را بر خود برانگیخت. سرانجام یکی

---

12. Priamos
13. Iliōn
14. Troia
15. Arisbē
16. Aisakos
17. Hekabē
18. Hektōr
19. Agelaos
20. Paris
21. Alexandros

از آنها به نام دیفوبوس[22] به این بهانه که چوپان زاده‌ای فرومایه گستاخانه با شاهزادگان همبازی شده است، شمشیر کشید و قصد جان پاریس را کرد. اما نوجوان پیش از آنکه آسیبی به او برسد از میدان گریخت و به پرستشگاه زئوس پناه برد.

در پرستشگاه به کاساندرا[23] برخورد. کاساندرا دختر پریام بود و با اینکه در زیبایی مانند نداشت و خواستگاران بسیاری از دور و نزدیک به سوی او می‌آمدند، دست رد بر همهٔ خوشی‌های زمینی زده بود و پرهیزگارانه زندگی خویش را در ستایش ایزدان سپری می‌کرد. در میان ایزدان نیز آپولون سخت شیفتهٔ او بود و همهٔ تلاش خود را می‌کرد تا مهر او را به دست آورد. اما دختر همچنان ایستادگی می‌کرد و تن به آپولون نمی‌داد. سرانجام آپولون به او پیشنهاد داد که اگر دوستگان[24] او شود، هنر پیشگویی را به او خواهد آموخت. کاساندار این پیشنهاد را پذیرفت و هنر نهانگویی را از آپولون آموخت. اما پس از آن پیمان‌شکنی کرد و به دوستی با آن ایزد تن نداد. آپولون خشمگین شد و چون نمی‌توانست آنچه را که داده بود پس بگیرد، کاری کرد که دختر نزد مردم دیوانه و یاوه‌گو به نظر آید و کسی سخنان او را باور نکند.

کاساندرا سرگرم راز و نیاز با خدایان بود که پاریس دوان دوان و خوی کرده سر رسید. پشت سر او نیز دسته‌ای از پسرانِ پریام تیغ برکشیده و کف به دهان آورده پا به درون پرستشگاه گذاشتند. کاساندرا همینکه پاریس را دید دریافت که او همان برادری است که بازیهای سالانه به یادبود او برگزار می‌شود. پس جلوی پیشروی برادران را گرفت و به پاریس پناه داد. سپس خبر را برای پریام فرستاد. پریام که همچون سام از بلایی که بر سر پسر خود آورده بود پشیمان شده بود، همینکه از رفته آگاه شد، بی‌درنگ خود را به نیایشگاه رساند و پاریس را همچون زال به گرمی در آغوش گرفت. ناسازی میان برادران برطرف شد و از آن پس پاریس زندگی چوپانی را رها کرد و در کاخ پدر خانه کرد. چندی بعد برادر بزرگش هکتور با آندرماخه[25] زناشویی کرد و پاریس نیز با اوینونه[26] پیمان زناشویی بست.

اوینونه دختر یکی از خدایان رودها بود، او از ایزدبانو رئا[27] هنر پیشگویی را آموخته بود. روزی با بهره‌گیری از هنر خویش دریافت که اگر الکساندر به اسپارت سفر کند و هلنِ آرگوسی را ببیند، زخمی برخواهد داشت که سبب مرگ او خواهد شد. پس شوهر خویش را از رفتن به اسپارت بازداشت. اما پاریس قانع نشد و همچنان بر رفتن به اسپارت پافشاری می‌کرد. اوینونه خشمگین شد و شوهرش را رها کرد و به کوه ایدا نزد ایزدبانوان دیگر رفت.■

این داستان دنباله دارد.

[برگرفته –با دگرگونی فراوان– از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.12.5-6;



22. Deiphobos

23. Kassandra

24. دوستگان: معشوق

25. Andromakhē

26. Oinōnē

27. Rhea



نگاهی به رمان «باغ تسلا»

نویسنده «پریسا رضا»؛ مترجم « ابوالفضل الله دادی»؛ «مصطفی بیان»

داستانِ «باغ‌های تَسلّا»، داستانِ یک زوج جوان به نام طلا و سردار است. طلا دوازده سال دارد و سردار هفده سال را تمام کرده است. سال ۱۲۹۹ تقویم ایرانی است؛ پایانِ یک قرن، پایانِ قریب الوقوع پادشاهی سلسلهٔ یکصد و سی سالهٔ قاجار و آغاز یک سلسلهٔ سلطنتی جدید. چهارده سال از انقلاب مشروطهٔ ایران گذشته است و جهان شاهد انقلاب بزرگ روسیه و خاتمهٔ جنگ جهانی اول است.

طلا و سردارِ جوان، زادگاهشان، قمصر را ترک و در نزدیکی ری، حومهٔ قدیم تهران منزلی پیدا و زندگی‌شان را آغاز می‌کنند.

داستان از کودتای ۳ اسفند ۱۲۹۹ آغاز می‌شود. روزی که نظامیان به فرماندهی رضاخان، تهران را تصرف می‌کنند؛ و شش سال بعد در ۴ اردیبهشت ۱۳۰۵ رضاخان در کاخ گلستان، تاج گذاری می‌کند و رضاشاه می‌شود. خیلی از ارباب‌ها، روحانیون و بزرگان از تاج گذاری رضاشاه خشنود بودند؛ زیرا معتقد بودند که کشور باید پادشاه داشته باشد و رخت «جمهوریت» بر تنِ ایران گشاد است!

طلا و سردار بعد از دو تولد نافرجام محکوم به مرگ دو فرزند اولشان، بالاخره صاحب اولاد می‌شوند و نامِ بهرام را برایش بر می‌گزینند. داستانِ طلا و سردار همانند عنوانِ کتاب، با آرامش و آسایش ادامه پیدا می‌کند تا وقتی که دستوراتِ رضاشاه بر مردمِ ایران دیکته می‌شود.

اولین قانون شاه، ممنوعیت چادر است و ماموران شهربانی و پاسبان‌ها دستور دارند تا چادر را از سر زن‌ها بکشند. قانون پوشش فقط مربوط به زن‌ها نبوده و به مردها نیز دستور داده می‌شود تا قبا و شال را کنار بگذارند و کلاه پهلوی و کت اروپایی بپوشند. قانون جدید شاه ایران، بین مردم و دولت اختلاف می‌اندازد، اما مردم مجبور بودند تن به قانون جدید بدهند زیرا در غیر این صورت بازداشت می‌شدند.

داستان «باغ‌های تسلا» مروری به تاریخ ایران بین دو کودتای ۳ اسفند ۱۲۹۹ و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ است. زندگی جدید طلا و سردار در مسیر وقایع سیاسی و اجتماعی روزگارشان قرار می‌گیرد.

با ظهور رضاشاه، رسم زمانه به سرعت زیر و رو می‌شود و زندگی طلا و سردار مانند همهٔ ایرانی‌های زمانِ خودشان تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

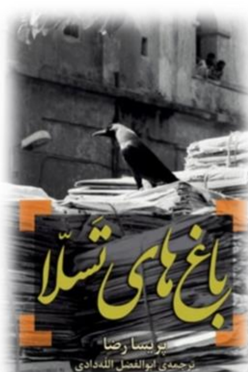
در کنار قوانین سخت و اجباری رضاشاه، داستان به تأسیس راه آهن، اداره برق، سازمان رادیو، ادارات دولتی و تحصیل اجباری و رایگان در دوران پادشاهی رضاشاه اشاره می‌کند.

صبح سوم شهریور سال ۱۳۲۰، رادیو اطلاعیه‌ای صادر می‌کند و از اشغال شمال و جنوب ایران توسط ارتش شوروی و انگلیس خبر می‌دهد. سه هفته بعد، ۲۵ شهریور، رادیو اعلام می‌کند که رضاشاه به نفع پسرش از سلطنت کناره گیری کرده و محمدرضا در سنِ ۲۲ سالگی پادشاه جدید ایران می‌شود. پادشاه جدید از سیاست استبدادی پدرش فاصله می‌گیرد و مردم را از محدودیت‌های دستوری رضاشاه خلاص و زندانیان سیاسی را آزاد می‌کند.

نوروز سال ۱۳۲۲ است و هنوز اشغالگران، ایران را ترک نکرده‌اند. شاه جوان مانند پدرش مقتدر نیست، تا جایی که «کنفرانس تهران» در ۶ آذر ۱۳۲۲ در ایوان سفارت اتحاد جماهیر شوروی با حضور رهبران شوروی، امریکا و بریتانیا به صورت محرمانه و بدون اطلاع محمدرضای جوان و دولت ایران برگزار می‌شود.

محمدرضا بعد از اطلاع، حضوراً به دیدار آن‌ها می‌رود. ابتدا چرچیل، نخست وزیر بریتانیا را در حیاط سفارت می‌بینند و او را به کاخ دعوت می‌کند؛ اما چرچیل، دعوت شاه جوان ایران را نمی‌پذیرد!

دورانِ افول و زوال سیاسی ایران به سرعت می‌گذرد و مصدق به قدرت می‌رسد. مصدق از حقوق ملت ایران در دادگاه لاهه دفاع می‌کند و همچنین نفت ایران ملی می‌شود.



کمونیست‌ها در ایران قدرت پیدا می‌کنند. ۲۶ مرداد ۱۳۳۲، محمدرضاشاه و شهبانو، پس از اقدام به یک کودتا علیه دولت قانونی مصدق که به لطفِ شبکهٔ افسران کمونیست حزب توده نقش برآب می‌شود (صفحهٔ ۲۳۴ کتاب)، به خارج از کشور می‌گریزند. امریکایی‌ها از ترس کمونیست‌ها، دو روز بعد عملیات «آژاکس» را در تهران آغاز می‌کنند. مصدق باورش نمی‌شود که امریکایی‌ها به این راحتی بتوانند دست به چنین کار شرم آوری بزنند.

بعد از ۴۸ ساعت، تهران زیر و رو می‌شود. مردانِ مسلح به چماق و چاقو، سوار بر چند اتومبیل، عربده می زند: «مرگ بر مصدق!». چهار روز بعد به شاه اطلاع می‌دهند دولت مصدق سقوط کرده است. شاه صبح اول شهریور ۱۳۳۲ با خیالی آسوده با جت شخصی به تهران باز می‌گردد.

کتاب «باغ‌های تَسلّا»، نه یک رمان داستانی، بلکه یک گزارش و مستند داستانی است. ما در این کتاب، داستان بلند یا رمان نمی‌بینیم بلکه مروری تاریخی داریم به زندگی یک خانوادهٔ ایرانی که تحت تأثیر حوادث سیاسی و اجتماعی بین دو کودتای اسفند ۱۲۹۹ تا مرداد ۱۳۳۲ قرار می‌گیرد.

«پریسا رضا» متولد سال ۱۳۴۴ در تهران است و در هفده سالگی به فرانسه مهاجرت می‌کند. «باغ‌های تسلا» اولین کتاب وی است که نشر برج در سال ۱۴۰۱ با ترجمهٔ ابوالفضل الله دادی منتشر می‌کند.

اگر علاقه مند به تاریخ معاصر و به ویژه دورهٔ پهلوی اول و ابتدای پهلوی دوم هستید، خواندنِ این کتاب خالی از لطف نیست. خواندنِ این کتاب به ما کمک می‌کند تا بدانیم، چرا سرنوشت ایران در کمتر از نیم قرن، از انقلاب مشروطهٔ سال ۱۲۸۵ به کودتای ۱۳۳۲ ختم می‌شود! ■



بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «باید گربه را شب اول، دم حجله کشت!»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

میخ قدرت و حاکمیت را در نخستین و به‌خصوص بی گاه ترین لحظه باید کوفت. قاطعیت و برندگی خود را پیش از آنکه دیگران فرصت یابند از تحلیل و تفسیر رفتار و گفتار شخص برای او خصوصیات دیگری قائل شوند به نمایش باید گذاشت.

دو برادرند که یکی، به خلاف دیگری، زنی سرکش و زبان دراز و آزار خو دارد. روزی پس از شکوه و شکایت بسیار از نابسامانی زندگانی خویش، چون سبب آن همه اطاعت و انقیاد همسر برادرش را پی جو می‌شود جواب می‌شنود که اطاعت او معلول آن است که در شب عروسی، با خشم و خروشی ساختگی، گربهٔ بینوایی را که از قضای اتفاق، گذارش به حجلهٔ عروسی آنها افتاده بود به یک ضربت قمه به دو نیم کرده و باعث شده است که زنش هم از ابتدا حساب کار خود را بکند و از هر عملی بر خلاف رضای او بپرهیزد.

برادر ستمکش به شنیدن این پاسخ، می‌اندیشد که چارهٔ کار آسان است و از همین جا نیز جلو زبان بیشتر را می‌توان گرفت. پس پنهان از زن خود به حاجب خویش دستور می‌دهد شتری آماده کند و هنگامی که او در حیاط خانه کنار زن خود نشسته است به درونش راند. حاجب دستور او را انجام می‌دهد. همین که شتر به حیاط اندرون پا می‌گذارد مرد با تظاهر به خشمی عنان گسیخته گرزی را که از پیش آماده کرده کنار خود نهاده است برداشته، فریاد می‌کشد: "حیوان احمق! کی به تو گفته است می‌توانی بی اجازهٔ من که آقا و آمر این خانه‌ام به اینجا پا بگذاری؟"

و به یک ضربت گرز شتر بی زبان را به خاک می‌افکند.

زن به مشاهدهٔ این حال ناگهان ضربتی سخت بر گردن شوهر فرو کوفته تسخر زنان می‌گوید:" خاک بر سر بدبختت! آن که شنیده‌ای، گربه است و باید شب اول پای حجله کشت!

مدخل به صورت‌های دیگر نیز می‌آید.

آنچه شما از رو می‌خوانی، من خیلی وقت است از برم!

شهروندی عتیقه شناس در خانهٔ دهقانی قدحی نفیس کنار ایوان نهاده دید که گربه‌ای درآن آب می‌خورد. خواست بی آنکه طمع روستایی را تحریک کند قدح را صاحب شود. پس زبان به تعریف گربه گشود و از او خواست حیوان را به او بفروشد.

دهاتی گفت: "حالا که دوستش می‌دارید قابلی ندارد قربان. پنج تومان بدهید برش دارید مال شما! "

عتیقه شناس گربه را خرید و به تعارف صاحب خانه فنجانی چای نوشید. موقع رفتن، با تظاهر به این که تازه متوجه قدح شده است، گفت:" چه خوب داشتم فکر می‌کردم حیوان را با چه آب بدهم. حقش است یکی دو تومان بدهم و آن قدح را هم با خودم ببرم."

و مشغول خواندن خطوطی شد که دور قدح نوشته بود.

دهاتی قدح را از او گرفت و گفت:" زحمت نکشید قربان! آنچه شما از رو می‌خوانید من از برم! اینجا نوشته است" چیزی را که باعث می‌شود روزی چهار پنج گربهٔ بی قابلیت یکی پنج تومان به فروش برسد، به هیچ قیمتی نفروش!■

از کتاب مثل و تمثیل در ادبیات و فرهنگ ایرانی از حسینعلی خداکرمی



معرفی کتاب «اهمیت خواندن زندگی‌نامه‌ها و مروری بر کتاب "اعترافات گرگ تنها"»



نویسنده «ناصر ایرانی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

خواندن زندگی‌نامه‌ها بخش جذاب روزهای مطالعاتی‌ام هستند. روزهایی که گره می‌خورد با ماجرای واقعی زندگی‌هایی که گاهی شبیه به زندگی خودت هستند و گاهی آنقدر دورند که گویی در جهان دیگری می‌زیسته‌اند. وقت‌هایی پیش آمده که تجربه‌های بزرگان ادب و فرهنگ را آویزهٔ ذهنمان کرده‌ایم و در حد توان خود را متعهد به انجامشان، حتی اگر به نظر سخت و ناممکن می‌آمده‌اند. ولی نتیجه‌اش دلگرممان کرده به ادامهٔ درس گرفتن از آموزه‌هایشان.

اهمیت خواندن زندگی‌نامه‌ها

پیدا کردن اعتماد به نفس از مزایای مطالعهٔ زندگی‌نامه‌هاست چرا که به حکم انسان بودن و محدودیتی که در عمرمان داریم از تجربیات بزرگان استفاده می‌کنیم و موانعی که آنها سر راه‌شان داشتند را مشاهده و راه‌هایی را که برای گذشتن از آن مشکلات برگزیده‌اند را رصد کرده و هم‌سو با منش و روش خود برمی‌گزینی‌مشان. و باور پیدا می‌کنیم که انسان‌های موفق و مشهور هم با امکانات کم و چالش‌های فراوان به درجات بالا رسیده‌اند. بنابراین ما هم اعتماد به نفس پیدا کرده و هراس از مسیرهای پرپیچ و خم را می‌رانیم از خود و بار منفی نمی‌توانم‌ها و نشدن‌ها را از دوشمان برمی‌داریم.

> پیدا کردن اعتماد به نفس از مزایای مطالعهٔ زندگی‌نامه‌هاست چرا که به حکم انسان بودن و محدودیتی که در عمرمان داریم از تجربیات بزرگان استفاده می‌کنیم.

و این‌گونه بهترین استفاده را از زمان کوتاه‌مان می‌بریم و دیگر نیازی نیست کارهای غلطی که انسان‌های موفق انجام داده و برایمان بازگو کرده‌اند را تکرار کنیم. و در نتیجه زودتر به نتیجه برسیم.

در واقع ما با خواندن آثار انسان‌های بزرگ که به صورت زندگی‌نامه‌ها یا خودنگاره‌ها و وقایع‌نگاری‌ها در اختیار ما قرار می‌گیرد، رازهای موفقیت آنها را کشف می‌کنیم. رازهایی که می‌توانند چراغ راه‌مان باشند و ما با الگو گرفتن از آن‌ها سریع‌تر به اهدافی که در سر می‌پرورانیم هدایت شویم.

دیروز "اعترافات گرگ تنها" که وقایع‌نگاری یک زندگی، سال‌های هزار و سیصد و شانزده تا هزار و سیصد و پنجاه و سه است، از "ناصر ایرانی" را تمام کردم. به گمانم سخت‌کوشی ناصر ایرانی در نوشتن و پا پس‌نکشیدن تا آخرین لحظهٔ عمر و قدر شمردن چنین هنر والایی حتی اگر دیگران قدرش را ندانند و به بهانه‌های مختلف تخطئه‌اش کنند، تجربه و درسی مهم در ادامهٔ این مسیر است برای دوستداران قلم.

خواندن زندگینامهٔ نویسنده‌ها و فیلمسازان و شاعرانی که مرارت‌های بسیاری را پشت سر گذاشتند تا آثارشان دیده و شنیده و خوانده شود همیشه برایم جالب و راه‌گشا بوده است و گشت و گذار در دنیای واقعیِ ناصر ایرانی یکی از همین جذابیت‌هایی بود که من را تا پایان خوانش کتاب همراه کرد و درس‌های فراوانی از آن گرفتم.

ناصر ایرانی نویسنده‌ای که از درس و مدرسه بیزار بود و تشنهٔ خواندن کتاب.

آن هم به قول خودش هر کتابی که به دستش می‌رسید. و همین اشتیاق به خواندن، میل به نوشتن را در او زنده می‌کرد. ایرانی بن‌مایهٔ اصلی داستان‌هایش را رنج و فقر آدمها و سیاست می‌داند که همیشه در داستان‌هایش ریشه دوانده است چرا که خاطرات و دغدغه‌اش بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد در ذهن و فکرش لانه کرده و نمادهایش در برخی داستان‌ها گنجانده شده است.

وی در این زندگینامه از عشق به طبیعت می‌گوید که بعد از روزنامه‌نگاری در ایام جوانی در دلش زنده شد و جایی وسیع در زندگی شخصی و کاری‌اش باز کرد.

گزارش‌هایی که از طبیعت و شکار تحویل نشریه می‌داده، باعث شد کم‌کم شیفتهٔ طبیعت شود و ظرافت و زیبایی‌های آن را با تمام دل و جانش درک و لمس کند.

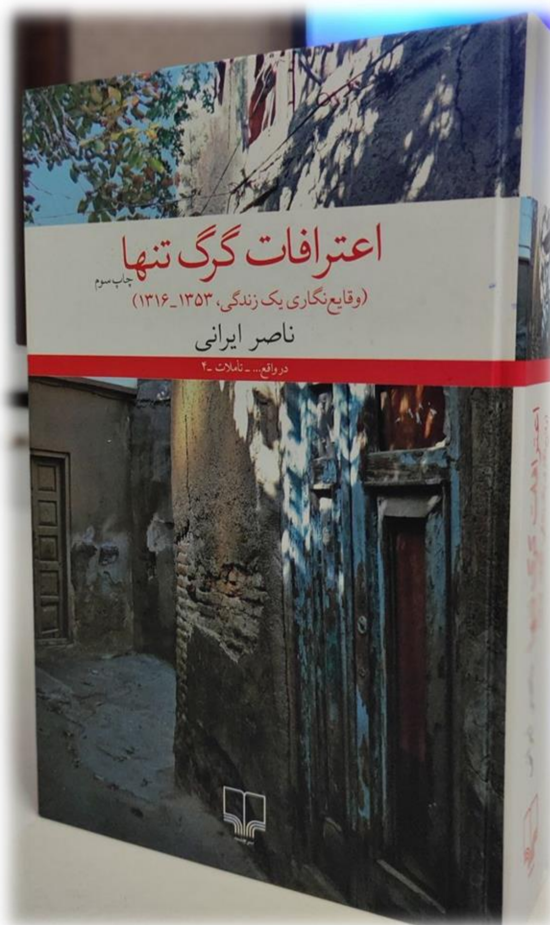
و به مرور، هم‌نشینی و جزوی از طبیعت شدن را تجربه کند.

چرا که معتقد بود نگاه عمیق و باطنی داشتن به طبیعت و هم‌دل شدن با آن، می‌تواند نیروهای نهفته و اثربخشی که در جانِ طبیعت موج می‌زند را در انسان‌ها زنده کند و از زیبایی‌هایش بیش‌از بیش بهره ببرند.

او در "اعترافات گرگ تنها" از کتابهایش گفته که زیر تیغ سانسور ممنوع‌الچاپ شدند. و مقاومتش در برابر حذف نکردن پاره‌هایی از کتابش که از نظر سانسورچیان مبتذل است، حرف به میان آورد. و کوتاه نیامدنش در مقابل این نوع سختگیری‌ها و ادامه دادن روش و منشش در دنیای نوشتن و تن ندادن به

خواسته‌های مسئولانی که هراس از حقیقت و حقیقت‌گویی داشتند را در این کتاب تشریح کرده است.
ایرانی از آن جهت خود را "گرگ تنها"می‌نامد که معتقد است گرگی که از گله جدا شود و تنها به زیستش ادامه دهد بهتر از دنباله‌روِ افرادی را کردن است که دور از خلاقیت و هنر حرکت می‌کنند و تابع رسوم باطل و خرافات‌اند.
ناصر ایرانی در این کتاب به خاطرات دوران کودکی و جوانی‌اش تا سن چهل‌سالگی پرداخته است. و ما شاهد دغدغه‌ها و آمال این نویسنده در نوشته‌ها و خاطراتش هستیم که بازتاب آن در داستان‌هایش نمود پیدا کرده است. وی با نثری شیوا و روایتی جذاب از زندگی زیسته‌اش می‌گوید و خواننده را با خود همراه کرده و با مرور عاشقانه‌هایش، نوع ارتباط با مادربزرگ و پدر و برادرش که بسیار خواندنی است را بازگو می‌کند. و ما در این زندگینامه شاهد هستیم که نویسنده با نثری زیبا و دل‌نشین و مرور خاطرات کودکی و نوجوانی و جوانی‌اش چطور قدم به قدم مسیر موفقیت را پیموده و به جایی رسیده که از ابتدا در ذهنش می‌پرورانده و دوست می‌داشته در چنین جایگاهی باایستد. در جایگاهی به نام نویسندگی. به نظر می‌رسد جلد دوم این خاطرات مجوز چاپ نگرفته است و حتی عمرش کفاف این را نداده که کتاب حاضرش با عنوان "اعترافات گرگ تنها" را هم بعد از چاپ ببیند. و گویی چون گرگی تنها و جدا شده از گله، راهیِ دیاری غریب شده، بی‌اینکه ثمرهٔ دسترنجِ ثبتِ خاطراتش را ببیند.

پاره‌ای از کتاب؛
"درس مستقیم پدر بی‌اعتنایی به دنیا و بی‌نیازی از مردم دنیا بود. او خود به راستی به دنیا بی‌اعتنا بود و از مردم دنیا بی‌نیاز، و من در مکتب او آموختم که اگر نمی‌توانم بی‌اعتنا به دنیا و بی‌نیاز از مردم دنیا باشم دست کم خیلی به دنیا نچسبم و خیلی از مردم دنیا توقع نداشته باشم."



بررسی داستان کوتاه «چراغ‌هایی که روشن نشدند»

نویسنده «شروود اندرسون» «آزاده جمشیدپور»



شروود اندرسون از نویسندگان عصر طلایی داستان کوتاه آمریکاست. داستان‌های اندرسون روایت زندگی طبقه متوسط جامعه آمریکای قرن بیستم هستند. او از جمله نویسندگانی بود که موفقیت ادبی در میانسالی نسیبش شد. از اندرسون هفت رمان و چندین مجموعه داستان کوتاه به یادگار مانده است. انتخاب سوژه‌های متفاوت با ادبیات زمانه خود و زبان روایت منحصر به فردش باعث شد تا اندرسون با وجود انتشار آثاری محدود، به عنوان یکی از عوامل ظهور و پیشرفت داستان مدرن شناخته شود. همین ویژگی‌هاست که باعث شده آثار اندرسون را عامل تأثیرگذار پیدایش نویسندگان مدرنی چون جان اشتاین بک، ارنست همینگوی و ویلیام فاکنر بدانند؛ اگرچه به وضوح می‌توان دید که این شاگردان با استمرار در راه خلق آثارشان، از استاد پیشی گرفتند.

داستان کوتاه «چراغ‌هایی که روشن نشدند» نوشته شروود اندرسون در سال ۱۹۲۱ منتشر شد. این داستان با راوی دانای کل و زاویه دیدهای گوناگون نوشته شده است. تغییر زاویه دید از شخصیت اصلی به شخصیتهای مکمل، بر زیبایی داستان افزوده است. همانطور که در داستان ذکر شده است، زمان داستان ژوئن ۱۹۰۸ میلادی و مکان آن شهرستان کوچکی به نام هانترزبورگ در ایالت ایلینویز آمریکاست. شخصیت اصلی داستان، مری کوچران، دختر هیجده ساله دکتر لستر کوچران است که با شوک خبر مرگ قریب الوقوع پدرش از زبان خود پدر مواجه شده است. او با فکر به آینده نامعلوم خود هراسیده و درصدد یافتن راهی برای گذران زندگی پس از فقدان پدر است. ممکن است این اطلاعات اولیه برای خواننده چندان مهم به نظر نرسد؛ اما باعث ایجاد تعلیقی گیرا و به موقع در صفحه آغازین داستان شده و اشاره‌ای گنگ به مسئله‌ای می کند که به مرحله بحران رسیده است. در تعریف، داستان کوتاه را به صورت «برشی از زندگی» بیان کرده‌اند؛ اما شروود اندرسون در این داستان کوتاه با استفاده از فلش بک‌های متعدد، پیشینه‌ای غنی از زندگی و خصوصیات شخصیتها بیان کرده و خواننده با مطالعه داستانی چند صفحه‌ای، بیشتر از ظرفیت یک داستان کوتاه با خانواده دکتر کوچران و اتفاقات زندگیشان آشنا می‌شود. به آسانی می‌توان این داستان تأثیرگذار را مصداق عینی این جمله معروف دانست: «داستان یعنی گنجاندن حداکثر زندگی در حداقل فضا.»

توصیف صحنه و فضا در داستان بسیار دقیق و با جزئیات صورت گرفته است و مخاطب می‌تواند صحنه مقابل دیدگان شخصیتهای داستان را در ذهن خود تصور کند. همچنین ذکر نام اصلی خیابانها، محله‌ها و شهرها در داستان به باورپذیری آن کمک کرده و به عبارتی می‌توان گفت «داستان در خود تصویر دارد.»

> درون مایه داستان تنهایی است و نویسنده این حس آزاردهنده بشری را با توصیفات کوتاه امپرسینویستی در لا به لای جملات داستان تنیده است.

مری کوچران دختری کم حرف، منزوی و حساس است. خودساخته و قوی به نظر می‌رسد؛ اما آنطور که از متن داستان و اشاره‌های متعدد به ترک شدن مری و پدرش توسط مادر مری بر می‌آید، مری تمام مسائل زندگی خود را تحت تأثیر این واقعیت می‌داند؛ تا جایی که مرگ پدرش را به رفتن مادرش در دوران کودکی خود تعمیم می‌دهد. تصور مرگ جسمانی برایش مشکل است. مرگ برای مری با ترک شدن هم معنی است.

دکتر کوچران پزشکی از طبقه متوسط جامعه است که در جوانی با هنرپیشه‌ای ازدواج کرده و مری تنها فرزند اوست. مردی منزوی است که هیچ وقت ارتباط چندانی با مردم نداشته، از آنها فاصله می‌گیرد و رفتاری سرد و آرام دارد.

درون مایه داستان تنهایی است و نویسنده این حس آزاردهنده بشری را با توصیفات کوتاه امپرسینویستی در لا به لای جملات داستان تنیده است. زمانیکه مری کنار پدرش ایستاده است و به صحبتهای او درباره بیماری قلبی‌اش گوش می‌دهد، از پنجره مرد جوانی را می‌بینند که با مهربانی بازوی معشوقه‌اش را می‌گیرد؛ همزمان حس رقیقی از میل مری به دوست داشته شدن در جمله‌های بعدی داستان نمایان می‌شود. آنجا که می‌خوانیم: *"میل وافری به این که دست مردی بازوی او را به مهربانی بگیرد، وجود مری را فرا گرفت."* بلافاصله جمله‌ای در دنباله این احساس ذکر شده است *"قبلاً نیز بارها چنین میلی به مری دست داده بود."* این احساس لحظه‌ای و همزمانی آن با آگاهی از مرگ قریب الوقوع پدر، نشانگر نیاز درونی مری

است و درون نگری شخصیت در روایت داستان را نمایان می‌کند که از ویژگی‌های بارز متون مدرنیستی است.

همزمانی احساس نیاز مری به دوست داشته شدن و صحبت‌های پدرش درباره بیماری قلبی و احتمال مرگش، با حضور مردانی مسن و جوانی خوش صحبت و بذله گو جلوی اصطبل خانه کوچران ها، تلویحاً تضاد علاقه مری به شخصیت‌های گرم و صمیمی و زندگی‌اش با پدری سرد و کم حرف را نشان می‌دهد. "*دختر می‌دید که هرچه به پدرش مربوط می‌شود، سرد و آرام است.*"

در توصیف بخش کارگرنشین شهر، گرچه راوی دانای کل خیابانها و مردم را طوری توصیف می‌کند که مخاطب می‌تواند زاویه دید را دوربینی قلمدادکند؛ اما با اشاره کوتاه و گذرایی به طرز نگاه یک پسربچه به مری درمی یابد که زاویه دید همچنان زاویه دید مری است: "*چشمهای ریز نافذش به مری کوچران افتاد و با نگاهی پر از نفرت به او خیره شد.*" این برداشت مری است که پسربچه با نفرت به او خیره شده است؛ چراکه در سطور بعدی داستان مخاطب در می‌یابد که مری درباره همه مردم شهر این برداشت را دارد که به خاطر گذشته خانوادگی‌اش از او و پدرش متنفر هستند. همین اشاره برای درک روحیه آسیب پذیر و نسبتاً پارانوئید مری کافیست؛ اما توضیحات چند سطر بعد انگشت روی علتمندی گذاشته و به پیرنگ داستان قوت بخشیده است. آنجا که می‌خوانیم: "*در سرشت او چیزی مکتوم و آزاردهنده وجود داشت که باعث می‌شد در آن محله شلوغ و پرجمعیت، که در آن زندگی پنهانی راه خود خویش می‌رفت، کاملاً احساس انس و تعلق خاطر کند. سکوت معهود پدرش و هاله مرموزی که زندگی زناشویی ناموفق پدر و مادرش را فراگرفته بود و نظر مردم شهر را نسبت به او تحت تأثیر قرار داده بود، زندگی او را در انزوا و تنهایی فروبرده بود و باعث شده بود در کشاکش مسائل غیرقابل فهم زندگی، به هر نحو شده راه خویش را با عزمی راسخ پیدا کند.*"

در توصیف بخش کارگرنشین شهر، گرچه راوی دانای کل خیابانها و مردم را طوری توصیف می‌کند که مخاطب می‌تواند زاویه دید را دوربینی قلمدادکند.

مری به حیوان کوچک جنگلی تشبیه شده "*که شکارچی او را از مادرش جدا کرده و گرسنگی وادارش کرده باشد در جستجوی غذا همین طور جلو برود.*" استفاده از این تشبیه بعد از توضیحات چند سطر قبل، چند نماد را در داستان نمایان می‌کند. شکارچی نماد جدایی والدین و ترک شدن توسط مادر است، گرسنگی نماد فقر عاطفی و نیازهای برآورده نشده روان مری است و غذا نماد خوراک روحی برای اوست که می‌تواند برقراری ارتباطی مؤثر و امن یا ابراز علاقه‌ای صمیمانه باشد.

مردم بخش کارگرنشین شهر که مری را نمی‌شناختند، فکر می‌کردند او دختر یک کشاورز است و توجه مثبتی به مری نشان می‌دادند. مری به زبانهای بیگانه بعضی ساکنین شهر علاقه نشان می‌داد که این علاقه نشان دهنده تمایل او به گریز از جمعهای آشناست. آنجا که می‌خوانیم: "*با حضور در این خیابان احساس می‌کرد از شهر خود بیرون رفته و به سرزمینی شگفت انگیز پا گذاشته است.*" همچنین احساس غرور مری از اینکه جرئت بیشتری نسبت به سایر دختران همشهری و همسن و سالش دارد؛ برای قدم گذاشتن به خیابانهای حاشیه‌ای شهر که سایر دختران جرئت پا گذاشتن به آن مکان‌ها را نداشتند. این احساس او نوعی انکار واقعیت است و مری با این مکانیزم دفاعی روانی می‌خواهد شرم حاصل از نقص خانوادگی خود را بپوشاند.

منطقه نسبتاً مرفه شهر جایی بود که مری اغلب به آنجا پا نمی‌گذاشت چون احساس می‌کرد خصومتی پنهان با او دارند. این خصومت هیچ ربطی به وجوه شخصیت خود مری نداشت. چون مری گوشه گیر بوده و مردم فقط شناختی کلی از او داشتند؛ اما مری "*به خودش می‌گفت: «بخاطر این است ک دختر آن مادر هستم.»*"

نشان دادن سنگینی حضور سرد پدر و کرختی حاصل از شنیدن خبر مرگ قریب الوقوع او، با جمله کوتاهی در داستان نمود می‌یابد: "*با آنکه چند دقیقه‌ای از پیاده روی‌اش نمی‌گذشت، به نظرش آمد که از وقتی از پیش پدرش بیرون آمده، باید مدت زیادی گذشته باشد.*"

مری برای اندیشیدن به آینده‌اش جای خلوتی را انتخاب می‌کند. در ذهن مری، مرگ پدر شبیه سفر کردن به جایی دوردست است. این تشبیه دلیلی بر آشفتگی روانی و نیازهای عاطفی برآورده نشده مری به خاطر ترک شدنش توسط مادر است. مری تنهایی بعد از مرگ پدرش را نیز مشابه تنهایی بعد از ترک شدن توسط مادرش فرض می‌کند؛ آنقدر که برای خودش نیز رفتن و سفر کردن از این شهر را راه چاره آینده خود می‌داند. گویی ترک کردن و ترک شدن تنها آینده ایست که مری می‌تواند برای خودش متصور شود. البته با تصور ترک کردن شهری که همیشه در آن احساس می‌کرد شهروندانش تنفری بی دلیل نسبت به او دارند، حسی از آرامش او را فرا

می‌گرفت که نویسنده آن را به جنگلی خنک و پوشیده از علفهای تازه تشبیه کرده است. تنفری که مری از طرف همشهری‌هایش دریافت می‌کند از خاطراتی نشأت می‌گیرد که از کودکی در ذهنش مانده است؛ خاطراتی نظیر ترحم زبانی مردم، پیش بینی‌های منفی درباره مری و بدگویی پشت سر پدرش. در این میان مری انتظار دارد مسئله سؤظن اخلاقی مردم شهر نسبت به او و پدرش باعث نزدیک شدن او و پدرش شود؛ اما درواقع هرکدام به شکل متفاوتی از این مسئله رنج بردند و نمی‌توانستند تجربه مشترکی از آن داشته باشند. مری فاصله عاطفی خود و پدرش را به ابری تیره بالای سرشان تشبیه می‌کند و رگه‌ای از امیدواری برای از بین رفتن آن توسط مرگ پدر احساس می‌کند. نویسنده با ذکر عبارت مجذوب کننده *"با بی رحمی خاص جوانی"* این احساس مری را توضیح می‌دهد.

احساس محبت گرمی که مری به اهالی شهر داشت با حضور نابهنگام داک یتر مزاحم، به طور ناگهانی و سریع تبدیل به خشمی آتشین می‌شود؛ تا جایی که داک یتر را تهدید به قتل می‌کند. این اتفاق باعث تداعی شنیده‌هایش درباره غیبت مادرش شده و با یادآوری پیش بینی‌های منفی اهالی شهر درباره خودش، مری سرنوشت مادر را برای خودش محتمل می‌بیند. از آنجا که نمی‌خواهد سرنوشتی مشابه مادرش را برای خود ببیند، افکار و تمایلات ذهنی خود را به پدرش نسبت داده و دوباره داک یتر را تهدید به قتل می‌کند. مری میل درونی خودش برای انتقام گیری از مردمی که پشت سر مادرش حرف زده‌اند را از جانب پدرش عنوان می‌کند؛ اما همزمان از میزان عصبانیت خودش خجالت می‌کشد. این نوع واکنش نشان دادن مری به اتفاقی که نیفتاده، نشانگر ترسهای اوست. ترس مری از سرنوشتی که در اثر تلقین و تکرار، در ذهن او حتمی جلوه می‌کند، به صورت خشم و پرخاش در رفتار او نمود می‌یابد و روان رنجوری او را به مخاطب نشان می‌دهد. مری نگران است که رفتارهای زننده، متکبرانه و غرورش منجر به زندگی‌ای محدود، بدون هیچ رابطه‌ای با مردم شود.

صحبت‌های مرد کشاورز درباره پدر مری و نقل قولی که از او بیان می‌کند، نشان دهنده حس پشیمانی دکتر کوچران از شیوه رفتارش با همسر و فرزندش و عذاب وجدان او به خاطر کوتاهی در زندگی گذشته‌اش است. دکتر کوچران تلاش برای جبران ناکرده هایش را با کمک به مردی نشان می‌دهد که از نظر دکتر کوچران دارد با خانواده‌اش خوب تا می‌کند. از مرد کشاورز هیچ دستمزدی نمی‌گیرد و به او می‌گوید: *"تو می دانی چطور با زن و بچه‌هایت زندگی کنی. می دانی چطور آنها را خوشبخت کنی. پولت را نگه دار برای آنها خرج کن."*

تشبیه زندگی دکتر کوچران به رودخانه‌ای سیاه در ذهن مری شکل می‌گیرد: *"زندگی پدرم مثل نهری بوده که همیشه در تاریکی جریان داشته و هیچ وقت رنگ آفتاب ندیده"*این همذات پنداری با پدر باعث شد تا مری خوابهایی را به یاد بیاورد که پر از نیاز به لمس و آغوش پدرش بودند. این تجربه ذهنی منجر به تصمیم مری شد که بخواهد آن شب حتماً رویایش را به حقیقت تبدیل کند و به پدرش نزدیکتر و با او صمیمی‌تر شود.

> احساس محبت گرمی که مری به اهالی شهر داشت با حضور نابهنگام داک یتر مزاحم، به طور ناگهانی و سریع تبدیل به خشمی آتشین می‌شود.

حس ضعف ناشی از وخامت بیماری دکتر کوچران باعث شد که نسبت به خود احساس دلسوزی کند، خاطرات گذشته‌اش را به یاد می‌آورد که ابراز نکردن احساساتش باعث شد همسرش، او و دختر کوچکشان را ترک کند. برای کارهای نکرده‌اش افسوس می‌خورد: *"دکتر در مطبش نشسته بود و به آن لحظه و لحظه‌های حساس دیگری می‌اندیشید که درونی پر جوش و خروش اما ظاهری سرد و آرام داشت."* این دریافت‌های ذهنی توأم با ضعف و آگاهی از مرگ قریب الوقوعش باعث شد که تصمیم بگیرد با دخترش بیشتر صحبت کند و احساس و علاقه‌اش را به او ابراز کند.

توضیحات امپرسیونیستی احساسی که دکتر کوچران همزمان به همسر و دخترش دارد با قاطی شدن تصویر آن دو در ذهنش، خش خش کاغذ مشابه خش خش دامن زنش، رقص نور و سایه‌های لرزان روی دیوارها به درک بهتر مخاطب از حالتهای روحی دکتر کوچران کمک می‌کند. نویسنده با استفاده از فلش بک به زندگی گذشته دکتر کوچران و خاطره خبر بارداری همسرش اشاره می‌کند. این فلش بک را از طریق روشن و خاموش شدن کبریت و ایجاد رقص نور و سایه‌های لرزان روی دیوار آغاز کرده و به رقص نور حاصل از تلألؤ نور غروب خورشید پیوند می زند که در آینه‌ای ایجاد می‌شود که آلن (همسر دکتر کوچران) در دست دارد. تشابه این دو رقص نور در ذهن دکتر کوچران باعث می‌شود که به دلیل شکست در زندگی و ناکامی زندگی مشترکش پی ببرد. برخی از افراد طبقه بالای اجتماع به خاطر دستاوردهای خود کمی غرور نشان می‌دهند؛ اما شخصیت دکتر کوچران در تنهایی خود متفاوت است. دکتر کوچران سکوت و ابراز نکردن احساساتش را دلیل ترک شدنش توسط آلن می‌داند و توجیهات ذهنی خود

را مبنی بر اینکه بدون حرف زدن هم احساسش درک خواهد شد، رد می‌کند. آنجا که می‌خوانیم: "*به خودم گفتم، بدون اینکه حرفی بزنم هم او حتماً احساس مرا درک کرد*. درمورد مری هم *در تمام طول زندگی‌ام همین را به خودم گفته‌ام. چه آدم احمق و بزدلی بودم. همیشه ساکت بودم، چون مثل احمق‌های بی دست و پا، از ابراز احساساتم وحشت داشتم. آدم مغرور و بزدلی بودم.*" حس عذاب وجدان درباره دخترش نیز قاطی این احساس سرزنش گرایانه اش می‌شود و تصمیم می‌گیرد که همان شب به این رفتارش خاتمه دهد، با دخترش حرف بزند و محبتش را به زبان بیاورد. داستان واقعی زندگی زناشوییاش را تعریف کند و از بیان ضعف‌های خودش هم کوتاهی نکند.

به دنیا آمدن فرزند مرد کشاورز جوان در همان شبی که مری و پدرش تصمیمی مشابه گرفتند، نماد امیدواری هردوی آنها به آینده روابطشان است. هنگام تولد نوزاد، دکتر کوچران احساس توأم ضعف و قدرت می‌کند؛ نتیجه به دام افتادن در سرکوب عواطف درونی. قدرت را به این دلیل حس می‌کند که تصمیم گرفته از زیبایی‌های درونی همسرش برای مری تعریف کند تا مری هم مانند او زنی زیبا سرشت شود. همچنین دچار ضعف جسمی و آشفتگی ذهنی شده و تصمیمش را تا حدودی فراموش می‌کند. دوباره تصاویر مری و آلن را درهم می‌بینند و این بار تصویر زنی که نوزادش را زاییده نیز قاطی تصاویر ذهنی‌اش می‌شود که نماد عذاب وجدان دکتر نسبت به همسر و فرزندش است.

نشان دادن رقص نور و سایه‌های لرزان روی صورت افراد حاضر جلوی اصطبل خانه دکتر کوچران، همزمان با احساسات مشوش او، نشانه‌های امپرسیونیستی دیگری در داستان هستند. در بخش‌های متعددی از داستان، چراغها فقط سوسو می‌زنند، نور آنها رقصان توصیف شده و سایه ایجاد کرده‌اند که به نظر می‌رسد علاوه بر تشابه آنها با روابط مری و پدرش، عنوان داستان نیز برگرفته از همین تشابه است. همچنین عنوان داستان ممکن است ناراحتی‌ای باشد که به دلیل نداشتن انگیزه شخصی، شجاعت و اشتیاق برای برانگیختن عشق و محبت بر داستان غالب است. تکرار این سایه روشنها به گونه‌ای در داستان تنظیم شده است که تأثیر ناراحتی حاکم بر آن را تعمیق بخشد. گرچه شخصیت مری توسط پدرش شکل گرفته و مادرش تأثیری در تربیتش نداشته است؛ اما با یادآوری خاطراتی که از گذشته خود و پدرش دارد، خودش را مستوجب سرزنش می‌داند؛ چراکه در طول زندگی با پدرش فکر می‌کرد که پدرش مدام سکوتش را بیشتر می‌کند اما خودش هم همین رویه را در ارتباط با پدرش پیش گرفته بود. مری با خود می‌اندیشد که مرد کشاورز روی پل پدرش را شخص ساکت و سردی نمی‌دید. دلیل برداشت مرد کشاورز را این می‌داند که کشاورز در برخورد با مردی که در دوران بیماری و گرفتاری به او کمک کرده بود، گرم و قدرشناس بود. مری رابطه با پدرش را با رابطه فرزندان مرد کشاورز، گرمای صدا و برخورد محبت آمیزشان مقایسه می‌کند و خودش را مقصر سکوت و سردی پدرش می‌داند؛ چراکه می‌پندارد به درستی پذیرای محبت پدرش نبوده است. آنجا که می‌خوانیم: "*اگر پدر آن‌ها می‌دانست چطور یک پدر باشد، برای این بود که فرزندانش می‌دانستند چطور راه بدهند.*" این مقایسه و یادآوری باعث شد مری بر تصمیم خود برای ارتباط گرم با پدرش مصر شود.

نشان دادن رقص نور و سایه‌های لرزان روی صورت افراد حاضر جلوی اصطبل خانه دکتر کوچران، همزمان با احساسات مشوش او، نشانه‌های امپرسیونیستی دیگری در داستان هستند.

در صفحات پایانی داستان، نویسنده به زیبایی روابط مری و پدرش را با فلش بک به خاطره‌ای در می‌آمیزد. به جای اینکه مستقیماً وضعیت روابط آنها را نشان دهد، با قرار دادن نمادهایی قوی و تأثیرگذار در عمق این خاطره، موضوع داستان را چنان پرداخت کرده است که می‌توان این پارگراف را قلب داستان نامید: "*پدرش بار دیگر سعی کرده بود در دیواری که بینشان بود، رخنه ایجاد کند. باران سنگین، نهرهایی را که باید از آن عبور می‌کردند، پر آب کرده بود. دیگر نزدیکی‌های شهر رسیده بودند که پدرش اسب را روی یک پل چوبی نگه داشته بود. اسب سرکشی می‌کرد و پدر دهانه‌اش را محکم گرفته بود و گاهگاهی با او حرف می‌زد. در زیر پل، نهر پر آب با صدای مهیبی می‌خروشید و در کنار جاده، بر پهنه مسطح مزرعه‌ای، دریاچه‌ای از آب درست شده بود. در آن لحظه، ماه از پشت ابرها بیرون آمده و باد بر سطح آب موجهای کوچکی ایجاد می‌کرد. رقص نور سطح آب دریاچه را پوشانده بود. پدرش با خس خس گفت: «می‌خواهم درباره خودم و مادرت برایت حرف بزنم»، اما در همان لحظه پایه‌های چوبی پل به نحو خطرناکی شروع کردند به ترک خوردن و اسب به جلو خیز برداشت. پدرش وقتی توانست حیوان هراسان را دوباره مهار کند که به خیابانهای شهر رسیده بودند و دوباره خلق خاموش*

و متزلزل پدر بروز کرده بود."

در این پاراگراف غنی و تکان دهنده، مجموعه کاملی از نمادها، روابط مری و پدرش را به زیبایی نشان داده است. در جمله «باران سنگین نهرهایی را که باید از آن عبور می‌کردند پرآب کرده بود.» باران سنگین نماد سردی و سکوت بین پدر و دختر است و نهرهایی که باید از آن عبور می‌کردند، نماد روشهایی است که می‌بایست برای برقراری ارتباط صمیمانه به کار می‌بردند. پر آب شدن نهرها نماد طولانی شدن سردی و سکوت بینشان است.

در جمله «پدر اسب را روی یک پل چوبی نگه داشت و اسب سرکشی می‌کرد» پل چوبی روی نهر نماد امیدواری پدر و چنگ انداختن به طناب نازک ارتباطشان است و سرکشی اسب نماد همدلی نکردن مری و به اصطلاح راه ندادن به پدر برای تغییر رویه ابراز احساساتش است.

در جمله «پدر دهنه‌اش را محکم گرفته بود و گاهگاهی با او حرف می‌زد» محکم گرفتن دهنه اسب نماد پافشاری پدر برای نفوذ به سکوت و سردی دخترش است.

در جمله «در زیر پل، نهر آب با صدای مهیبی می‌خروشید» صدای مهیب خروش آب استعاره از این است که حین تلاش پدر برای هم صحبتی با مری، فریاد سردی روابطشان بلندتر بود و نمی‌گذاشت ارتباط پدر و دختر بهتر شود. سکوت همیشگی پدر و رمز و راز مربوط به زندگی زناشویی ناخوشایند پدر و مادرش، بر نگرش مری نسبت به پدرش تأثیر گذاشته است.

بیرون آمدن ماه از پشت ابرها و رقص نور آن روی سطح آب دریاچه استعاره از تمایل لحظه‌ای مری برای گوش دادن به حرفهای پدرش و ایجاد ارتباط است؛ اما همین که پدر می‌گوید که می‌خواهد درباره خودش و مادر مری صحبت کند، پایه‌های چوبی پل به نحو خطرناکی شروع به ترک خوردن کردند. در اینجا ترک خوردن پایه‌های پل نماد شکنندگی و آسیب پذیری مری در برابر مسائل مربوط به مادرش است. مری دوست ندارد درباره رابطه پدر و مادرش چیزی بشنود و گویا به آنچه از همشهری‌هایشان شنیده بسنده کرده و تاب تحمل مطلبی اضافه بر آن ندارد. خیز برداشتن اسب به جلو نیز نماد امتداد یافتن روابط مخدوش پدر و دختر به همان شکل سرد قبل است.

در جمله «پدرش وقتی توانست حیوان هراسان را دوباره مهار کند که به خیابانهای شهر رسیده بودند و دوباره خلق خاموش و متزلزل پدر بروز کرده بود.» مهار اسب نماد تسلط به شرایط و بازگشت به شیوه قبل است که در انتهای جمله نیز مشهود است.

در ادامه دکتر کوچران با عزم تغییر در رفتار سرد خود، برای اولین بار به اصطبل دار و هم صحبتهایش شب بخیر می‌گوید و باعث می‌شود مری شک کند که شاید شخصی که از پله‌ها بالا می‌آید پدرش نباشد. دکتر کوچران با هذیان گویی درباره نوزاد تازه متولد شده از پله‌ها بالا می‌آید که این حالت او نشان دهنده وضع جسمی و روحی نامساعد اوست. با گفتن عبارت «زنده‌ای از دل زنده‌ای بیرون بیاید» قصد خود را برای تغییر روش ارتباطی خود بیان می‌کند؛ تا فرصت دارد و زنده است.

قسمت آخر داستان ویژگی‌های انسانی داک یتر را برجسته می‌کند؛ اوست که جسد دکتر کوچران را به طبقه بالا می‌برد. فضای تاریک حاکم در ابتدای داستان و همان تاریکی حاکم در پایان با جمله مؤثر شروود اندرسون برجسته می‌شود: *"بین انگشتانش سیگار روشنی بود که آن را فراموش کرده بود؛ نور سیگار در تاریکی بالا و پایین می‌جهید و می‌رقصید"* و در نتیجه داستان از نظر جسمی و روحی به تاریکی ختم می‌شود.

این داستان به مرگ عاطفی ناشی از غرور طبقه بالا پرداخته است. مخاطب با احساسات آسیب دیده‌ای مواجه می‌شود که می‌خواهند از بند سکوت رها شوند؛ اما شخصیتهای سرد داستان راه بر بروز آن‌ها می‌بندند.

نویسنده با پایان تلخی که برای داستان در نظر گرفته است، قصد دارد این ایده را به مخاطب انتقال دهد که آنچه در پایان یک زندگی اهمیت دارد، ارزش احساسات است. گرما و انتقال صحیح احساسات است که پایه‌های روابط اصلی انسانها را بنا می‌گذارد. پایه‌هایی که شاید ترک برداشته باشند و تا دیر نشده باید ترمیم شوند. ■





معرفی مجموعه داستان «یه‌جور ناجور»

نویسنده «زهرا علیرضازاده (روشنا)» «مریم حسینی»

این مجموعه داستان که به گفتهٔ نویسنده در دوران دبیرستان‌شان نوشته شده است، از شش داستان کوتاه و چند ناداستان تشکیل شده است.

داستان اول به نام «عجوزه سکوت کرده بود» داستان پسر نوجوانی‌است که دچار نوعی بیماری روانی شده است؛ که به طریق راوی سوم شخص بیان شده، و ذهنی که مدام او را به رفتارهای ناهنجار تشویق می‌کند، و ندانم کاری‌های مدیر، معلم، پدرو مادر و دیگر افراد خانواده و فامیل و دخالت مادربزرگی که او را از خوردن قرص‌هایی که برای درمان بیماری‌اش تجویز شده منع می‌کند؛ و باعث تشدید بیماری می‌شود و به فرجام بدی می‌رسد و شاید، مرگ!



داستان دوم که اسم کتاب نیز از آن گرفته شده است؛ یعنی: «یه جور ناجو» این داستان ماجرای دختری‌است که مورد سوء قصد قرار می‌گیرد و دختر به خاطر آبروی خانواده و همچنین ترس از قضاوت‌های نابجای اطرافیان سکوت می‌کند و پس از آن ماجرا دیگر شادابی گذشته را از دست می‌دهد و نسبت به همهٔ مردان بدبین می‌شود، کمتر با کسی ارتباط می‌گیرد.

بررسی: این داستان هم از راوی سوم شخص استفاده شده و راوی که جنس مخالف نویسنده هست، در خیلی از رفتارها نتوانسته رفتاری که مربوط به شخصیت مذکر هست را نشان دهد؛ مثلاً: دختری که این همه گوشه‌گیر است به پسر پیشنهاد می‌دهد بریم کافه؟! و پسر مانند دختران سری تکان می‌دهد و می‌گوید «با کمال میل!»

و همچنین منطقی نبودن بعضی حرکات مثلاً باز سرِکلاس جامعه شناسی و من خیره به چشمانش بودم؛ فقط زمانی می‌توان خیره به چشمان کسی بود که درست روبرویش باشیم و این مسئله با چیدمان کلاس‌های دانشگاه امکان پذیر نیست.

و نکته دیگر این که پسر به دختر می‌گوید من باید برم نمی‌تونم بمونم لطفاً فردا جزوهٔ امروز رو فردا بهم بدید؛ اما هفتهٔ بعد جزوه را می‌دهد و می‌گوید اینم جزوهٔ هفتهٔ پیش، یا در جایی که از اتفاقی که برایش افتاده، در مقدمهٔ حرفش می‌گوید تنها فرزند مادرم بود منظورش مشخص نیست آیا تک‌فرزند خانواده است یا مادر از ازدواج اولش تنها این دختر را داشته؛ و در چند خط بعد قید باید دوبار تکرار شده که همان اولی کفایت می‌کند، «باید می‌فتم خونهٔ داییم...باید از زنداییم می‌گرفتم».

و چند خط بعد می‌گوید دوست نداشتم بروم اما مادرم گفت: «خونهٔ دایی که سر راه مدرسه‌ته»؛ خب مگر قرار است دبه‌های ترشی را به مدرسه ببرد، پس چه فرقی می‌کند که سر راه مدرسه باشد یا طرف دیگر.

و نکتهٔ آخر و مهمترین چیزی که هست، آگاه نکردن دختران جوان از همچین موضوع مهمی که دختر نباید وارد خانه‌ای بشود که کسی به‌جز پسری جوان در آنجا نیست.

وچهار داستان دیگر به نام‌های: «دست‌های خالی»، «شمعدانی»، «فال» و «داستان «گلاره»؛ که گلاره نسبت به بقیهٔ داستان‌ها طولانی‌تر است و نکته‌هایی هم که در این داستان به چشمم خورد مثل واژهٔ تراس، که از صحبت‌هایی که می‌شود و رسومی مثل خون‌بس اشاره شده این واژه زیاد جالب نیست بهتر بود آر بالکن استفاده می‌شد، البته این نظرشخصی خودم هست شاید هم درست نباشد؛ البته در همهٔ این داستان‌ها دغدغهٔ نویسنده به وجودِ مسائل و مشکلات اجتماعی وفقر و غیره در اطرافش ستودنی است.

ناداستان بهشت، که دغدغه‌های یک مادر را بیان می‌کند و خود را نادیده گرفته است و فقط به خانه و بچه و همسر می‌اندیشد، و دیگری روایت مه‌آلود؛ که باز هم از اینکه زن در مسیر سخت و پر مشقتی قدم گذاشته تا به جشنی در خانهٔ دوست یا اقوامش برود احساس می‌کند تنهاست و اگر کتی با او بود بهتر بود و با اسامیی که انتخاب کرده‌است نشان می‌دهد اگر زن برای خودش ارزش قائل نباشد حتی جایی آنور دنیا هم به فکر خودش نیست! و درد دل هم آخرین نوشتهٔ این کتاب است که با قلب و دل خودش درد دل می‌کند و از این همه فداکاری و از خودگذشتگی شکایت می‌کند که بسیار هم بجا و منطقی بود و دانستنش برای هر فردی لازم است.

برای دوست عزیزم خآنم روشنا آرزوی بهترین‌ها رو دارم!
امیدوارم که روده دارزی نکرده باشم و نویسندهٔ عزیز از صحبت‌های دوستا نهٔ این حقیر مکدر نشده باشند! ■

داستان

داستان «آوا»، «فائزه قبادیان»

داستان «پشمالو»، «صابر جعفری»

داستان «روز کوچ»، «بیتا ثابت»

داستان «نشانه»، «سپیده عابدی»

داستان «فامه»، «مهرنوش ایرانخواه»

داستان «تاریخ پری»، «رؤیا مولاخواه»

داستان «ماجرای نیمروز»، «حمید نیسی»

داستان «پرنده‌ای مرد»، «غزاله غفارزاده»

داستان «پیشونی کوتاه»، «نگار انوار»

استان «هنر بی‌هنری»، «زینت سادات قاضی»

داستان «سرگذشت صبا»، «صدیقه پاشایی»

داستان «قوطی سیاه»، «نازنین زهرا رستمی»

داستان «روح‌های سرگردان»، «حدیث کریمی»

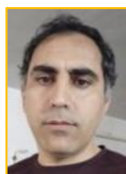
داستان «آزمون یخچال»؛ «شهناز یکتا (جیران)»

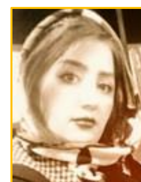
داستان «پرونده قربانی»، «حمیدرضا فیض‌الهی»

داستان «تو اصلاً به این فکر نکردی؟»، «مهسا مدنی»

داستان «یک اتوبوس و هشتاد میلیون مسافر»، «محمد حسینی»



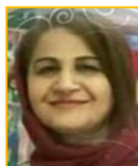












داستان «پیشونی کوتاه»

نویسنده «نگار انوار»

داخل هر سوراخ‌سنبه‌ای که به عقل ناقصم می‌رسید سرک کشیدم بلکه دوقران اسکناس به قصد کرایهٔ راه بیابم و بتوانم سراغ صاحبکار اهل انصافم بروم و طلبم را از وی خواهان شوم. متأسفانه دریغ از یک شاهی پول سیاه توی آن خانهٔ ۰۰۰ خانه که چه عرض کنم صد شرف به امین آباد.

چاره‌ای نداشتم باید از خانه می‌زدم بیرون. سرم را عینهو شیر بی‌یال و دم انداختم پایین و با خیال «از این فرج به اون فرج ستونه» روانهٔ کوچه و بیابان شدم.

در حالی که داشتم از کنار خیابان سلانه سلانه و قدم از قدم برمی‌داشتم و علل و معلول زغال‌بختیم را قطار می‌کردم، یک باره چشمم خورد به یک اسکناس صد تومانی تا نخورده. قلبم عینهو تلمبه شروع به زدن کرد.

چنان از بابت لطفی که ایزد متعال نصیبم فرموده بود، دچار ذوق مرگی شده بودم، که هر آن امکان داشت دستمال دست بگیرم و حرکات موزون چپ و راستی را همان کف اجرا کنم. در همان شکل که در حال نیایش و شکرگذاری به درگاه ایزد متعال بودم فکری شدم که با چه ترفندی دولا شوم و این تحفهٔ آسمانی را بدون جلب توجه عابران و سواران از کف آسفالت بردارم. دردسرتان ندهم دیدم تنها چاره این است که یک لنگم را به صورت شلنگ تخته بلند کنم و روی اسکناس بگذارم و کف کفشم را رویش ثابت کنم و آن‌وقت تا ثریا به دنبال خودم سُرش دهم. صحنهٔ بسیار مضحکی بود و قطعاً باعث خندهٔ عموم می‌گشت. اما به گمانم نظر تمسخرانه هزار درجه بهتر از نگاه دزد مآبانه بود. خلاصه به هر ضرب و زوری بود با اسکناس جانم از نظرهای آشنا گم و گور شدم.

با خیالی راحت با سر روی زمین دولا شدم و اسکناس صد تومانی را برداشتم و به سرعت کردمش داخل جیب جورابم.

با غرور به سمت خیابان پیش رفتم. اما به یکباره دچار چکش‌مغزی گشتم که «ای نابکار چه کردی، این پول سهم تو نبود و از تو بدبخت‌تر هم این جا هست که به او برسد. مثلاً همین زباله‌گردهای بی‌نوا می‌توانند با این پول کم‌کم دو تا کیک و یک نوشابه بخرند«. بغض عینهو پاره‌آجر گلویم را خراش می‌داد. نجوا کنان از مهربان‌کردگار عاجزانه طلب نمودم که«ای کاش هم اکنون یک زباله گردی یا شخص تن‌رنجوری جلوی چشمم حاضر می‌شد و بنده بدون هیچ چشم داشتی تحفهٔ آسمانی را در این روز میمون بر طبق اخلاص می‌گذاشتم توی سینه‌اش و عینهو بز سرم را می‌انداختم پایین و راست شکمم را می‌گرفتم و می‌رفتم دنبال بدبختی‌ام.

اما افسوس و صد افسوس که هیچ مستحقی سر راه بنده قرار نگرفت که نگرفت. دیگر مطمئن شدم که این تحفه فقط برای شخص شخیص بنده بوده. با این منوال با خیالی آسوده می‌توانم به شکل آدمیزاد سوار تاکسی شوم. سر وقت به مترو برسم. کیکی هم بخرم و ببندم به خندق بلایم .

پر غرور و پر صلابت از عرض خیابان گذر کردم و با لبخندی که تا بناگوشم کشیده شده بود منتظر مسافرکشی شدم که قرار بود بنده واسطهٔ روزی‌اش شوم.

ثانیه‌ای طول نکشید که پراید خوش خط و خالی جلوی قد و بالایم ترمز کرد و بنده همچون یک جنتلمن بر روی صندلی عقب ماشین نشستم و عبارت نیکوی «عصرتان به خیر سرکار» را به جناب راننده حواله دادم و به نرمیه مخمل در را بستم.

در همان ابتدا بر حسب وظیفه شناسی به جناب راننده عرض کردم که بنده به جای پول خرد یک اسکناس صد تومانی دارم. راننده هم از داخل آینه با رویی گشاده پاسخ داد «خیالی نیست داداش. والا این روزا با این تورم سر به فلک کشیده صدتومن خیلی کمتر از پول خرد نیس داداش پولم ندادی مهمون من«

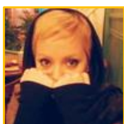
همچنان که در حال گل و بُستان گویی بودیم، بنده به سبب این‌که اتلاف وقت نکرده باشم دست در جورابم کردم و اسکناس را کشیدم بیرون و با کمال ادب دو دستی تقدیم جناب راننده کردم. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که دیدم رخ راننده همچون زغالِ گداختهٔ سر منقل گشته و هر آنچه ناسزا در چنته دارد را عینهو ترکش به سمت بنده پرتاب می‌کند.

آن‌چنان وسط خیابان پایش را روی ترمز گذاشت که نزدیک بود با پوز بروم توی شیشهٔ ماشین.

پیاده شدم وبا خودم گفتم بیچاره شدم پول تقلبی است کله‌ام را از پنجرهٔ ماشین تا نیمهٔ کمر داخل کردم و عز و التماس کنان گفتم «خدا سرشاهده به کی به کی قسم روحمم خبر نداشت این پول سیاه تقلبیه، خدا هر چی متقلبه رو به تیر غیب گرفتار کنه» راننده با شنیدن این جملهٔ تقلبیه، چنان خشمگین شد که عن قریب نزدیک بود جانش از کمرش در برود.جناب راننده به طرفةالعینی در ماشین را باز کرد و آمد سمت بنده و در حالی که یقه‌ام را با دست چپش عینهو لُنگ ماشین مچاله می‌کرد و با آن یکی دستش اسکناس را می‌کوبید توی صورتم گفت: «مردیکهٔ اُزگل برو اون عمهٔ گور به گور شدت رو که دیشب عروسیش بودی و عکسشم روی این پول کاغذی چاپ کردی مسخره کن. ■

داستان «نشانه»

نویسنده «سپیده عابدی»



اواخر پاییز بود، بعدازظهرِ آذرماه سردی که تمام برگ‌ها را از روی درختان پاک کرده بود، پرندگان دسته جمعی روی شاخه‌ها پف کرده، گربه‌ها روی کاپوت ماشین‌ها لمیده و کوچه در سکوت سنگینی به چرت رفته بود. با بسته شدن در آهنیِ حیاط و پیچیدن ارتعاشِ صدایش، پرندگان از روی شاخه‌های لخت پریدند، گربه‌ها زیر ماشین‌ها پناه گرفتند و تنها برگ زرد کم جان، از بزرگ‌ترین درخت توت کوچه هم افتاد.

چرخید و چرخید و درست زیر پای «میم» وسط کوچه نشست. ثانیه‌ای مکث کرد و پای راستش که با فاصله میلیمتری روی برگ مانده بود، کمی جلوتر گذاشت. برگ را رو به آسمان گرفت، کمی نگاهش کرد و با شنیدن صدای ترمز ماشینِ کنار پایش بی‌تفات به راننده نگاه کرد. قدم به عقب برداشت و بی‌توجه به بدوبیراه گفتن راننده قدم برداشت و برگ را زیر برف پاک کن ماشینِ مادرش گذاشت و به سمت خیابان به‌راه افتاد.

خیابان اصلی کمی شلوغ بود، تمام صداهای بوق، حرکت یا ترمز ماشین‌ها، قدم زدن‌های زنان و توقف‌های یکباره‌شان برای تماشای ویترینِ لباس‌های پر زرق و برقِ مغازه‌ها و نگاه‌های ملتمسانه شوهرانشان برای اتمام خرید که البته راه پیاده رو را هم کاملاً بسته بودند، بی‌توجهی به صدای گریه‌های کودکانشان برای جلب توجه یا خستگی، فریادهای دستفروشان برای آخرین حراج و خنده‌های بلندِ دختران جوان در کنار خیابان، که منتظر ماشین بودند، همه باعث شدند تا «میم» به هندزفری گوشی پناه ببرد و دست به دامن موزیک‌های تکراری‌اش شود.

کمی با قدم‌های بلند و سریع‌تر خارج از پیاده‌رو راه رفت و از خیابان شلوغ گذشت. بعد از رد شدن از میدان اصلی به خاطر وجود گاردریل هایی که فضای خیابان و پیاده‌رو را از هم جدا کرده بود به اجبار در مسیر پیاده‌رو با ریتم موزیک و قدم‌های آهسته‌تری به راه‌رفتن ادامه داد. کم شدن جمعیت باعث شد تا آرام‌تر راه برود و ضربان قلبش هم آرام‌تر شد و به افکار قبل از بیرون آمدن با چاشنی اتفاقات چند روز قبل بازگشت. گاه با خودش حرف می‌زد، گاه می‌خندید و ناگهان ایستاد، بی‌توجه به نگاه رهگذران تا جایی‌که دلش آرام گرفت گریه کرد. بینی گرفته‌اش را با دستمال له شده در ته جیب ژاکتِ سیاهش، پاک کرد و دوباره به قدم زدن ادامه داد. با خودش فکر می‌کرد چرا هر زمانی که شاد و بیخیال یا غافل‌تر هستیم زمانه برایمان دنیا را با رنگ بهتری نشان می‌دهد، یا چرا در این برهه از زندگی که از لحاظ روحی واقعاً آماده نبودم باید این اتفاق می‌افتاد، یا چرا اصلاً برای او باید پیش می‌آمد، اگر جواب آزمایش آن‌چنان که او می‌خواست نباشد باید چه کار می‌کرد و چراهای بسیار و بی‌جواب ماندن‌های فراوان.

کم‌کم داشت به ساختمان پزشکان نزدیک می‌شد که خودش را از مرداب افکار سنگین و مهم‌تر از آن، گوشش را از شر هندزفری خلاص کرد و بیرون کشید. نگاهی به ساعتش انداخت، با اینکه کل مسیر را پیاده طی کرده بود باز هم طبق عادت زود رسیده بود، پس با این حساب برای از کشتن زمانِ باقی مانده بالا رفتن از پله را جایگزین آسانسور کرد. به پاگرد طبقه سوم که رسید به نفس‌نفس افتاد، اضطراب همه وجودش را به لرزه انداخته بود که به طبقه چهارم رسید. نفس عمیقی کشید و به سمت میز منشی که با آرایش عروس و به جدیت یک جراح و لبخند مصنوعی خشک شده روی صورتش خودنمایی می‌کرد، رساند.

بعد از معرفی، منشی از او خواست تا قبل از این‌که نفر قبلی برمی‌گردد برای گرفتن جواب تست به طبقه منفی یک برود و زود به مطب بازگردد. «میم» برای این‌که زمان را از دست ندهد این‌بار با آسانسور خود را به طبقه منفی یک رساند، جواب آزمایش در دستش سنگینی می‌کرد و دوباره به طبقه چهارم بازگشت. چند نفری منتظر در نوبت نشسته بودند و نفر قبلی هنوز بیرون نیامده بود، پس روی صندلی کنار در اتاق نشست و با جواب آزمایش در دستش منتظر ماند.

جرات نداشت درِ پاکت را باز کند، فقط محکم و با دو دستش نگه داشته و خیره به در مانده بود که نفر قبلی با قیافه درهم بیرون آمد. با دیدن پریشانی چهره نفر قبلی بند دلش پاره شد. منشی به اتاق رفت و بعد از چند ثانیه برگشت و «میم» را به اتاق فرستاد. زمان زیادی نگذشت که کارش تمام شد و بیرون آمد. با این‌که حال خوبی داشت و آرام شده بود ولی تحمل استرسی که کشیده بود برایش سنگین‌تر از توانش بود، حال و حوصله پیاده برگشتن به خانه نداشت، پس بیرون از ساختمان پزشکان منتظر ماشین ماند. به خانه رسید، به سمت ماشین مادرش رفت، برگ کوچکی که زیر برف پاک کن ماشین گذاشته بود هم‌چنان سرجایش بود، برگ را نگاه کرد و برداشت، با حالتی که انگار درِ گوشی با برگ حرف می‌زند گفت: تو نشانه خوشحالی امروز من بودی، جواب آزمایش مثبت بود، حالا با خیال راحت می‌توانم کلیه‌ام را به مادرم هدیه دهم. برگ را بوسید و داخل پاکتِ جواب آزمایش گذاشت و با خوشحالی در آهنی را بست.■

داستان «تو اصلاً به این فکر نکردی؟»

نویسنده «مهسا مدنی»



خانوم سخایی منشی دکتر نوریان بود همان پزشکی که وقتی شیرین حالش بد شد و بردمش بیمارستان عملش کرد، گفته بود بعد از این که خونریزی تمام شد دوباره برویم برای ویزیت، سن شیرین برای چنین اتفاقی زیاد بود و وقتی نوریان بعد از عمل آمد بالای سرش اولین سؤالی که پرسید این بود:

«واقعاً می‌خواستید یا ناخواسته بود؟»

من اول متوجه نشدم، زل زده بودم به شیرین و نمی‌دانستم باید خوشحال باشم از این که خطر رفع شده یا ناراحت از این که خطر هنوز هم ممکن بود جان شیرین را تهدید کند. شیرین چهل و سه سالش است و اصلاً شوخی نیست در این دو هفته‌ای هم که گذشت صدبار جانش به لبش رسید اما من به رویم خودم نمی‌آوردم و مثل یک مردی که همسرش مبتلا به بیماری وخیمی شده و نیاز به مراقبت دقیق و لحظه‌ای دارد تمام حواسم را داده بودم به شیرین، شیرین تمام روز روی کاناپهٔ داخل سالن پذیرایی دراز کشیده بود و بعضی وقت‌ها که دردش اوج می‌گرفت از روی بی‌قراری بلند می‌شد و یک دستش به شکمش و دست دیگرش به مبل‌ها راه می‌رفت و منم با نگاهم دنبالش می‌کردم. دکتر دوباره سؤالش را با صدای بلندتری تکرار کرد:

«پرسیدم تصمیم گرفته بودید بچه‌دار بشید یا ناخواسته بوده؟»

یکدفعه به خودم آمدم.

«نه متأسفانه اصلاً نمی‌دونستیم؟»

«همسر شما در سنی نیستند که به راحتی بچه‌دار بشن باید حتماً با آگاهی قبلی و صد در صد تحت نظارت پزشک باشند.»

«بله متوجه‌ام.»

نسخهٔ دارویی را که باید برای شیرین می‌گرفتم، داد دستم. شیرین خوابیده بود. پتوی رویش را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم. بی‌تفاوت به آدم‌ها در راهروی بیمارستان حرکت می‌کردم حالم مساعد نبود و نمی‌توانستم دنبال چیزی بگردم برای همین از پذیرش پرسیدم داروخانه کجاست و به راهم ادامه دادم. به داروخانه که رسیدم خیلی شلوغ بود رفتم انتهای صف ایستادم و دست به سینه منتظر شدم تا نوبتم شود، مرد پنجاه ساله‌ای جلوی من ایستاده بود که مدام سرک می‌کشید تا ببیند کی نوبتش می‌شود کت و شلوار خاکستری تنش بود و هر دو دقیقه یکبار با نوک دفترچهٔ بیمه دماغش را می‌خاراند وقتی نگاهش به من افتاد سلام احوالپرسی کرد و گرم صحبت شد.

«شما برای پدر و مادرتون اومدید دارو بخرید؟»

«خیر.»

«برای خودتون؟»

بی‌خیال نمی‌شد و می‌خواستم صاف زل بزنم تو چشم‌هایش و بگویم نه زنم سر چهل و سه سالگی هوس بچه‌دار شدن کرده آمدم قرص کنترل خونریزی برایش بگیرم.

«نه برای همسرم، بچه‌اش سقط شده، اومدم برای اون قرص بگیرم.»

> نمی‌دانستم باید خوشحال باشم از این که خطر رفع شده یا ناراحت از این که خطر هنوز هم ممکن بود جان شیرین را تهدید کند.

«آهان.»

برگشت و دوباره سرک کشید.

«ناراحت نباشید از این اتفاقاً میفته، شما هنوز جوون هستید، دوباره بچه‌دار میشید.»

طرف بدجور پیله کرده بود و بی‌خیال نمی‌شد به جای جواب، سری به نشانهٔ تشکر برایش تکان دادم. دو سه نفری کارشان تمام شده بود و صف رفته بود جلو برای این که دوباره سر صحبت را باز نکند گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و خودم را سرگرم کردم. پنج دقیقهٔ بعد نوبت من شد نسخه را روی پیشخان گذاشتم تا قرص را برایم بیاورد.

وقتی برگشتم شیرین هنوز خواب بود رفتم روی صندلی کناری‌اش نشستم و نگاهش کردم کمی سرش را به چپ و راست تکان داد و لای چشم‌هایش باز شد.

«خوبی؟»

چیزی نگفت از جایم بلند شدم و رفتم آن طرف تخت و دستم را گذاشتم کنار بالشش، دوباره پرسیدم: «بهتری؟»

«هیچ حسی ندارم.»

«طبیعیه برای این که تازه از اتاق عمل اومدی. می‌دونستی؟»

باز جوابم را نداد. دستم را بالای سرش تکان دادم تا به خودش بیاید.

«پرسیدم می‌دونستی؟»

«حمید لطفاً الآن اصلاً نمی‌تونم حرف بزنم مگه نمی‌بینی تو چه حالی‌ام.»

رهایش کردم و رفتم سمت پنجره و به خیابان خیره شدم. نیم‌ساعت بعد دکتر برای بررسی وضعیت، آمد اول به سرم نگاهی

انداخت و بعد خود شبنم را معاینه کرد و چندتا سؤال ازش پرسید، کارش که تمام شد مرا صدا کرد تا همراهش بیرون بروم، به شیرین نگاه کردم او هم مرا نگاه می‌کرد و با نگاهش بیرون رفتنمان را دنبال کرد. «شما آنتی‌بیوتیک مصرف می‌کنید؟»

«نه چطور مگه؟»

«طبق بررسی‌هایی که از جنین به عمل اومده به این نتیجه رسیدیم که تعداد کوروموزوم‌هایی که از طرف شما جنین رو به وجود آورده کامل نبوده و نقص داشته معمولاً مصرف آنتی‌بیوتیک هنگام لقاح چنین اختلالی رو ایجاد میکنه مگر این که شما مشکل اورولوژی داشته باشید که این مورد هم باتوجه به سنتون خیلی محتمل نیست.»

وقتی گفت زمان لقاح تازه فهمیدم که موضوع از چه قرار است من دو ماه پیش مریض شدم و سینوزیتم چرک کرد و طبق معمول دکتر برایم آنتی‌بیوتیک تجویز کرده بود.

«بله مصرف می‌کردم تقریباً دو ماه پیش سینوزیتم چرک کرده بود.»

«بسیار خب پس درست متوجه شدیم، باید توجه داشته باشید که سن همسر شما برای بارداری بالاست و خیلی باید مراقب باشید در چنین مواردی فقط جنین آسیب نمیبینه مادر هم ممکنه دچار مشکل بشه.»

«بله متوجه‌ام ممنون از توضیحاتتون.»

«خواهش می‌کنم. من دوباره فردا صبح بهشون سر می‌زنم.»

دکتر رفت و منم به اتاق برگشتم. از داخل یخچال آب برداشتم و یک لیوان برای خودم ریختم، چشم شیرین روی من بود.

«دکتر چی گفت؟»

«داشت دربارهٔ فاجعه‌ای که به بار آورده بودی حرف می‌زد؟»

جوابم را نداد زیر سرش را درست کرد و چشم‌هایش را بست تا بخوابد، او هم حوصلهٔ کل‌کل کردن با من را نداشت. رفتم روی مبل کنار تخت دراز کشیدم گوشی‌ام را درآوردم و کمی با آن به اینستاگرام و گروه‌های تلگرام سرک کشیدم تا چشمم سنگین شود فکرم خیلی درگیر بود و نمی‌توانستم بخوابم شاید این از هر چیزی بدتر بود، این که مغزت مدام برود سراغ اتفاقات بدی که برایت افتاده و حتی خواب هم نتواند نجاتت دهد. عادت نداشتم بی‌علت قرص بخورم وگرنه می‌رفتم و یک ورق قرص خواب‌آور می‌گرفتم و یکی بالا می‌انداختم تا خوابم ببرد نمی‌شد آن‌وقت عذاب وجدان رهایم نمی‌کرد که بی‌جهت مادهٔ شیمیایی به بدنم وارد کردم.

***

یک ساعت بعد منشی صدا زد که برویم داخل. دکتر خیلی دوستانه طوری که انگار هشت سال است ما را می‌شناسد سلام و احوالپرسی کرد.

«خب دیگه درد شدید که نداری؟»

«نه ولی آسیب روانیش هنوز از بین نرفته.»

وقتی شیرین این حرف را زد کفری شدم و فوراً به زمین خیره شدم چطور کسی که یکدفعه دل به دریا می‌زند و نه به کاری که دارد می‌کند و نه به همسرش فکر می‌کند، آسیب روانی می‌بیند؟

«طبیعیه حتی ممکنه تا مدت‌ها دچار افسردگی بشی و احساسات عجیبی بهت دست بده.»

شیرین رفت و روی تخت پشت پردهٔ اتاق خوابید. دکتر دستکش‌هایش را دستش کرد و رفت تا معاینه‌اش کند. من اتاق را نگاه می‌کردم و چشمم افتاد به کتابخانهٔ دکتر که یک طبقه شامل کتاب‌های پزشکی بود و یک طبقه پر بود از کتاب‌های ادبی مثل کلیات سعدی، دیوان حافظ و شاهنامه، معلوم بود دکتر روحیهٔ ادبی دارد. وقتی شیرین از روی تخت بلند شد خودم را جمع و جور کردم، دکتر با لبخند از پشت پرده ظاهر شد.

دکتر رفت و منم به اتاق برگشتم. از داخل یخچال آب برداشتم و یک لیوان برای خودم ریختم، چشم شیرین روی من بود.

«خب دیگه حالش خوب شده فقط باید همون ملاحظاتی رو که قبلاً گفتم بکنه و فعلاً نیازی به ویزیت نداره.»

«ممنون.»

دکتر با لبخند بر لب جواب تشکرم را داد و شیرین کیفش را برداشت و از اتاق خارج شدیم. بیرون از اتاق فقط شیرین از منشی دکتر خداحافظی کرد من فقط به جلوی پایم نگاه می‌کردم.

در ماشین هر دو ساکت بودیم. من غرق در رانندگی شده بودم و شیرین هم سرش را به شیشهٔ پنجره تکیه داده بود و طوری بیرون را تماشا می‌کرد انگار دارد فیلم می‌بیند شاید هم می‌خواست این آرامش قبل از طوفان را کش بدهد من هم دنبال فرصت نمی‌گشتم چون دیگر فایده‌ای نداشت اتفاقی بود که افتاده بود و الآن هم کاری از دست هیچ کدام از ما برنمی‌آمد ولی دیگر صلاح نبود تا امروز که مطمئن شوم حالش خوب شده تحمل کردم من در این داستان قربانی بودم از دو جهت هم قربانی بودم یک این که در حق ظلم شده بود و دیگر این که نمی‌خواستم پدر شوم من هم در بچه‌دار شدن حق داشتم. ماشین را گوشه‌ای از خیابان نگه داشتم و شروع کردم.

«خب دیگه باید در مورد کاری که کردی توضیح بدی؟»

زل زده بود بهم انقدر در این دو هفته مهربان بودم که هرگز فکر نمی‌کرد یکدفعه ازش بخواهم تا برایم توضیح دهد.

«دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟»
«رفتار نابهنجارت با من و احترام نداشتن به خواسته‌ام.»
«من خودمم تاوان پس دادم و هنوزم دارم میدم مگه ندیدی؟»
«چرا دیدم ولی این دلیل نمیشه که کارت رو فراموش کرده باشم من که مثل تو بی‌ملاحظه نیستم تو اون حال اذیتت نکردم ولی دیگه باید اشتباهاتت رو بپذیری.»
«آدم‌ها بعضی وقت‌ها خسته میشن و یه کارایی می‌کنند که تو اون لحظه به عواقبش فکر نمی‌کنند من ازت معذرت می‌خوام حمید ولی قبول کن تو هم اشتباهاتی داشتی که باعث اون کار من شد.»
«میشه بگی چه اشتباهی؟»
«تو شوهر نیستی حمید، غلامی و مثل غلام هم با من رفتار می‌کنی.»
«شاید به این خاطره که می‌خوام احترامت رو نگه دارم.»
«احترام یا اختلاف سنیمون؟»
«این فکر توعه.»
«فکر من ازم می‌خواد یک زندگی مثل بقیهٔ آدم‌های متأهل داشته باشم.»
«خب داشته باش ولی دیگه نمی‌تونی باردار بشی برای بارداری سنت زیاده.»
«یک شوهری که فکر نکنه پسرمه و مثل همسر رفتار کنه که می‌تونم داشته باشم.»
«تو اصلاً به این فکر نکردی اگه اون بچه با مشکل به دنیا می‌اومد چه ظلمی در حق اون طفل معصوم و خودمون می‌شد؟»
«نه فکر نکردم، چشمم رو روی همه چیز بستم و خواستم اون حسی رو که تو این پنج سال از خودم گرفته بودم تجربه کنم حتی اگر به سرانجام نمی‌رسید.»
راه افتادم. نمی‌دانستم باید دلم برایش بسوزد یا این که هنوز حق دارم تا ازش توضیح بخواهم برای کاری که کرده. من دوستش دارم که از اشتباهش گذشتم ولی او هم باید وجدان داشته باشد هیچ چیزی را با زور نمی‌توان از آدم‌ها خواست.
شیرین خوب شده بود و از فردا قرار بود به کارش ادامه دهد. بعد از این که آن حرف‌ها را در ماشین بهم زد دیگر با او حرفی نزدم و الآن هم من در یک اتاق هستم و او در اتاق خودمان. من از نوجوانی‌ام همین‌طور بودم نمی‌توانستم در مقابل ظلمی که آدم‌ها به یکدیگر می‌کنند سکوت کنم و این اولین باری نبود که به من ظلم می‌شد ولی اولین بار بود که ظلم بسیار سنگینی بود آن هم از طرف کسی که بیشتر از هر آدمی در این دنیا دوستش داشتم، همسرم، شیرین زنی که با وجود اختلاف سنی زیادی که باهم داشتیم انتخابش کردم و هرگز از انتخابم پشیمان نشدم و نیستم.
باید به خودم زمان دهم تا فراموشش کنم. صدای در آمد از جایم تکان نخوردم.
«بیا.»
در را باز کرد و آمد داخل.
«می‌تونم بشینم؟»
سرم را به نشانهٔ آری تکان دادم. نشست کنارم روی تخت.
«باید یک چیزی بهت بگم.»
«بگو.»
«یادته که من تو پروژهٔ زعفرانیه، خیابون ج همون که سرلکی طرحش رو داده بود مهندس ناظر بودم؟»
«آره یادمه.»
«خب واقعیتش من نمی‌خواستم اون پروژه رو قبول کنم و سرلکی کلی خواهش و تمنا کرد به همین خاطر به من گفت اگه پروژه خوب پیش بره و یزدانیان راضی باشه از کارمون یک واحد رو به نام من میزنه.»
دست‌هایم را از زیر سرم برداشتم و صاف نشستم روی تخت.
«خب بعدش؟»
«به نامم زد ولی من از کسی أخاذی نکردم حقم رو گرفتم.»
«چرا الآن داری اینو به من میگی؟»
«برای این که می‌خواستم قبل از اینکه ترلان قضیه رو جوری برات تعریف کنه و من رو یک آدم زورگیر نشون بده از زبون خودم بشنوی.»
«اولاً به ترلان چه ربطی داره؟ ثانیاً دارم می‌گم چرا الآن داری میگی؟»
«تو برو بیایی که به محل پروژه داشته خود سرلکی بهش گفته و اونم از روی حسودی دنبال یک فرصت می‌گرده تا به تو بگه و من رو از چشم تو بندازه.»
«هرچند دیر شده ولی خوب شد که گفتی.»
«تو که حرفم رو باور می‌کنی حمید؟»
«چرا نباید باور مگه کار اشتباهی انجام دادی که باور نکنم تو برای اون پروژه زحمت کشیدی در ازاش هم یک همچین چیزی از سرلکی خواستی به خودت مربوطه نه به من.»
خودم را روی تخت کشیدم پایین و بالش را زیر سرم صاف کردم و دیگر چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم، نگاهش حاکی از قدردانی بود. بلند شد و از اتاق بیرون رفت و چراغ را خاموش کرد. می‌دانستم اول کمی پشت در منتظر می‌ماند و سرش را به دیوار تکیه می‌داد و بعد می‌رفت، اصلاً عذاب وجدان نداشتم، هم او، هم من نیاز داشتیم که کمی تنها باشیم همهٔ زوج‌ها هرازگاهی به تنهایی نیاز دارند. آدم‌ها باید بعضی وقت‌ها جدی باشند، و تا مدتی جدیتشان را حفظ کنند تا بتوانند زندگی‌شان را حفظ کنند. با

این کارم داشتم در حق همسرم بی‌انصافی می‌کردم دکتر گفته بود هنوز تأثیر آسیبی که دیده از بین نرفته و این به این معنی بود که باید مراقبت می‌شد. خسته بودم، چشم‌هایم گرم شده بود و داشت خوابم می‌گرفت و اصلاً نمی‌دانستم فردا قرار است چطور شروع شود فقط باید هر طور شده بود ترلان را می‌دیدم و بهش تذکر می‌دادم که دست از سر زن من بردارد.

صبح ساعت ۸ بیدار شدم. وقتی داشتم می‌رفتم دست و صورتم را بشویم دیدم که شیرین میز صبحانه را چیده و زودتر از من خانه را ترک کرده رفتم و روی میز دنبال کاغذی گشتم که روی آن شیرین برایم یادداشتی نوشته باشد نمی‌دانم چرا چنین چیزی را می‌خواستم من که دیشب معتقد بودم باید جدی بود حالا احساساتی شده بودم و دنبال نامه می‌گشتم. میز را رها کردم و رفتم دستشویی، تمام مدتی که در دستشویی بودم قیافه ترلان جلوی چشمم بود و مدام به این فکر می‌کردم که چطور با او حرف بزنم تا حساب کار دستش بیاید و دست از من و شیرین بردارد البته با من که کاری نداشت باید شیر فهمش می‌کردم تا بی‌خیال شیرین شود.

وقتی از دستشویی بیرون آمدم دیدم که شیرین میز صبحانه را چیده و زودتر از من خانه را ترک کرده. روی میز دنبال تکه کاغذی می‌گشتم که شیرین روی آن یادداشتی برایم نوشته باشد من که دیشب معتقد بودم باید جدی بود نمی‌دانم چرا یکدفعه احساساتی شده بودم؟ داشت دیرم می‌شد باید زود می‌رسیدم شرکت و صبح اول وقت حال ترلان را می‌گرفتم دو لقمه در دهانم گذاشتم و چای را سر کشیدم و لباس پوشیدم و راه افتادم.

شرکت که رسیدم به خانوم مسلمی گفتم وقتی ترلان آمد بگوید بیاید اتاق من و خودم رفتم به اتاقم. ساعت نه و نیم ترلان به اتاقم آمد، خیلی اتو کشیده و با اعتماد به نفس انگار مافوقم بود و آمده بود تا کاری را که برایش انجام داده‌ام را تحویل بگیرد.

«خوش اومدی بیا بشین.»

«کاری داشتی باهام؟»

«آره. می‌خواستم بدونم تو مسئول نظارت اخلاقی روی کارهای زن منی؟»

«منظورت رو نمی‌فهمم یعنی چی؟»

«یعنی این که تهدیدی که تو کردی باعث شد بچه‌اش سقط بشه و الآن می‌تونه بره ازت شکایت کنه.»

«من کسی رو تهدید نکردم زن تو داشت از فرصت سوء استفاده می‌کرد منم می‌خواستم در حقت خوبی کنم و بهت بگم که با کی داری زندگی می‌کنی ولی ظاهراً دوست نداری زنت رو اون طوری که هست بشناسی.»

«ببین ترلان من خیلی خوب می‌دونم تو چه آدم جاه‌طلبی هستی و نمی‌تونی ببینی بعد از پنج سال کار کردن تو این شرکت هنوزم همهٔ مهندسا روی شیرین یک حساب دیگه‌ای باز می‌کنند و این تو رو اذیت میکنه، این بار کاری باهات ندارم چون با تهدید تو خطر بزرگی از سرم رفع شد ولی اگه یک بار دیگه ببینم داری ترلان رو اذیت می‌کنی یک کاری می‌کنم از به دنیا اومدنت پشیومن بشی.»

«تموم شد؟»

«آره.»

«زندگی خودت و زنت پشیزی برای من ارزش نداره.»

با عصبانیت از اتاق خارج شد. اگر تهدید ترلان نبود معلوم نبود من الآن داشتم پدر می‌شدم یا نه باز هم آن بچه در معرض خطر سقط بود ولی از طرفی هم نمی‌توانستم ببینم یک نفر دارد به راحتی زنم را تهدید می‌کند و عین خیالش هم نیست باعث شده یک بچه از بین برود.

به اتاق شیرین رفتم ولی نه برای این که خبر خوشی بهش بدهم، رفتم تا دوباره به او بگویم که ناخواسته چه دسته گلی به آب داده. وقتی وارد اتاق شدم سرش روی میز بود و به محض آمدن من سرش را بلند کرد.

«حمید تویی؟»

جوابی ندادم. رفتم روی مبل جلوی میزش نشستم و اول نگاهی به وسایل روی میز انداختم و بعد شروع کردم.

«با ترلان حرف زدم.»

خواست چیزی بگوید که با دستم مانعش شدم.

«می‌دونی شیرین تو ....»

مکث کردم. «تو انگار یک تصمیم بزرگ تو زندگیت گرفتی اونم اینه که اصلاً نمی‌خوای به عاقبت کارهای مهمی که می‌کنی فکر کنی، بازم اصلاً به این فکر نکردی که با قبول کردن پیشنهاد سرلکی بقیه چه فکری با خودشون می‌کنند، که ما چطوری تونستیم صاحب یک واحد تو زعفرانیه بشیم؟»

«من فکر کردم دارم حق زحمتی رو که برای سرلکی کشیدم رو می‌گیرم و فکر می‌کردم اگه قرار باشه به کسی بگه علتش هم توضیح میده.»

«ولی دیدی که نداد آدم‌ها همیشه اون جوری که ما فکر می‌کنیم نیستند.»

بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم. «حمید؟»

نگاهش کردم. «می‌دونی بهترین تصمیمی که تو زندگیم گرفتم چی بوده؟» باز هم نگاهش کردم.

«تو، تو بهترین انتخابم بودی.» ■



داستان «یک اتوبوس و هشتاد میلیون مسافر»

نویسنده «محمد حسینی»

آفتاب مرده بود اما ماه را نمی‌دیدم. نمی‌دانم هوا ابر بود یا ترمینال دور از ماه. شاید هم ماه قهر کرده بود. هرچه بود شب بود. شب روشنی هم نبود اما آرام بود. دیگر خبری از جیغ و هیاهویِ سوت و بوق اتوبوس‌ها و بی قراری مسافران نبود. آخرین اتوبوس از صبح در جایش در کنج ترمینال کز کرده بود و چشم انتظار مسافران اش بود. راننده‌اش کم کم به او نزدیک شد. پیرهن سبز رنگ و کمربند سفیدی داشت و شلواری قرمز رنگ به تن کرده بود. دور از اتوبوس به روی یکی از سکوها نشسته بودم. از داخل بلندگو صدای زنی آمد که بی رمغ، آخرین اتوبوس را اعلام کرد. آرام چمدانم را برداشتم و چندبار تکانش دادم که برف‌هایی که رویش باریده بود، زمین ریخته شود. ازسکو تا اتوبوس، صدقدمی راه بود. نزدیک‌تر که شدم دیدم اتوبوسِ سفید پوش، از زیر برف‌هایش سبز بود. لحظه‌ای کنار اتوبوس ایستادم. همه جایش را برف گرفته بود به جز کنار چرخ‌ها و زیر پنجره‌ها که آخرین سبزی‌هایش بود. روی پنجره‌ها و دیواره‌هایش را لایه نازکی از برف پوشانده بود و روی سقف اش، لحاف عظیمی از چند لایه برف کشیده شده بود. زیر پنجره‌اش چیزی حس کردم. با دست چپ، دستکش راستم را محکم کردم و برف‌های روی شیشه اتوبوس را با آن کنار زدم. چشمان یک گربه بود. عکس یک گربهٔ بزرگ روی اتوبوس بود. وارد اتوبوس شدم. راننده داشت با مردی دعوا می‌کرد. قبل از آن مرد، دود سیگارش را دیدم و قبل از صدای آن مرد صدای راننده را شنیدم که داد می‌زد: «پیاده شو بی غیرت!»

کنار مرد و راننده، دختر جوانی با چادر سفید داشت یواش یواش چادرش را با اشک‌های روی گونه‌اش خیس می‌کرد. گریه‌اش دل دیو را خالی می‌کرد. پیر زنی با چادر سیاه و بطری یخ زده‌ای از آب نزدیکش شد و گفت: «چی شده دخترم؟» دختر، آن مرد را با انگشت نشان داد و میان هق هق هایش گفت: «بهم دست زد.» گویا آن مرد چادر اش را کشیده بود. پیر مردی نزدیک راننده شد و باهم آن مرد را بلند کردند و از اتوبوس بیرون انداختند. مرد، کت و شلواری قهوه‌ای رنگ به تن داشت و کراوات اش کرم رنگ بود. کفش ورنی مشکی و پیراهن طوسی رنگ به تن کرده بود و با سیگارش خودش را گرم می‌کرد. جوانکی از عقب اتوبوس داد زد: «این چه طرز برخورده! اونم پول بلیت داده بود! به چه حقی بیرونش کردید؟» چند نفرِ پشت سرش هم حمایتش کردند. پیر مرد، دوان دوان به سمت آن جوان هجوم برد که پیر زن، او را گرفت و گفت: «مش اسمال ولشون کن بچه‌ن!» پیر مرد یا همان مش اسمال، هم تنها یک - بی غیرت — گفت و سر جایش نشست. راننده هم کنار آن جوان رفت و گفت: «تو تمام اتوبوس‌ها از این آدما پیدا میشه... بیرون کردن این آشغالا واسم عادت شده.»

دختر هنوز داشت گریه می‌کرد. رفتم تا روی صندلی‌ام بنشینم. کنار صندلی در سمت پنجره همان پیرزنی نشسته بود که مش اسمال را گرفته بود و به دختر، آب داده بود.

> چادر سرمه‌ای گل دارش را روی صورتش کشید تا اشک‌هایش را نبینم. من هم باز چمدانم را برداشتم و رفتم کنار مش اسمال که سرپا ایستاده بود.

روی صندلی کناری‌اش مقدار زیادی لباس‌های نخی ریخته بود. وقتی فهمید جای من آنجاست با صدایی از لای بغض گلوی اش گفت: «پسرم خدا خیرت بده میشه بشینی یه جا دیگه؟ آخه اینجا جای شوهرمه... هنوز نیومده، چهل سال پیش رفت جبهه ولی می‌دونم همین نزدیکاست که برگرده» چادر سرمه‌ای گل دارش را روی صورتش کشید تا اشک‌هایش را نبینم. من هم باز چمدانم را برداشتم و رفتم کنار مش اسمال که سرپا ایستاده بود. دختر که هنوز داشت گریه می‌کرد نگاهم کرد. با صدای غم آلودش گفت: «آقا میشه این مش اسماعیل و کنار خودتون بنشونید؟ چهل ساله که تو هیئت داره واسه امام حسین غذا می‌پزه و سینه میزنه. تو هیئت بش می‌گفتن مش اسمال... اسمال تهرانی ولی چند وقت پیش سکته کرد و فراموشی گرفت. الانم سر پیری تنها چیزی که یادشه امام حسینه. شماره صندلی‌اش و فراموش کرده.»

دست مش اسمال را گرفتم. دیگر تقریباً تمام اتوبوس پر شده بود. تنها دو جای خالی دیدم. مش اسمال را کنار یک طلبه جوان که روی پای‌اش دختر سه ساله‌اش را نشانده بود نشاندم و همه چیز راجب مش اسمال را به طلبه توضیح دادم. با سر تکان دادن و لبخندی زدن، تأییدم کرد. لحظه‌ای در چشمانش خیره شدم. اشک‌های چشم چپش از گونهٔ کبود شده‌اش سرازیر بود. خودم رفتم تا روی آخرین صندلیِ خالی بنشینم. ته اتوبوس بود. کنارم در سمت پنجره یک پسر جوان افغانستانی نشسته بود. تلفنی در دست داشت و با کسی عاشقانه حرف می‌زد. لبخندی بر لب داشت. چند دقیقه کنارش نشستم. تلفن اش که تمام شد آن را در جیب‌اش گذاشت وگفت: «فکری بد نکنید. آن نامزدم بود. به هم

محرم استیم. به خدا چند روز است که نه چیزی خورده‌ام و نه خوابیده‌ام.

محتاج حرف زدنش بودم.» راست می‌گفت. زیرِ چشمان سرخ شده‌اش به رنگ نصفه شب، کبوده شده بود و تنی به‌لاغری یک ساقه گل داشت.

چمدانم را روی پا گذاشتم و یک ساندویچ سرد از آن در آوردم و به آن جوان افغانستانی دادم. برف مجدداً شروع به باریدن کرد. اتوبوس، سردتر می‌شد. کنارم دختر و پسر جوانی بودند که در دو صندلی کناری‌ام، کنار یکدیگر نشسته بودند. پسر، دستش را روی شانهٔ دختر و دختر سرش را روی شانهٔ پسر گذاشته بود. به هم، چیزهایی می‌گفتند. پسر با آرامش می‌گفت: «بالاخره داریم از اینجا میریم...میریم اونجا دور از بابام و بابات...فقط خودمونیم و خودمون. یه آرامش دوتایی.»

دختر هم فقط لبخند می‌زد و چشمانش را می‌بست. چند صندلی جلوتر مرد و زنی میانسال بودند که با آن جوان صحبت می‌کردند. همان جوانی که می‌گفت بیرون انداختن آن مرد سیگاری، کار اشتباهی بوده است.

دختر هم فقط لبخند می‌زد و چشمانش را می‌بست. چند صندلی جلوتر مرد و زنی میانسال بودند که با آن جوان صحبت می‌کردند.

رفیق‌هایش هم کنارش بودند و به حرف‌هایش گوش می‌کردند. نُقل مجلسِ تهِ اتوبوس شده بود. می‌گفت: «اون مرد عجب مرد شریفی بود! چقدر با وقار نشسته بود! اصلاً نگاه کردنش هم حس قدرت داشت. این اتوبوس اگر قرار بود هویتی داشته باشه، بدون حضور اون نخواهد داشت. بدون اون فقط یه گربه است با چهارتا چرخ برفی»

اطرافیانش هم سر تکان می‌دادند. یکی از کناری‌هایش که پسری بود با بلیز و شلوار سیاه. سرش تاس بود و از مچ چپ تا گردنش را خال‌کوبیده بود گفت: «سیگارش آمریکایی اصل بود! می‌دونی به پول ما چقدر میشه؟ یارو فقط کفشش قد کل هیکل من می ارزه!» و خندید. یکی دیگر هم که دختر قد بلندی با موهای قرمز و مانتوی آبی رنگ بود گفت: «آره اتفاقاً آدم بامزه‌ای‌ام بود! دم دری یه شوخی باهام کرد پاره شدم از خنده» بعد خود همان جوان که موهای بور داشت و چشمان آبی، روبه دختر چادری که گریه می‌کرد، کرد و با لبخند کجی که انگار با میخ به سمت چپ صورت اش دوخته شده بود گفت: «اگه این دخترهٔ خراب الان اینجا نبود، اون مرد کنارمون نشسته بود.»

چند ثانیه تمام اتوبوس ساکت شد. همه، چند نگاه در نگاه یکدیگر کردند. مش اسمال بلند شد. آن جوان هم در جوابش بلند شد و خیلی سریعتر از آن که کسی بتواند کاری بکند، مش اسمال، مُشتی در صورت آن جوان خواباند. آن جوان، چند متر عقب پرت شد و دستش به چمدانی خورد که روی دسته یکی از صندلی‌ها بود. چمدان روی پای سربازی افتاد که لباس خاکی رنگش خاکی شده بود و عکس دختری در دست داشت. سرباز فریاد کشید. آن جوان چمدان را برداشت و به سمت مش اسمال پرتاب کرد. چمدان به صورت مش اسمال خورد و روی طلبه‌ای افتاد که کنار مش اسمال نشسته بود. طلبه فقط توانست دخترش را کنار زند و نجات دهد. مش اسمال همان‌جایی که بود افتاد روی زمین اتوبوس که با فرشی سیاه پوشیده شده بود. پیر زن بالای سرش رفت و آبی به او رساند. سرباز هنوز درد می‌کشید. جوان که نفسش بند آمده بود، دست‌هایش را مشت کرده بود و پاهایش را باز. در چند قدمی مش اسمال ایستاده بود و ابروهایش را در هم فشرده بود. بی امان فریاد کشید «من همه چیزم رو بخاطر امثال شماها از دست دادم. آقام چهل سال تو هیئت خدمت کرد! الان چی؟ فراموشی گرفته اسم خودشم یادش نیست چه برسه به من که پسرشم»

دختر موقرمزی که کنارش بود، کنارش درآمد و گفت: «منم همینطور! هیچوقت بابام و ندیدم! چهل سال پیش رفته جبهه هنوز برنگشته! مامانم از اونموقع شروع کرده لباس واسه بابا بدوزه که سریعتر برگرده...اما...اما...» زانوهایش سست شد و اشک از چشمانش جاری. روی دو زانویش نشست و ادامه داد: «الان صد و شصت و سه تا لباس دوخته و هنوز بابا برنگشته» و آن دختر موقرمز شروع به گریه کرد. دختر چادری هنوز داشت گریه می‌کرد.

آن دختر و پسری که کنار من نشسته بودند و زن و مردِ میانسالِ صندلیِ جلویشان اما هنوز ساکت بودند که همان پسری که از گردن تا مچ‌چپ اش خال کوبیده شده بود گفت: «این کارارو می‌کنید که چی؟ خواهر من سی سال عین شماها سر کرد... کل غصه‌اش این بود نامحرم موهاشو نبینه آخرم یه طاغوتی یه عوضی چادرش و کشید. تا آخرین روز مرگش زار و زار گریه می‌کرد که بی عصمت شده. تهشم از غصه دق کرد مرد»

سرباز بلند شد و چکی در صورت همان پسری خواباند که چمدان روی پایش انداخته بود. سرباز رنگِ صورتِ بی مویش پریده بود و حالا تمام تنش خاکی رنگ بود. با صدای هن هن زنش گفت: «کل زندگیم بازیچه شماها بودم. تا بود باید از شرم بابای آخوندم جلو امثال شماها می‌کشیدم، حالام که مادرم مرده باید برم پیش خواهر سه سالهم و پدرم، جور اونارم به دوش بکشم»

هرچه می‌گفت، نالهٔ تهِ صدایش بیشتر می‌شد. ادامه داد: «ولم کنید، ولم کنید حرومزاده ها دیگه خسته شدم...»

دستش را در جیب اش کرد و چاقویی درآورد. چاقو را محکم به سمت قلب خودش پرتاب کرد. آن جوان افغانستانی بی درنگ بلند شد و چاقو را گرفت و به بیرون از اتوبوس پرتاب کرد.
سرباز کشیده‌ای زیر گوش همان جوان افغانستانی خواباند. لحظه‌ای چشم در چشم شدند و جوان افغانستانی آمد و سر جایش نشست. چیزی نگفت اما نگفته‌هایش می‌گفت که خیلی چیزها برای گفتن دارد.
سری چرخاندم. همه داشتند گریه می‌کردند. از طلبه و مش اسمال تا حتی دختر و پسر کنارم. آب دهنم را قورت دادم. ایستادم. نفس بلندی کشیدم. دهنم را باز کردم. «کدومتون به اختیار اینجایید؟ میخواید بی چی برسید؟ به کجا؟ اصلاً مقصد این اتوبوس کجاست؟ کی می‌تونه اون راننده کیه؟»
رو به مش اسمال کردم، گفتم: «مگه فراموشی نداری؟ از کجا یادت میاد سکته کردی یا نه؟»
طلبه را نگاه کردم: «چرا گریه می‌کنی؟ تو حتی این دختر و نمی‌شناسی»
نگاهی به دختر چادری کردم و گفتم: «تو چی دختر؟ کی‌بهت گفته چادری باشی؟ اصلاً کی بهت گفته دختر باشی؟ هیچکدوم حتی یادتون نمیاد قبل از این اتوبوس کجا بودید...حتی همدیگه رو نمی‌شناسید ولی همدیگه رو مقصر چیزی میدونید که حتی نمیدونید چیه! اصلاً کی حتی قیافه تون مرد سیگاری و دید؟»
همه جا ساکت ماند.
همه بازهم نگاهی در نگاه یکدیگر کردند اما اینبار فرق داشت. دختری که موهای قرمز داشت، گریه‌اش را متوقف کرد. به پایین نگاه کرد و گفت: «من که هیچوقت بابام و ندیدم، اصلاً از کجا معلوم پدری داشته باشم؟ حتی مادری هم یادم نمیاد!»
پسری که کنار دختر صندلی کناریم نشسته بود بلند شد و با فریاد گفت: «من حتی این دختر و نمی‌شناسم ولی از اول اتوبوس، بغلش کرده بودم...»
دختری که کنارش نشسته بود، نفس نفس می‌زد و خیلی آرام گفت: «من حتی خودم رو نمی‌شناسم...» بلند شد و همه‌مان را نگاهی انداخت و ادامه داد: «کسی می‌دونه اسم من چیه؟»
سریع در جوابش با صدایی محکم گفتم: «من میدونم...من میدونم اسمت چیه می‌دونم پسر کنارت کیه» رو به دختر موقرمز کردم و ادامه دادم: «میدونم بابات کیه» سرم را طرف جوان کردم و گفتم: «آقای توام می‌شناسم» رو به سرباز کردم و گفتم: «حتی مادر تو رو هم می‌شناسم حتی پدرت رو حتی خودت رو! من همه‌تون رو می‌شناسم! همه تون تظاهر می‌کنید به چیزی که اون میخواد و اون کسی نیست جز...»
راننده وسط حرفم پرید و گفت: «این اتوبوس هیچوقت حرکت نمیکنه. یا منتظر باشید تعمیر کار چند روز دیگه بیاد درستش کنه یا برید یه ترمینال دیگه و یه اتوبوس دیگه»
دختر چادری و موقرمز هنوز داشتند گریه می‌کردند و سرباز و جوان افغانستانی هنوز داشتند با اشک به عکس دخترهای در دستشان نگاه می‌کردند و مش اسمال و آن جوان هنوز درد می‌کشیدند و دعوا می‌کردند و برف هم هنوز در حال بارش بود. باقی‌مان هم فقط از پنجره به ترمینال نگاه می‌کردیم که چگونه اتوبوس‌ها هی می‌آمدند و می‌رفتند.■

داستان کوتاه

داستان «قوطی سیاه»

نویسنده «نازنین زهرا رستمی»



ساعت ده صبح بود که رفت، از آن موقع سه ساعت و بیست و دو دقیقه می‌گذرد. آه خدای من، خودت کارلینای کوچک مرا حفظ کن.

هرچند خیابان‌ها امروز خلوت‌تر هستند و سربازان کمتری در کوچه‌ها رفت و آمد می‌کنند اما هیچ کدام از این‌ها باعث نمی‌شوند تا آرام سر جایم بنشینم و لباس‌های پشمی برای زمستان پسرانم و کارلینا ببافم. از ساعت ده که او را بدرقه کردم مانند دیوانه‌ها طول اتاق را صدها بار طی کردم و اکنون که ساق پاهایم گرفته است پشت در ایستاده‌ام و سعی می‌کنم مرتب نفس عمیق بکشم، اما قلبم طوری می‌کوبد که فکر می‌کنم متفقین به جای فلورانس آن را اشغال کرده‌اند. همه این‌ها به خاطر سرگرد هنری شافر است، آن افسر انگلیسی با بینی دراز و تراشیده انگلیسی‌اش و سبیل‌های ظریف انگلیسی‌اش و چشم‌های آبی رنگی که وقتی نگاهت می‌کنند انگار روحت را می‌جوند و در آخر آن را جایی تف می‌کنند. سعی می‌کنم از یاد ببرم که کارلینا پیش او رفته است، سعی می‌کنم از جلوی در برخیزم، روی مبل بنشینم و بافتنی‌ام را ببافم اما دستانم می‌لرزند.

> قلبم طوری می‌کوبد که فکر می‌کنم متفقین به جای فلورانس آن را اشغال کرده‌اند.

دو ماه از ناپدید شدن میکله و انزو می‌گذشت که متفقین فلورانس را اشغال کردند، سه روز بعد کارلینا دوان دوان و رنگ پریده به خانه آمد و گفت برادرانش در زندان مرکزی شهرمان هستند و هنگامی که به شهر سولو نزد پدرشان می‌رفتند توسط انگلیسی‌ها دستگیر شدند. از او هرچقدر سؤال کردم از کجا فهمیده هیچ جوابی نداد، فقط سعی داشت مرا آرام کند و بعد به پاسگاه زندان مرکزی رفتیم. جلوی پاسگاه دو ردیف از سربازان انگلیسی و فرانسوی ایستاده بودند و سعی داشتند بدون استفاده از اسلحه مردم را پراکنده کنند. به دلیل ازدحام جمعیت به عقب کشیده می‌شدیم اما ناگهان سربازی از داخل پاسگاه آمد و نام خانوادگی‌مان بارون را صدا زد و ما را به یک اتاق برد و بعد از این که اعلام کرد می‌توانیم راحت باشیم و از ما خواست روی مبل بنشینیم و بعد گفت:" منتظر بمونید، سرگرد الان خدمت می‌رسن." چیزی که بیش‌تر از هرچیز توجهم را به خود جلب کرد دو تابلو نقاشی از کارلینا بود که به قرینه هم روی دیوار نصب شده بود. او که متوجه تعجب من شده بود خمیازه‌ای کشید و گفت:" خوب مادر اینا رو از مغازه خریده حتماً." اتاقی که در آن بودیم هیچ شباهتی به اتاق‌های دیگر پاسگاه نداشت، اثاثیه آن شامل یک کاناپه صورتی با پارچه مخملی زیبا، گلدان برنز ایتالیایی با گل‌های بابونه و لاله و یک میز و صندلی چوبی بود. حدس زدم هنری شافر شب‌ها آنجا استراحت می‌کند. همان لحظه در باز شد و مردی بلند قد با سینه‌ای پر از مدال وارد اتاق شد، خود را معرفی کرد و از ما خواهش کرد روی کاناپه بنشینیم و بعد خود پشت میزش نشست. از وقتی او را دیدم دست چپم شروع به لرزش کرد، لرزشی که تا به حال هم ادامه دارد. پس از چند لحظه سکوت هنری شافر رو به من گفت:" خوشحالم که می‌بینمتون آنا ماریا." و بعد رو به کارلینا چرخید و گفت:" همچنین شما کارلینای عزیز." علاوه بر این که مرا با نام کوچکم خطاب می‌کرد، موقع صحبت صورتش را رو به کارلینا می‌چرخاند، از گستاخی‌اش تمام صورتم قرمز شد. اما کارلینا بر خلاف من چهره‌ای کاملاً آرام داشت. وقتی شافر با او صحبت می‌کرد متوجه شدم موهای قهوه آیش را همان گونه جمع کرده که هنگام رفتن به مهمانی‌ها می‌آراست. او با لبخند به سخنان سرگرد گوش می‌داد و هنری شافر آرام و شمرده کلمات خویش را ادا می‌کرد و گه گاه آرام می‌خندید. در این مدت از نگاه به شافر اجتناب می‌کردم و به گلدان ظریف دست ساز ایتالیایی، تابلوهای کارلینا و دستانم خیره می‌شدم. اگر لباس و سینه پر از مدالش را نمی‌دیدم هیچ گاه گمان نمی‌کردم از ارتش دشمن باشد. شافر مردی آرام است، اما چیزی در وجود این مرد هست که مرا می‌ترساند.

بعد از حدود بیست دقیقه از اتاق بیرون آمدیم، صحبت‌های ما چیزی نبود جز حرف زدن راجع به هنرمندان دوران رنسانس. البته من تمام مدت خاموش بودم به جز لحظه‌ای که هنری موقع خداحافظی گفت:" نگران پسراتون نباشید آناماریا. من قول می‌دم خیلی زود صحیح و سالم برگردن خونه." و من آنجا به چشمانش خیره شدم و در حالی که دست‌هایم را مشت می‌کردم گفتم:" در قبال چه چیزی سرگرد؟" شافر فقط آرام خندید. اگر کارلینا مرا به سمت در هدایت نمی‌کرد، قسم می‌خورم مشتم را بر صورت لاغر و درازش فرود می‌آوردم. در راه برگشت به خانه سر کارلینا مدام داد می‌زدم و از او درباره آنچه گذشته بود توضیح می‌خواستم. او که بی‌تفاوت به فریادهای من به راه خود ادامه می‌داد عاقبت رو به من چرخید و گفت:" مادر آروم باش. هنری شافر آدم خوبیه. چند روز پیش که تو گالری نقاشی نشسته بودم اون وارد شد و راجع به تابلوهام و سبک نقاشیم سؤال پرسید و بعد به عکس من

و برادرام اشاره کرد و می‌خواست بدونه اون ها کین. من هم توضیح دادم، قسم می‌خورم اون موقع هیچ فکرش رو نمی‌کردم انگلیسی باشه. صبح روز بعد اومد و خودش رو معرفی کرد و از من خواست امروز پیش او برم. وقتی فهمیدم افسر ارتش دشمنه من هم ترسیدم اما فهمیدم هنری آدم خوبیه مادر. چه دلیلی داره ان قدر ناراحت باشی؟ اون به من قول داده..."

فریاد زدم:" بسه دختر" و او دیگر در طول راه هیچی نگفت. من فریاد می‌زدم که او چقدر ساده است که به یک دشمن اعتماد کرده، چقدر نادان بوده که قول یک انگلیسی را باور کرده و چگونه می‌تواند آن قدر ناسپاس باشد که برخلاف توصیه‌های پدرش با یک فرد از ارتش متفقین هم صحبت شده است. تمام مدت من داد می‌زدم و او خاموش بود و گاهی اوقات سرش را بالا می‌آورد و آهی عمیق می‌کشید.

خدای من حالا من سه ساعت و سی دقیقه می‌گذرد، نباید می‌گذاشتم برود. نزدیک‌های بامداد خواب بدی می‌دیدم. خواب دیدم در فلورانس آتش بزرگی برپا شده است، آتشی که هیچ کس توانایی مهار آن را ندارد و مردم دسته دسته از خانه‌هایشان بیرون می‌روند تا شهر را ترک کنند. می‌دانستم من بیرون از خانه‌ام اما کارلینا را در خانه جا گذاشته‌ام، هر چقدر از مردم کمک می‌خواستم با خشم بر سرم داد می‌زدند و با طعنه زدن از کنارم می‌گذشتند. با تمام سرعت می‌دویدم تا به خانه برسم. کنار خانه هنری شافر را دیدم که با لباس غیر نظامی مشغول خاموش کردن آتش خانه بود و در همان لحظه پسران و شوهرم را دیدم که لباس نظامی بر تن دارند و آماده رفتن به جنگ می‌شوند. از خواب که پریدم دیدم کارلینا مقابل مجسمه حضرت مریم زانو زده و نجوا می‌کند:" کمکم کن خداوند عزیز." صبح که بیدار شد شاداب و سرحال بود. وقتی به من اطلاع داد برای صرف قهوه مهمان هنری شافر شده است، باز تلاش کردم به او بفهمانم که آن مرد با چشمان آبی آرامش که به هنرمندان و شاعران می‌ماند افسر ارتش دشمن است و باز او تلاش کرد که مرا متقاعد کند هنری آدم خوبی است. بعد از یک ساعت درست کردن موهایش لباس زیبایی پوشید و از خانه بیرون رفت و قول داد با خبرهای خوبی باز می‌گردد، از آن موقع چنان قلبم می‌کوبد که متعجبم چگونه از سینه‌ام بیرون نیفتاده است.

تق‌تق، صدای در می‌آید و بعد صدای کارلینا که می‌گوید:" مادر در رو باز کن. منم." به سرعت در را باز می‌کنم. کارلینا با گونه‌های گل انداخته و صورت خندانش وارد می‌شود و او را در آغوش می‌کشم. برای چند ثانیه ضربان قلبم پایین می‌آید، صدای پای دیگری می‌شنوم، پاها متعلق به مردی است که یونیفرم نظامی به تن دارد و او کسی نمی‌تواند باشد جز هنری شافر. کسی که دلیل بالا رفتن ضربان قلب و لرزش دست من است. در یک دستش نامه‌ای می‌بینم. سلام می‌کند و می‌گوید:" خبر خوبی براتون دارم آناماریا." و بعد از این که یک لبخند ساختگی تحویلش می‌دهم و خوشحالی خود را ابراز می‌کنم کارل می‌گوید:" هنری بالاخره قبول کرده که ناهار رو با ما می‌خوره، هنری لطفاً اونجا نایست، خواهش می‌کنم راحت باش و این جا رو خونه خودت بدون." هنری کلاهش را از سر بر می‌دارد و دنبال کارل به راه می‌افتد و من لبخند ساختگی‌ام را قورت می‌دهم و به دخترم نگاه می‌کنم. خود خوب می‌داند وقتی مهمانش ما را ترک کند چه چیزی در انتظار اوست و بعد خود به آشپزخانه می‌روم تا ناهار را حاضر کنم.

خدا را شکر مرغ شکم پری که درست کردم بوی خوبی دارد. به علاوه روی میز سالاد و یک بطری کهنه ودکا داریم. همراه مهمانمان دست به دعا بلند می‌کنیم و او با صدای رسایش می‌گوید:" خدایا برای نعمت‌هایی که به ما دادی از تو متشکریم." و بعد صرف غذا شروع می‌شود. مرغی که درست کردم به مذاق مرد انگلیسی خوش آمده و در سکوت غذایش را میل می‌کند، کارلینا از هنری و سرگذشتش می‌گوید و من مدام به این فکر می‌کنم که میکله، انزو و پدرشان برای این که یک مرد انگلیسی را به خانه راه داده‌ام چه خواهند کرد، وقتی پسرانم بفهمند برای آزاد کردنشان کارل از چه کسی درخواست کمک کرده است هرگز او را نمی‌بخشند. از صحبت‌های کارلینا فقط شنیدم که هنری دوست داشته در دانشکده هنر تحصیل کند و پسرش را که فقط پنج سال داشته در بمباران لندن از دست داده است و همسرش الیزابت در خانه منتظر اوست. در این لحظه هنری عکسی از جیب خود در آورد که در آن او را همراه زنی زیبا و پسری خردسال کنار رودخانه دیدم. به او می‌گویم:" واقعاً متاسفم سرگرد. بخاطر پسرتون متاسفم." و وقتی می‌گویم متاسفم واقعاً متأسف هستم. در چشم‌های هنری غمی است که اگر جام ودکایش را سر نکشد به اشک بدل می‌شود. هنری ودکایش را می‌نوشد و با لبخند می‌گوید از این که دوست خوبی مانند کارل پیدا کرده است بسیار خوشحال است و کارل هم با شور فراوان خوشحالی خود را ابراز می‌کند و می‌گوید:" ما همه خوشحالیم مگه نه مادر؟" و من به ناچار با صدایی خفه می‌گویم:" همینطوره." تمام مدتی که ناهار می‌خوریم به این فکر می‌کنم چرا افسری انگلیسی باید در خانه دشمنانش این‌گونه آسوده خاطر بنشیند و قول آزادی دشمنانش را بدهد. من می‌دانم میکله حاضر است استخوان‌هایش در زندان بپوسند تا این که مدیون دشمن شود. اگر هنری نمی‌خواهد پسرانم را برای نقشه‌ها و مقاصدی که

خدای من حالا من سه ساعت و سی دقیقه می‌گذرد، نباید می‌گذاشتم برود. نزدیک‌های بامداد خواب بدی می‌دیدم.

دارد آزاد کند پس برای چیست که این گونه خود را آرام و مهربان نشان می‌دهد؟ یا نکند می‌خواهد از آن‌ها استفاده کند تا به سولو و حلقه اصلی فاشیست‌ها برسد؟ یا در قبالش طلا و جواهر می‌خواهد؟ نه او حتماً از وضع مالی ما خبر دارد و حتماً می‌خواهد با این کارش ارتش انگلیس را مهربان و طرفدار آزادی نشان دهد. خیر آقا، هرچند اینجا نشسته‌ای و از شکسپیر برای دخترم شعر می‌خوانی اما تو همان دشمنی هستی که هم‌وطنانم را به خون کشیده و بسیاری را عزادار و اسیر کرده است. کاش بتوانم این کارد را در چشم‌های آبی‌ات فرو کنم. صدای کارلینا رشته افکارم را پاره می‌کند:" مادر راستی خبر خوب اینه که ..." هنری ادامه می‌دهد:" این نامه که در دست منه، نامه آزادی پسرای شماست، فردا صبح از زندان آزاد می‌شن و میان خونه." اجازه نمی‌دهم بیش از این صحبت کند، می‌گویم:" باید از لطف شما ممنون باشم سرگرد، اما پسرام مطمئنم که از این اتفاق خوشحال و راضی نیستن." کارل آه عمیقی می‌کشد، به اشاره من بلند می‌شود و ظروف روی میز را به آشپزخانه می‌برد.

حالا که کارل نیست هنری می‌گوید:" آناماریا از نفرتت نسبت به خودم خبر دارم. ولی من فکر می‌کنم این نفرت تو بخاطر این نیست که من انگلیسی و از ارتش متفقین هستم. نفرت تو به این دلیله که تو هرگز حاضر نیستی از عقایدت دست بکشی. حتی اگه به قیمت اعدام پسر هات تموم شه تو حاضر نیستی قبول کنی من سرگرد هنری شافر فرمانده ستون دوم ارتش حاضر به آزاد کردن اونا در قبال هیچ پاداشی هستم. من جای پدرشون رو نمی‌خوام و قسم می‌خورم بعد از آزادی شون دیگه با اونا کاری نداشه باشن. آناماریا اگه تو هم مثل کارل فقط یونیفر نظامی من رو نمی‌دیدی حرف هام رو باور می‌کردی." نمی‌توانم چیزی بگویم، این حرف‌ها را از کارل هم شنیده بودم. کارل تو پدرت را ناامید کردی. تو از مبارزه جا زده‌ای. از جا بلند می‌شوم و می‌گویم:" می‌رم چایی بیارم." در این لحظه کارل پشت سرم ایستاده است. شاید حرف‌های شافر را شنیده است. اگر هم نه، خود می‌دانست شافر چه چیزهایی گفته.

از پشت کابینت یک قوطی سیاه رنگ در می‌آورم، می‌توانم چند قطره از آن را داخل چایی شافر بریزم. فقط چند قطره از آن کافی‌ست تا دیگر چشم‌هایش که روحم را می‌جوند دیگر به من خیره نشوند. شافر زیاد ودکا خورده، هیچ کس نخواهد فهمید برای چه قلبش ایستاده.

به یاد کارل می‌افتم، او مرا نخواهد بخشید. او مرا به باد سرزنش می‌گیرد و باز چرندیات شافر را تحویلم می‌دهد. اما اگر من این کار را نکنم میکله و انزو دست به کار می‌شوند. چهره الیزابت جلوی چشمانم می‌آید، او تا چند وقت باید بیهوده انتظار شوهرش را بکشد تا برگردد؟ تا چند یک شنبه باید در کلیسا بنشیند و مسیح را قسم دهد که شوهرش سالم بازگردد؟ هم‌چنان که من ماه‌هاست به انتظار مانده‌ام.

دستم می‌لرزد، به قوطی سیاه رنگ خیره مانده‌ام، من نمی‌دانم باید چکار کنم. احتمالاً باید جلوی مجسمه مریم زانو بزنم و بگویم:" خدای عزیز کمکم کن." ■

داستان کوتاه

داستان «هنر بی‌هنری»

نویسنده «زینت‌سادات قاضی»



دست‌هایم را که اندازهٔ یک زمستان سرد است، در جیب پالتوی سیاهم فرو می‌برم.

قفلِ هجرت به همهٔ دلبستگی‌هایم زده، بغضی فرو خورده گریبانم را می‌گیرد. چشم‌هایم تمنای اشک دارد...

برای دیدن و خرید خانه همراه شاگردبنگاه وارد آسانسور ساختمان می‌شویم.

همسرم با سرِ انگشت، قطرهٔ اشکِ روی گونه‌ام را پاک می‌کند و با دیدن فشار لب‌هایش روی هم، متوجه می‌شوم که نباید جلوی غریبه گریه کنم.

وارد خانه می‌شویم. نگاهی سرسری به فضای خانه می‌اندازم. به دیوار سرد و گچی تکیه می‌دهم. از پنجرهٔ پذیرایی روبه‌رویم را نگاه می‌کنم. آپارتمانِ آجری با نمای رومی و دو پنجرهٔ کوچک نظرم را جلب می‌کند. از کنار پرده‌های سفید کشیده شده، نیمی از پکیج آشپزخانه پیداست، اما هیچ چیز جذابی نیست تا تغییری در قاب نگاهم ایجاد کند. دیوارهای بلند آجری غمگین‌ترم می‌کند. احساس خفه شدن دارم.

از آسانسور که بیرون می‌آییم، همسرم می‌گوید: «بهتر نیست فعلاً به جای خرید، یه جا رو اجاره کنیم؟»

- نه؛ نمی‌شه. مستأجری سخته. دلم تاب نمی‌یاره بچهٔ مریضم رو از این خونه به اون خونه بکشم. اگه این طوری بود که تا شهر خودمون دو ساعت بیشتر نیست، می‌آمدیم و بر می‌گشتیم.

- آخه اون‌وقت مجبوریم دفترمون رو هم بفروشیم. گذران‌مون چی می‌شه!؟

براق می‌شوم به چهرهٔ خسته‌اش، با اخم می‌گویم: «بفروش. از این روزها سخت‌تر هم داریم؟!»

***

دخترم در اتاق خواب جدیدش پشت لپ‌تاب نشسته، درس می‌خواند. صدایم می‌زند.

- جانم؛ عزیزم.

- بیا اتاقم مامان.

دست‌های ظریفش را در انگشتانم گره می‌زند و با لبخندی زیبا می‌گوید: «مامان‌جون، هنر تو بود که بابا تونست تهران خونه بخره.»

جز لبخندی سرد، هیچ‌چیز برای عرضه ندارم.

کلافه هستم. سرطانش و در پی آن هجرت، هر دو باعث شدند تا کارمان را از دست بدهیم. همسرم در دیارمان، برای خودش مدیری بود. حالا در غربت شده اسنپی، عوضش سرگرم است، اما بیکاری من را آزار می‌دهد. این شهر فراخ برایم همچون قفس است، مانند پرنده‌ای که از کوچ اجباری، غربت نصیبش شده است.

همسرم حالم را می‌فهمد، زنی که از صبح تا شب فعالیت داشته، حالا چطور می‌تواند در آپارتمانی به قدر کف دست، در گوشه‌ای از غربت آرام بگیرد و روزمرگی‌هایش را تماشا کند؟!

مدام می‌گوید: «نمون خونه؛ برو یه آموزشگاه. هنری یاد بگیر، سرت گرم بشه.»

بی‌حوصله لیوان چای‌ام را روی میز می‌گذارم.

- حالا از فردا.

- هر دفعه همین رو میگی از فردا...

***

بی‌قرار و سرگردان. آش رشته‌ای می‌پزم. کاسهٔ چینی گل سرخ یادگار مادر را پر از آش کرده، رویش را با کشک و نعناع‌داغ تزیین می‌کنم و برای همسایه که تازه با او آشنا شده‌ام می‌برم.

- وای! چقدر تزئینش قشنگه. چه عطر و بویی داره. معلومه که خیلی خوشمزه‌ست.

تلخندی از سر بی‌تفاوتی می‌زنم.

- شما که هنوز نخوردی!

زن همسایه موهای بلوندش را کنار می‌زند و با صدای نازک و ملیحش می‌گوید: «بوش که من رو مست کرد، خوش‌به‌حال‌تون شما چقدر هنرمندین!»

آهی از سر حسرت می‌کشم. «آشپزی که هنر نیست. راستی شما جایی رو می‌شناسی که کارهای هنری یاد بِدَن؟»

***

فردا به قصد پیدا کردن فرهنگسرایی که همسایه آدرس آن را داده، از خانه بیرون می‌روم.

وارد دفتر فرهنگسرا می‌شوم، زنی چاق، کوتاه قد و گندمگون که پشت میزش مشغول تلفن است می‌گوید: «هفته‌ای یه روز کلاس آموزش بافتنی داریم.»

می‌پرسم: «چی لازمه بیارم؟»

با تمسخر می‌گوید:"مگه زنِ خونه نیستی!؟ زن‌ها که ماشاالله هنرمند هستن، همه چی رو می‌دونن، معلومه دیگه. قلاب و کاموا."

در راه برگشت تا خانه در افکارم غرق می‌شوم. حرف‌های زن را زمزمه می‌کنم.

- زن خونه، هنرمند.

پروانهٔ خیالم، به گذشته پر می‌زند. یاد دفتر کارم می‌افتم که زنی جوان و بلند قامت با عینک فریم قرمزش که چهره سفیدش را جذاب‌تر نشان می‌داد، روبه‌رویم ایستاده بود.

- ببخشید، شما پایان‌نامه می‌نویسید؟

- بله؛ رشته‌تون چیه؟

- حقوق. دکترا، گرایش جرم و جزا. البته برای همسرم می‌خواهم.
- جایی مشغول هستن؟
به مرد نگاهی انداختم. آرام بود و میانسال با ته‌ریش جوگندمی و مرتب شده که به من خیره شده بود.
با صدایی آرام گفت: «بله. رئیس شعبه‌ام. شهرستان...»
- باشه. بفرمایید بشینید. من یه کار کوچولو دارم. باید برم خونه ناهارم رو بذارم و زود برگردم، طولی نمی‌کشه، خونه‌مون طبقهٔ بالاست.
زن سرش را از روی روسری حریرش خاراند و گفت:
- وای! چه جالب. خونه‌تون هم که دم دست‌تونه. راستی، چطور می‌شه آدم هم کار کنه، هم خونه‌داری؟...
لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و بادی به غبغب انداختم.
- کاری نداره. همش روزی ده پونزده ساعت اینجام. بقیه‌ش رو تو خونه‌ام.
چشم‌هایش گرد شد و انگشت به دهان گزید.
- شما یه پا هنرمندید. چندساله کار می‌کنید، فقط رشتهٔ حقوق رو می‌نویسید؟
- لطف دارید. بیست و پنج سال. همهٔ رشته‌های مربوط به علوم انسانی. نقاشی، معماری و حسابداری رو هم انجام می‌دم.
- شاهکاره!
نگاه پرسشگرانهٔ زن تمامی نداشت.
- ببخشید فضولیه، بچه‌م دارید؟
یادشان دلم را شاد، لبخندی می‌زنم.
- بله؛ یه دختر دارم، ارشد مدیریت خونده، پسرم مهندس و یه دختر هم دارم که تهران پزشکی می‌خونه.
مرد سرش را تکان داد و گفت: «ما که این هنر رو در خودمون نمی‌بینیم تا بخواهیم بشیم پدر و مادر.»

***

صدای جیغ ترمز ماشینی افکارم را به هم می‌ریزد و همزمان فریاد مردی که می‌گوید: «آهای. حواست کجاست، می‌خوای خودتو بندازی زیر ماشینم، بدبختم کنی، هنر دیگه‌ای نداری ازش پول دربیاری؟»
به خود می‌آیم. هراسان به سمت پیاده‌رو می‌دوم. دستم را روی قلبم می‌گذارم. گوشه چشمم از بی‌هنری‌ام نم می‌زند. با پر شالم اشکم را پاک می‌کنم.
یادم می‌افتد پشت خانهٔ جدیدمان، مغازهٔ خرازی بود. یک سالی را که برای درمان دخترم به تهران آمده بودیم، به جز مسیر مطب و بیمارستان جای دیگری را بلد نبودم.
برای خرید که بیرون می‌رفتم، اندوه غریبی و غم ذره ذره آب شدن فرزندم مثل بختکی به جانم افتاده بود و تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. آن‌قدر که گاهی مسیر خانه را گم می‌کردم. به چیزی جز شفای فرزندم فکر نمی‌کردم. در مسیر مطب، نه هوای همیشه آلودهٔ تهران برایم مهم بود، نه شلوغی خیابان‌هایش، حتی ترافیک شهر برایم حیاط خلوتی بود که به دقایقی تا به خانه نرسیده‌ام، تنهای تنها در ماشین غرق در غصه‌هایم شوم، اشک بریزم و خدا را فریاد بزنم.

***

به خرازی رسیدم، بسته بود. به تلفنی که روی در مغازه بود زنگ می‌زنم.
- ببخشید انگار خواب بودید!
فروشنده با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «نه؛ مریض شدم. کاری داشتید؟»
- قلاب و کاموا می‌خواستم.
- باشه. عصر میام.
با اضطراب می‌گویم: «الان کلاس دارم، جای دیگه‌ای سراغ ندارید؟»
آدرس خرازی دیگری را می‌گیرم. خریدم را می‌کنم و به فرهنگسرا می‌روم.
بعد از ساعتی تأخیر، خانم مربی وارد کلاس می‌شود. دو سه نفری هم بعد از شروع کلاس و خیلی بی‌نظم از راه می‌رسند. از همان اول دلم می‌خواهد کلاس را ترک کنم. فضای نامانوس کلاس روی دلم سنگینی می‌کند.
با هیچ کدام از آن‌ها نمی‌توانم ارتباط برقرار کنم. خانم‌های خانه‌دار، خاله‌خان‌باجی و غریب که هر کدام با یک زبان و لهجه حرف می‌زنند. سرم را پایین می‌اندازم. به تدریس خانم مربی که فارسی را به سختی و با شکستن کلیهٔ کلمات ادا می‌کرد، گوش می‌کنم. از حرف‌هایش چیزی دستگیرم نمی‌شود.
کلاس شلوغی‌است. همه با هم حرف می‌زنند. فضای کلاس، فکرم را به گذشته می‌برد.
- من باید چند بار خدمت‌تون برسم؟ اداره به آموزش شما نیاز داره. مسئول انفورماتیک گفته، اگه یه نفر باشه که تایپ ده انگشتی رو خوب آموزش بده، اون یه نفر فقط شمایید، حتی توی استان هم کسی این هنر رو نداره. انگار شما دارید بازار گرمی می‌کنید!
- بازارگرمی کدومه آقا؟! من اصلاً از این موضوع خبر نداشتم. بخدا کارم خیلی زیاده. نمی‌رسم که بیام. فقط دلیلش همینه.

***

صدای جیر جیر و خشک در کلاس، افکارم را به هم می‌ریزد. مسئول ثبت‌نام وارد می‌شود و بی‌مقدمه می‌گوید: «خب. خانم‌ها! لطفاً کاراتون رو بگیرید رو به دوربین. برای تکمیل گزارش‌مون باید عکس بگیرم، بفرستم اداره.»
زیر لب می‌گویم: «از کدوم عملکرد حرف می‌زنه؟ من که هنوز چیزی نبافتم. بقیه هم که همش حرف می‌زنن.»
- ده تا زنجیره بزن.
بی‌حوصله به مربی چَشمی می‌گویم.
همین‌طور که کاموا را دور انگشتم می‌پیچم ناخواسته صدای یکی از زن‌ها که سرش را نزدیک زن کنار دستی‌اش کرده، می‌شنوم که



می‌گوید: «یه ماهه مرتیکه مفنگی با پسرم دعوا کرده و از خونه پرتش کرده بیرون.»
زن همان‌طور که یکی به زیر و یکی به رو می‌اندازد، سر بلند می‌کند. دستش را روی گونه‌اش می‌کشد.
- خاک به سرم! آدم با بچهٔ خودش این کار رو می‌کنه؟ مگه استغفرالله ناپدری شه؟
با شنیدن کلمهٔ ناپدری چشم‌هایم را می‌بندم. به یاد روز خواستگاری خودم می‌افتم.
- دخترم تو رو خدا، بالا سر این بی‌پدرا ناپدری نیار."
- بیچاره! این پسره اومده دوروز با تو خوش بگذرونه و بره. والله آبروت میره.
- داداشت درست می‌گه. آخه کی می‌یاد بچه‌های مردم رو نون بده. گیریم این طفلی‌ها رو قبول کرد، فردا اگه بگه من بچه می‌خوام، اون‌وقت بچه‌هات دو گروهی می‌شن، به جون هم می‌افتن.
اما؛ با هزار تردید و دلهره‌ای که مادر و برادرم به جانم می‌اندازند، توکل به خدایی می‌کنم که در همه حال دستم را گرفته و رهایم نکرده است و تسلیم سرنوشت می‌شوم. ازدواج می‌کنم. هر دو گروه، دیوانه‌وار عاشق هم می‌شوند.
خندهٔ بلندی که در کلاس می‌پیچید، رشته افکارم را پاره می‌کند. از خواستگاری به کلاس بافتنی پرت می‌شوم. به دور و برم نگاه می‌کنم.
- خانم تو نمی‌خوای چیزی ببافی؟
در صندلی جابه‌جا می‌شوم.
- با من بودید؟
- آره دیگه. وردار یه لیف بباف ببینم.
تا آخر کلاس لیف قرمزم را تند و تند می‌بافم و تمام می‌کنم.
خانم مربی همان‌طور که یکی زیر یکی رو می‌کند، با کارآموز روبه‌رویی حرف می‌زند.
- می‌گم، فهمیدی خواهر مدیر فرهنگسرا جوون جوون، سرطان گرفت و مرد؟ شوهره تا فهمیده زنش مریضه، به خاطر خرج و مخارج ولش کرده و رفته.»
کارآموز با چهره‌ای درهم می‌گوید: «آخی، واقعاً؟! چه آدم‌های نمک‌نشناسی پیدا می‌شن. هرچند، به این راحتی‌ها نیست. هنر می‌خواد از مریض سرطانی مراقبت کردن. ما که جای اون نیستیم.»
اسم سرطان مانند پتکی بر سرم فرود می‌آید. بی‌آن که خودم بخواهم اشک‌هایم جاری می‌شوند.
به انگشت بی‌حلقه‌ام که آخرین دار و ندارم بود نگاه می‌کنم. همه چیز را فروختیم، حتی دفتر کارمان را.
حلقه ازدواج که چیزی نیست. شفای دخترم از همه چیز مهم‌تر است. آه بلندی می‌کشم. به یاد حرف‌های دختر بزرگم می‌افتم، همان که مادر و برادرم می‌گفتند، شاید روزی دو گروهی شوند و به جان هم بیفتند.

- مامان به خدا پرستاری از خواهرم یه هنر بود که تو با هنرمندی و دل دریایی‌ات انجامش دادی. اگر اتفاقی برای خواهرمون می‌افتاد، من و برادرم نابود می‌شدیم.
***
صدای خش‌دار مربی از به یاد آوردنِ مهر و عشقی که دخترم به خواهر ناتنی‌اش دارد، جدایم می‌کند.
- خانم جان! تو کلاس نیستی‌ها. پاشو کلاس تموم شد.
قبل از خارج شدن از کلاس به خانم مربی می‌گویم: «آموزشگاه دیگه‌ای سراغ ندارید؟ می‌خواهم یه هنر دیگه یاد بگیرم.»
- چرا؛ داریم. چهارشنبه‌ها پارک ... کتاب‌خونی داریم. هر چی‌م این‌جا ببافی اون‌جا می‌تونی بفروشی.
با خود نجوا می‌کنم: «با این لهجه؟ آخه مگه می‌شه، این که فارسی رو به زور حرف می‌زنه، چطور ممکنه بتونه کتاب‌خوانی کنه؟!»
مربی به چشمان حیرت زده‌ام نگاه می‌کند.
- تو هنر دیگه‌ای نداری؟
به فکر فرو می‌روم. چرا هرگز وقت نکرده بودم دنبال هنر دیگری بروم.
این همه هنر، بافتنی، خیاطی، ورزش، خطاطی، نقاشی و... از همه مهم‌تر نویسندگی که عاشقش بودم.
شاید هم وقت بود و من بیهوده تلف می‌کردم، یعنی در میان شلوغی و دغدغه‌های زندگی‌ام به تنها کسی که فکر نمی‌کردم، خودم بودم.
هیچ‌گاه با کودک درونم تنها ننشستم.
کارهای دیگران برایم اولویت داشت.
گاهی آن‌قدر حالم دگرگون می‌شد که از زندگی و روزمرگی‌هایش حالت تهوع می‌گرفتم؛ اما هیچگاه به ذهنم هم نمی‌رسید که خلوتی با خود و کودک درونم داشته باشم. با او تنهای تنها به تفریح بروم، کتابی برای دل خودم بخوانم، فنجان قهوه‌ای بنوشم و با او خوش باشم. همیشه قهر قهر قهر و حالا در آستانه پنجاه و پنج سالگی به خود آمده‌ام. چه معجزه‌ای؟!
آشتی با کودک درون.
کاغذ و قلم بر می‌دارم، به گوشه‌ای دنج می‌روم، تمام روزهای خوبی را که بر من گذشته و همه روزهای رنج‌آوری را که مانند عنکبوتی بر زندگی‌ام چنبره انداخته و من با صبوری و رنج فراوان گذرانده‌ام، یک‌باره خالی می‌کنم روی صفحهٔ سفید کاغذ.
چه لذتی دارد. ذهنم از تمام دردهایی که کشیده‌ام خالی می‌شود. هرچند قلبم هنوز از غم‌هایی که بی‌رحمانه بر من هجوم آوردند، مثل آتش زیر خاکستر است.
تا گردبادی می‌وزد خاکستر کنار می‌رود و هرم آتش تمام وجودم را می‌سوزاند. باید در این روزهای باقیمانده از زندگی کمی هم برای خودم زندگی کنم. باید بنویسم و لذت ببرم. قشنگ‌ترین لحظه‌های ناب زندگی را برای خودم بسازم.■





داستان «سرگذشتِ صبا»

نویسنده «صدیقه پاشایی»

در پیله‌ای بنام رحم مادر، خودم را شناور می‌دیدم. از صدای قلبش احساس آرامش می‌کردم.

می‌چرخیدم ومی خندیدم ومیرقصیدم، البته باید بگویم که مواظب بندِ نافم بودم، نکند که پاره شود و تمام زندگی‌ام فنا شود!!

کم کم داشتم بزرگ می‌شدم وفضا داشت برایم کوچک و کوچک‌تر می‌شد. دست و پایم را به سختی حرکت می‌دادم و این باعث شده بود که مادرم سختی زیادی بکشد.

مادرم عاشق میهمانی رفتن ومیهمانی برگزار کردن بود؛ هر چه من بزرگ‌تر می‌شدم عرصه برای مادرم تنگ‌تر می‌شد کمتر در مجالس شرکت می‌کرد، و این باعث شده بود که انسانی پرخاشگر و عصبی شود.

در خوابِ آرامی بودم، که ضربهٔ هولناکی از خواب بیدارم کرد.

صدای فریادهایش گوشم را کر می‌کرد!

لعنتی!!

خستم کردی!!

بخاطر تو از همه زندگی عقب ماندم، فکر بدنیا آمَدَنت آرامش را از من گرفته این چه ناخواسته‌ای بود که من را گرفتار کرد.

ازشنیدن این کلمات به خودم می‌پیچیدم و دور خودم می‌چرخیدم؛ دیگر دوست نداشتم توی پیله شناور باشم، دست وپا می‌زدم تا به این زندگی شناور پایان بدهم.

با این دردها مادرم را به بیمارستان رساندند دیگر وقت تمام شده بود و من آماده بدنیا آمدن بودم.

بعد از پاره شدن پیله، پا به دنیایی ناشناخته گذاشتم، که همه چیزش با دنیای عادی دیگران فرق می‌کرد.

پروانه‌ای شدم در حسرت یک گل، تمام وجودم را شعلهٔ لرزان شمع سوزاند. قفسی بنام یک اتاق، با کلی وسایل رنگارنگ که من نیازی به آنها نداشتم.

بجای شیرِ مادر، بطریِ شیشه‌ای در دستان کوچکم، با یک پیرزن بجای مادرم، که از بچگی در خانهٔ ما بزرگ شده بود.

آغوشِ گرمِ مادرم و سینهٔ پر از شیرش، جایش را به شیشهٔ شیرو لالاییِ زنی داده بود که از غمِ روزگار پیر شده بود؛

تنها چیزی که به او یاد داده بودند، بله خانوم، چشم خانوم بود.

حالا هم پرستارِ روزهای سخت من شده بود.

سال‌ها می‌گذشت و من بزرگ‌تر می‌شدم و مشکلات هم با من بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

من کلمهٔ پدر را از دهانِ پیر زن شنیده بودم. ولی خودش را ندیده بودم.

از صبح که از خانه خارج می‌شد یا سر کار بود یا دور همی های شبانه، وقتی هم که می‌آمد یا خواب بودم یا اجازه دیدنش را نمی‌داد؛ یک شب وقتی صدای باز شدن در را شنیدم، بطرفش دویدم ولی با پرخاشگری من را از خودش دور کرد؛

من از ترس گریه کنان به اتاقم فرار کردم و درآغوشِ پیر زن پنهان شدم.

روز به روز بزرگ‌تر می‌شدم، در قفسی بنام اتاق که از بدو تولد در آن زندگی می‌کردم؛ زندانی که فقط به نسبت بزرگتر شدنم وسایل آن عوض می‌شد.

خانهٔ بزرگی داشتیم با چندین اتاق که مخصوص نور چشمی‌های پدر ومادرم بود.

***

با همهٔ سختی‌ها دوران مدرسه را به پایان رساندم.

سخت درس می‌خواندم وخودم را برای امتحانات کنکور آماده می‌کردم.

احساس می‌کردم که از قبولی من در دانشگاه خوشحال می‌شوند وحالا که بزرگتر شدم رفتارشان با من تغییر می‌کند.

ولی برای آنها فرقی نمی‌کرد، بچهٔ نا خواسته‌ای بودم که هر کدام از آنها دیگری را مقصر می‌دانست.

تاوان این ناخواسته بودن را با تک تکِ سلول‌هایم می‌دادم.

از همه بیزار شده بودم از اینکه جوانی و عمرم به هدر می‌رفت و امیدی به رهایی نداشتم.

دلتنگ بودم و ازدیوارهایی که دورم کشیده شده بود خفه می‌شدم.

***

بعد از چندین ماه از ورود به دانشگاه، با پسری بنام علی آشنا شدم که هم رشتهٔ خودم بود.

علی پسری با کمالات وبی همتا بود، در یک خانواده متوسط بدنیا آمده بود.

در ارتباط با او اوایل فکر می‌کردم چون خودم خیلی سختی کشیده‌ام او را مهربان می‌بینم.

خانواده مهربان وفهمیده ای داشت. در کنارش، سختی‌های زندگی را به دست فراموشی سپرده بودم.

شب‌ها دیرتر به خانه می‌رفتم، در کنارش احساس آرامش می‌کردم.



اوقات فراغتمان را با دوستان به سینما یا کوه می‌رفتیم. ولی علی همیشه نگران این موضوع بود، نگران اینکه برادرهایم در این مورد عکس العملِ بدی نشان بدهند و بارها از من خواسته بود که با خانواده‌ام صحبت کنم تا با خانواده‌اش به خواستگاری بیایند.
من در این باره هیچوقت جرأت نکرده بودم، با خانواده‌ام حرفی بزنم.
به اصرار علی وقتی با مادرم حرف زدم، با لبخندی تمسخر آمیز گفت: «چشم ودلم روشن! پسر دانشجو پولش کجا بود که ازدواج بکند...من از طرف پدرت هم میگویم این پسر به خاطرِ ثروتِ پدرت پا پیش گذاشته، نظرِ من و پدرت "منفیه".»
از عصبانیت دندان‌هایم را بهم میفشردم و قطره‌های اشک از گوشۀ چشمانم جاری می‌شد.
آن‌ها فقط به پسرهایشان فکر می‌کردند، هر شب به ضیافت اعیان واشراف می‌رفتند که برای پسرها دختری انتخاب کنند.
کمی آب خوردم با زبانم دور لبهایم را خیس کردم، گفتم: «مادر، ما قصد ازدواج داریم. مدت زیادی است که همدیگر را دوست داریم.»
انگار که پدرم پشت در فال گوش ایستاده بود وارد اتاق شد با صدای بلند گفت: «ما نون خورِ اضافی نمی‌خواهیم، مگه من خودم کس و کار کم دارم که تو رو به یک گدا گشنه بدم.
آخرین بارت باشه که از این حرفها توی این خونه می‌زنی، وقتش که برسه تو رو هم شوهر میدیم.»
دست مادرم را گرفت و از اتاق بیرون رفتند.

***

گاهی از اوقات درد را نمی‌توانی فریاد بزنی، فقط باید سکوت کنی و بغضی که در گلو داری در سینه حبس کنی، چشمانم از شدت ناراحتی مانند کورۀ آتش می‌سوخت و اَشک، آبی بود برای خاموش کردن این کوره.
چند روزی به دانشگاه نرفتم، می‌دانستم که علی دل نگران می‌شود.
ولی در توانم نبود، سر درد داشتم، ضربان قلبم زیاد شده بود، می‌ترسیدم از خانه بیرون بروم.
دوستم یک روز به بهانۀ اینکه از طرف دانشگاه آمده به دیدنم آمد. با هم صحبت کردیم.
گفت: «علی خیلی نگران است می‌خواست به خانه شما بیاید، گفتم: من بروم بهتراست.»
با دوستم در مورد علی صحبت کردم، گفتم: «خانواده‌ام با ازدواج من و علی مخالف هستند.»
در حین صحبت باز حالم بد شد سرم گیج رفت واز هوش رفتم، وقتی بهوش آمدم که روی تخت بیمارستان بودم.
یک دستم توی دست علی ودست دیگرم سُرُم بود، رگِ دستم خشک شده بود و می‌سوخت.
لبانم خشک شده بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود.
علی اشک می‌ریخت با انگشتانِ بی رمقم صورتش را پاک کردم ولبخندی در گوشه لبانش نمایان شد.
با یک کیسه قرص از بیمارستان بیرون آمدیم. دوست نداشتم به خانه برگردم، ولی مانند حیوانِ خانگی به خانواده‌ام عادت کرده بودم.
فکر می‌کردم اگر از خانه بیرون بروم حتماً توسط انسان‌هایی که حیوانات را آزار می‌دهند من هم مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرم ویا از گرسنگی و دربدری از پا در می‌آیم. اما علی قول داد همیشه در کنارم می‌ماند.
دوستم قبول کرد برای مدتی در خانه آنها میهمان باشم تا علی سر پناهی برایمان پیدا کند.
آن شب وقتی به خانه برگشتم، صبر کردم که پیرزن بخواب برود. چمدانی از لوازم ضروری که می‌دانستم به آنها نیاز خواهم داشت را برداشتم.
از این همه بی احترامی خسته شده بودم، مگر من از مادرم به جز محبت چیز دیگری انتظار داشتم؟
انتظار یک مادر نمونه را نداشتم ولی به عنوان یک مادر، باید به زندگی من اهمیت می‌داد.
همیشه در برابر سختی‌ها گذشت می‌کردم که بعدها شرمنده آنها نشوم، ولی درد و رنجم از نهایت گذشته بود، با آگاهی به اینکه بودن ویا نبودنم برای آنها فرقی نداشت با یک چمدان از خانه بیرون رفتم...
گاهی رفتن به معنای بی وفایی نیست بلکه حفظ نمودن رابطه بین خانواده است.

***

برای مدتِ کوتاهی در خانۀ پدریِ دوستم ماندم. پدر و مادرِ دوستم با اینکه می‌دانستند که من خانه پدرم را ترک کرده‌ام هیچ رفتار ناشایستی بامن نکردند.
به عنوانِ میهمانِ دخترشان از من استقبال کردند، آن‌ها می‌دانستند وقتی علی خانه بگیرد از آنجا می‌رویم.
علی با مبلغی که خانواده‌اش به او داده بودند با پدرِ دوستم هر روز برای یافتنِ خانه به هر جایی سر می‌زدند.
علی با توجه به مشکلات و بیماری من هیچوقت نخواست مرا رها کند، ما عاشق هم بودیم.
بر خلافِ حرفهای پدر و مادرم که می‌گفتند: «اون بخاطرِ ثروتِ این خانواده پا پیش گذاشته.»

***



با کمکِ پدرِ دوستم، علی توانست خانهٔ کوچکی در پایینِ شهر اجاره کند.
با وسایلی که در انباری خانه‌شان خاک می‌خورد، زندگیمان را شروع کردیم.
البته وقتی خانه آماده شد پدرِ دوستم همراه خانوادهٔ علی ما را به یک دفترخانه رسمی بردند و بین من و علی عقدِ رسمی جاری شد، و ما با دعایِ خیرِ آنها راهیِ خانهٔ خودمان شدیم.
باید سعی می‌کردم که زندگی‌ام راطوری شروع کنم که در زمانهای سخت احتیاجی به کسی نداشته باشم.
باید دلی را که مدام با خستگیِ روزگار به درد آمده بود با سکوت وامید آرام می‌کردم.

***

سال‌ها مانند برق و باد می‌گذشت وما سخت کار می‌کردیم.
با تلاشِ علی کارمان رونق گرفت و ما توانستیم خانه‌ای هرچند کوچک برای خودمان بخریم.
در تمام این مدت هیچ یک از خانواده‌ام به ما سرنزدند، بارها به برادرهایم ومادرم پیام دادم که اجازه بدهند به دیدنشان بروم ولی قبول نمی‌کردند. صبوری می‌کردم که شاید یک روزی این اتفاق بیفتد.
بی تابی برای مادری می‌کردم که حرفش همیشه حرف پدرم بود و هیچ اهمیتی به من نمی‌داد. چند روزی بود که حال خوشی نداشتم پرخاشگر و عصبی شده بودم.
نیمه شب بود که با سردردِ عجیبی از خواب بیدار شدم.
نگاهی به علی انداختم از خستگی مانند یک بچه آرام خوابیده بود.
به آرامی از تخت پایین آمدم، هنوز قدم دوم را برنداشته بودم که سرم گیج رفت و بیهوش به زمین افتادم؛ نمی‌دانم چه مدتی در این حال بودم، وقتی بهوش آمدم که زیرِ سُرُم بودم.
اطرافم را نگاه کردم هیچ آشنایی را ندیدم، سردم بود، از درون می‌لرزیدم.
دستم را دراز کردم که زنگ بزنم، علی با لبخند وارد شد.
پرسیدم: «چه خبر شده؟ چرا اینجا هستیم؟!» که ضربه‌ای به در خورد و دکتر وارد شد...
به آرامی سلام کردم، دکتر گفت: «خوشحالم که بهوش آمدید.»
تا خواستم حرفی بزنم، گفت: میدانم چه می‌خواهی بپرسی، ولی جواب همهٔ سؤال‌ها بماند برای زمانی که نتیجهٔ تمامِ آزمایشاتی که گرفتیم مشخص بشود. به همسرتان گفتم: که باید چند ماهی میهما ن ما باشید.
گفتم: آخه من فقط کمی خسته‌ام؛ بعضی موقع ها فکر می‌کنم آنقدر دارم برای زندگی میجنگمکه وقتی برای زندگی کردن ندارم.
خیلی آزرده خاطر شدم به یادِ مادرم افتادم که در این سالها نگفت، اصلاً این دخترکجا رفت؟
از کجا آمد؟ چرا بود؟ چرا نیست؟
باید به توصیه پزشکان و رضایت همسرم به کمای مصنوعی می‌رفتم. من خوشحال از این مسئله بودم.
در این مدت که ۲ یا ۴ ماه طول می‌کشید مغزم کمی استراحت می‌کرد و بی خبر از این دنیا می‌شدم.
فکر می‌کردم چقدر از هر آنچه که دوست داشتم زود می‌گذشتم و چقدر پر شدم، از نداشته ها...دلم به درد می‌آمد از این همه بی تفاوتیِ خانواده‌ام.
وقتی که برای بردنِ من به اتاقِ مراقبت‌های ویژه آمدند علی دستم را گرفت، چشمانش مانند ماهی درآب غوطه ور بود و بخاطر من خودش را آرام نگه داشته بود. وقتی دستش از دستم جدا شد با صدای بلند گفت: زود خوب شوصبا جان، ما بهم احتیاج داریم.
زمانی که در کما بودم گاهی صداها را می‌شنیدم صداهایی که امید به زندگی را در وجودم نوید می‌داد. گاهی زمزمه‌ای همچون موسیقی دل انگیز که صوتش گوشم را نوازش می‌داد ولی توان هیچ حرکتی را نداشتم.

***

زمانی به هوش آمدم که ۴ ماه ازبهترین روزهای زندگیم را روی تخت بیمارستان بودم.
باز دستهای مهربانِ علی بود که دستانم را نوازش می‌کرد...
یک جورایی انگار از خوابِ زمستانی بیدار شده بودم، تمام تنم کرخت وسست شده بود. حس نداشتم حتی لب‌هایم را از هم باز کنم به آرامی دستهای علی را فشار می‌دادم و با لبخند از بودنش در کنارم قدردانی می‌کردم.
علی آرام سرش را نزدیکِ گوشم آورد و گفت: خوشحالم که هستی و تنهام نگذاشتی. ادامه داد، صبا جان یک مژده برات دارم! مادرت به دیدنت آمده؛ انگار قلبم از تپش ایستاد، آهی بلند کشیدم، صورتم را به طرف دیگر چرخاندم وسرم را به علامت "نه"تکان دادم.
برای کسی که ناخواسته بدنیا آمده وبه تنهایی بزرگ شده، عمری از دستهای نوازشگر پدر و مادر دور بوده و در غمِ تنهایی و بی کسی سر در گریبان برده بود، الان چه نیازی به مادر است.
"نه" علی من را هر چه زودتر از اینجا ببر.
من در کما هم که بودم سعی کردم مانند آن جزیره‌ای باشم که موجهای دریا با تمام قدرتشان نتوانستد سرش را زیر آب کنند.
علی آرام دستش را از دستانم جدا کرد و بیرون رفت؛ بعد از چند دقیقه پرستارِ بخش با لبخند وارد شد و بعد از کلی سؤال و جواب

گفت: الان که مشکلی نداری، فردا دکتر هم اگر تشخیص داد که مشکلی نداری می‌توانی به خانه بروی...

***

سال‌ها گذشت و من زندگیِ آرام و بی دغدغه‌ای درکنار علی داشتم.

ولی همچنان مجبور بودم قرصهایی را که دکتر داده بود بخورم تا زمانی که جایم در سینهٔ سردِ خاک باشد. در این مدت چندین بار خانواده علی ودوستم به دیدنم آمده بودند و همیشه حالم را می‌پرسیدند.

در یکی از روزها که حالم خیلی خوب بود آنها را به خانه‌ام دعوت کردم. انسان‌های خوب و مهربانی بودند و من همه این زندگی را مدیون آنها بودم.

***

نسیمِ بهاری همراه با عطرِگلها پرده آشپزخانه را آرام کنار می‌زد و صورتم را نوازش می‌کرد.

داشتم صبحانه درست می‌کردم که حالت تهوع به من دست داد، خودم را به دستشویی رساندم و بصدای من علی از اتاق بطرفم آمد.

باچشمان از حدقه در آمده گفت: وای صبا جان چی شده؟!!

گفتم: چیزی نشده، فکر کنم بوی تخم مرغ حالم را بد کرد.

با سابقهٔ بیماری که داشتم، علی پیشنهاد داد هر چه زودتر پیش دکتر برویم.

خوشبختانه بعد از گرفتن نتیجه آزمایشات متوجه شدیم که ما بزودی پدر و مادر می‌شویم. از طرفی خوشحال بودم، از طرفی دیگر قلبم گواهی نمی‌داد. ترسیده بودم، نا خودآگاه فکر کردم که بچهٔ من چگونه باید بزرگ شود؟

قرار بود پا در مسیری بگذارد که همهٔ آن چیزهایی که من در زندگی نداشتم و برایم محقق نشده بود، برایش فراهم باشد؟ اما "نه"...

من مانند کوه مقاوم بودم و آگاهانه بزرگش می‌کردم.

***

الان پسرم تقریباً هم قدِ من شده بالا بلند و زیبا وخوش خنده و مهربان مانند پدرش.

او در کنار من وعلی خیلی احساس خوشبختی می‌کند. من لحظه‌ای در زندگی تنهایش نگذاشتم، همیشه دلتنگش بودم، درکنارش آرامش می‌گرفتم. همیشه در خیالم با مادرم حرف می‌زدم، اگر زنده ماندم یک روزی کنارت می‌نشینم و برایت تعریف می‌کنم که این سالها چقدر برایم سخت گذشت، اگر تا آن زمان دیر نشده باشد...

هیچ مادری از مرگ نمی‌ترسد تنها ترسش از مرگ این است که فرزندش را چه کسی بزرگ می‌کند، ولی تو هیچوقت من را نخواستی وکلمهٔ "ناخواسته"را از تو یاد گرفتم و تا زمانی که جان در بدن دارم از خاطرم پاک نمی‌شود.

من با هر بهانه‌ای تو را یاد می‌کنم.

ناراحتم برای چهل سالگی‌ام

ناراحتم برای با تو نبودن‌ها

ناراحتم برای همه لحظات تلخ وشیرینی که تنها بودم...

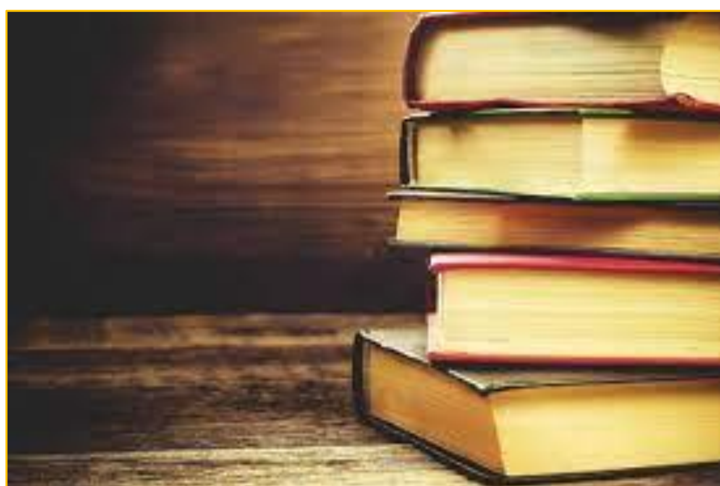
حالا وقتی به فرزندم نگاه می‌کنم، با لبخندی در گوشهٔ لبم به او می‌فهمانم که درکنارش همیشه می‌مانم، من برای آن لبخندی که درد دارد، ناراحتم...

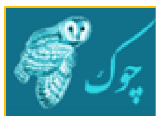
"رازی که بر غیر نگفتیم ونگوییم

با دوست بگوییم که او محرم راز است"

اگر من دوستم را نداشتم، معلوم نبود الان چه به روزگارم آمده بود؛ همیشه فکر می‌کنم...

زندگی خلاصه‌ای است از ناخواسته به دنیا آمدن، ناگهان بزرگ شدن، دیوانه وار عشق ورزیدن و عاقبت در حسرت آنچه دل می‌خواهد و منطق نمی‌پذیرد...





داستان «روز کوچ»

نویسنده «بیتا ثابت»

باران از سر شب گرفته بود و تندتر شده بود و قطرات درشت آن به برزنت روی چادر می‌خورد. ساناى به صداى باران گوش مى‌داد. مى‌دانست این حجم باران دردى از چیزى دوا نمى‌کند. وقتى چادر کنار مى‌رفت و کسى وارد مى‌شد زمین خشک و ترک ترک را مى‌دید که قطره‌ها را گویى پیش از رسیدن به سطح به درون مى‌کشید و بیشتر مى‌خواست. دشت داشت به بیابان بدل مى‌شد.

به صفحه سیاه و خاموش تلویزیون در چادر خیره بود. به استخوان‌هاى برجسته گونه و لبهاى درشت و ابروهاى کشیده‌اش نگاه مى‌کرد. موهاى سیاه پیچ داده‌اش مثل قابى صورت و شقیقه‌هایش را پوشانده بود. با این حال خود را زیبا نمى‌دید. بینیش کمى افتاده بود و آفتاب پوست صورتش را سرخ کرده بود. خشکى و کک و مک روى پوست گونه‌اش را خارانده. به صداى موش‌ها که پشت وسایل جا به جا مى‌شدند گوش داد. دلش مى‌خواست باران نمى‌آمد و دلش مى‌خواست الان تلویزیون سیاه بیست و چهار اینچى‌شان روشن بود و مى‌شد یکى از آن شوهاى ترکى را دید با ماشین‌هاى آنچنانى و خانه‌هاى آن چنانى و خدمتکارهاى آن چنانى یا دعواهاى آن چنانى!

نام ماشین‌ها را نمى‌دانست. با صداى شر شر باران زیر چادر فکرش مى‌رفت به سمت آن خانه‌هاى رؤیایى. یک در سپید با دستگیرهٔ نقره‌اى در نظرش مى‌آمد و او صاحب خانه, آن را با کلیدى درخشان باز مى‌کرد و یک سالن بزرگ درخشان اندازه زمین فوتبال با راه پله‌هاى پیچ در پیچ به نظرش مى‌رسید که به اتاق‌هاى بى شمار طبقه بالا منتهى مى‌شد. خودش را مى‌دید با لباسى ابریشمى و سپید و لاغرتر نه مثل حالا با پهلوها و چربى آویزان که پشت میز مى نشست و شوهرش به استقبالش مى‌آمد. هر دو پشت میزى مجلل با غذاهاى فروان مى‌نشستند. عجیب بود چرا در هر فیلم ترکى سر میز دعوایشان مى‌شد و مى‌توانستند با شکمى گرسنه آن غذاهاى خواستنى و خوشبو و رنگارنگ و گرم را رها کنند و با شکمى خالى به تختخواب روند.

در سریالهایى که مى‌دید دعوا سر دخترى جوان و دلفریب بود. دختر, شوهر دیگرى را اغوا کرده بود یا پیرمردى او را با پول فراوان. در رویاهاى خودش هم شوهرش مثل همین سریال‌هاى ترکى بود. همین ده دقیقه پیش شوهرش در هتلى مجلل به او خیانت کرده بود و حالا او با گردنبند مروارید زیبایش پشت آینه‌اى در اتاق خودش نشسته بود و داشت اشک مى‌ریخت. موبایل تا شواش صدایى مى‌داد و او گوشى را برمیداشت و مى‌دید عشق سابقش که براى تحصیلات به سوئیس یا آمریکا رفته بوده و همانجا هم ماندگار شده از حال و احوالش مى‌پرسد. او هم نفس عمیقى مى‌کشید و با دستمالى نرم که مارک آن گوشهٔ دستمال دوخته شد بود اشک‌هایش را پاک مى‌کرد: بله عزیزم؟

و از صداى گریه, آن عشق قدیمى مى‌گفت همین الان براى بردنش به سراغ او خواهد آمد.

صداى رعدى او را از آن اتاق با تخت خواب پرده دار و آیینه تمام قد برگرداند به چادر. رختخواب‌ها و یک چراغ نفتى و چند صندوق فلزى همه در تاریکى فرو رفته بود. زن با نفرت به صداى باران گوش داد. گویى دشمنى قدیمى است. گرچه دشمنى قدیمى هم بود. نبود؟ یادش به کوچ پس از زاییدن پسرش افتاد و اینکه باران گرفته بود و او نمى‌توانست تکان بخورد. توى همین چادر نشسته بودند. گرچه آن وقت‌ها همه چادرها با موى سیاه بز بود. مادر شوهرش تمام وسایل را پشت خر و چند قاطر چیده بود. داشت مى‌گفت خودش پس از زاییدن هر فرزند, به راه زده و هیچکس را معطل نکرده. اما او نمى‌توانست. از سر شب موقع شروع دردش, باران باریده بود و او با صداى هر رعد و هر سوز و سرمایى که با کنار رفتن چادر داخل مى‌آمد مى‌خواست جیغ بزند.

> به صفحه سیاه و خاموش تلویزیون در چادر خیره بود. به استخوان‌هاى برجسته گونه و لبهاى درشت و ابروهاى کشیده‌اش نگاه مى‌کرد.

صبح خونریزى‌اش تازه بند آمده بود و باران آرام گرفته بود. تمام آن دستمال‌هاى پر خون با بوى بدشان را در پلاستیک کهنه‌اى کنار چادر چپانده بودند و همین هم حالش را بد مى‌کرد. چشمانش سیاهى مى‌رفت و مى‌خواست از بوى خون خشک شده بالا بیاورد. ضعف داشت و حس مى‌کرد اگر کوچکترین تکانى به دست یا پاهایش بدهد باز موجى از خون از دلش به روى دستمال که همان موقع هم سنگین بود روانه مى‌شود و همین هم دلش را مى‌لرزاند.

مادر شوهر با لباس زرد پولک دوزى شده‌اش دست به کمر ایستاده بود و وقتى دید او توان پاسخ به نیش و کنایه‌هایش را ندارد رفت و برادرش به دادش رسید. سوارى وانتى آورد و او را بغل زد و پشت سوارى روى پتویى خواباند و زیر همین باران که نم نم مى‌بارید او را به بهیارى روستایى در نزدیکى ایل برد. تمام هفته باران باریده بود. روى یک تخت سفت اما همانطور که همیشه آرزویش را داشت تنها, خوابیده بود و آنقدر عمیق که حتا آرامش بخش هم به او نداده بودند. برادرش نوزاد را تر و خشک مى‌کرد.

تنها سرم بود و قرص‌هاى تقویتى و ضد عفونت. از پنجره اتاق به روستاییان نگاه مى‌کرد که براى کشت پاییزه آماده مى‌شدند. گاوها و گوسفندهاى لاغر را مى‌دید و زمین زرد رو به رویش که به کوههاى خاکسترى و تیره در انتهاى دشت مى‌رسید پر از درختان بنه و بادام وحشى.

اما برادرش به یاری آمده بود نه محمد. تمام هفته روی تخت دراز کشیده بود و از پنجره بهیاری به درخت نارون بیرون چشم دوخته بود و با یادآوری شوهرش دلش می‌گرفت. از او انتظار داشت مثل دیگر زوجها که برای هم کارهای قشنگ و دوست داشتنی می‌کنند, مثل شمع روشن کردن موقع شام یا گرفتن هدیه‌های جور واجور برای غافلگیری, او هم حرفی قشنگ یا کاری قشنگ برایش بکند. اما مرد اینطور نبود. می‌رفت چرا. وقتی برمیگشت تنها قلیان می‌خواست و چایی تازه و شام. وقتی سانای ناراحت می‌شد نه بلد بود چطور ناز بکشد نه بلد بود چطور با او رفتار کند تا آرام بگیرد. با او همان برخوردی را داشت که با مردها و زنهای دیگر. دیگر نه عشقی به مرد در خود حس می‌کرد نه انتظاری داشت. مثلاً روزی از آن روزها سر برسد و بگوید عزیزم برایت در شیراز یک خانه خریدم! خانه! نه شاید برادرش این کار را می‌کرد اما محمد نه.

بازهم رعدی زد و هوا روشن شد. صدایش چند لحظه بعد به گوششان رسید.

–آدم چکار کنه تو این بارون؟

در حالی‌که زیر لب غر می‌زد وارد چادر شد. پلاستیک ضخیم روی ژاکت جین آبیش را بیرون کشید و آب از آن چکه چکه پایین ریخت. پلاستیک را با دست چپش در آورد و آویزان کرد به میخ کنار ورودی و آمد داخل. چراغ نفتی می‌سوخت اما روشنایی ضعیفش به گوشه‌های چادر که در تاریکی محو بودند نمی‌رسید.

زن با تاریکی یکی شده بود. محمد چراغ را برداشت و گفت: چرا تو تاریکی نشستی؟ شمعا تموم شد؟

–ها

برای اینکه کودک پنج ساله‌شان برای مدرسه رفتن فارسی یاد بگیرد با هم فارسی حرف می زند. اما بچه سختش بود و مدام آنها را نیشگون می‌گرفت تا ترکی حرف بزنند.

–تو تاریکی

بچه که خوابش برده بود سرش را کمی تکان داد. محمد پرسید: ایلسی چطوره؟ زنگش زدی؟

سانای سرش را تکان داد و به دروغ گفت: خوب بود

–چیزی نمی خواس؟ گوشتی برنجی؟

–نه

–یکم گوشت یادم بیار براش بفرستم

–خب

ناگهان رعد زد و چادر سیاه با تشک‌ها و پشتی‌ها و صندوق و لباسهایی که روی تشک‌ها چیده شده بود یک آن روشن شد.

سانای گویی با خودش حرف می‌زد گفت: عبدی گفت گوشت گرون شده

–خب؟

–خب که خب

–باز میگی بریم شهر؟

–نریم که چی؟ کی بیاد دخترت رو بگیره؟ نکنه از همین ایل؟

–نه پس بدمش دست بچه سوسول شهری

–خودش می گه دلش نمی خواد برگرده ایل

–پس دیگه نذارم بره دانشگاه

–ها بگیر بیارش اینجا بدبختش کن مثل من پیشونی سیاه

مرد کاسه چدنش را برداشت و کمی آب برداشت تا با صابون کف درست کند. نگاهی به زنش انداخت که هنوز به تلویزیون خیره بود. چراغ را برداشت و رفت دم ورودی چادر نشست. وقتی به اندازه کافی کف, کاسه را پر کرد کف را به صورتش مالید و تیغ تیزی در مکینه گذاشت و در نور ضعیف چراغ, آیینه را بالا برد و شروع کرد به اصلاح صورتش.

در حالی‌که زیر لب غر می‌زد وارد چادر شد. پلاستیک ضخیم روی ژاکت جین آبیش را بیرون کشید و آب از آن چکه چکه پایین ریخت.

ایلسیتمیرا سال آخر دانشگاه بود و زنان ایل به طعنه می‌گفتند دختران همان ترم اول در شهر برای خود شوهری دست و پا می‌کنند و ایلسی بی دست و پاست. یاد دختر لاغر و قد بلندش افتاد با ابروهای کمانی و چشمانی سبز. آخرین دعوایشان سر دوست پسر السی بود. یاد عکس بوسهٔ پسر روی گونه دخترش روی گوشی ایلسی افتاد و فوران خون در صورت دخترش. شوکه شدن او و فحش‌ها و ناسزاها و نیشگون‌هایی که دور از چشم محمد به او می‌داد و می‌گرفت.

–بهش بگو بیاد خواستگاریت یا ازش شکایت می‌کنی یا بابات می یاد شهر جفتتون می کشه

–دلم نمی خواد...آبروم میره بگم ننه بابام تو چادر زندگی می کنن...خجالت می‌کشم

دیگر چه کسی در ایل او را می‌گرفت؟ چقدر هم گفتنش آسان بود: دخترت عاشق شده...دخترت قرار می ذاره...

سرش را تکان داد. دوست پسر ایلسی باهوش بود و قرار بود برود کانادا. چیز دیگری نمی‌دانست. خوش قیافه و چهار شانه بود و جوان. شاید می‌شد دخترش را هم با خود ببرد. او هم مثل ایلسی, خود را در آن خانه‌های رؤیایی در جایی دیگر می‌دید که زندگی این همه اسباب زحمت نباشد.

یاد دعوای آخرشان دور از گله وقتی محمد و پسر کوچک پیششان نبودند آزارش می‌داد. وقتی او را بی شرم و حیا و و خراب خوانده بود دخترک با چشمان سبز زیبایش به او زل زده بود و گفته بود: از بچگی صداتون هم می‌شنوم هیچی نمی گم. حالا به من می گی خراب؟

حالا سه هفته بود از او بی خبر بود...نه دلش می‌خواست به او فکر کند نه به بدبختی‌هایش. صدای خش خش تیغ تیز را می‌شنید. در خیالاتش فرو رفت. موهای بلند سیاهش پیشانی‌اش را مثل پرده‌ای پوشانده بود. موها را با دستهای نرمش زد پشت گوشش و وارد توالت خانه‌اش شد.



توالت هم آیینه‌ای داشت تا بتواند زیبایی و جوانی خودش را در آن تماشا کند. به لباس بلندش دستی کشید و مردش را, مرد تازه همان عشق قدیمی, نه آن شوهر خیانتکار را بوسید. روی انگشتان پایش بلند شد تا قدش به مرد بلند قامتش برسد و او که داشت ریشش را همینطور خرچ خرچ می‌تراشید لحظه‌ای از کارش دست می‌کشید و در آیینه به او لبخند می‌زد. در خیالاتش مرد را هم متفاوت می‌دید. مردی با موهایی قهوه‌ای نه سیاه و چشمهای آبی آبی و نه عسلی. آبی مثل چشمهای پدربزرگش.

و مرد که از اصلاح ریشش فارغ می‌شد برمی گشت و او را در آغوش می‌کشید و مثل همان فیلمهای ترکی می‌بوسید. لب‌هایش را. نرم و لطیف مثل پر پرنده‌ها یا پشم گوسفندهایی که تازه زده بودند. هر چه بود نرم بود. دست‌هایش نرم بود و هیچ پینه‌ای نداشت.

او که داشت ریشش را همینطور خرچ خرچ می‌تراشید لحظه‌ای از کارش دست می‌کشید و در آیینه به او لبخند می‌زد. در خیالاتش مرد را هم متفاوت می‌دید.

بعد از یک شب پرآرامش در تختی نرم دراز می‌کشیدند و می‌خوابیدند. پنبه‌های تشک هم آزارشان نمی‌داد. نه مثل این پنبه‌های برآمده تشک خودش.

بی اختیار برگشت و به تشک‌هایی که کنار هم انداخته بودند زل زد. پسرش در خواب جابه جا شد و وقتی مرد خواست نزدیک شود نه ای گفت و پشتش را کرد به او. چادر با رعدی روشن شد. مرد را دید که او هم قد بلند بود و چالاک اما دلش از خوابیدن با او روی آن تشک که هر جایش برآمدگی داشت به هم خورد.

-ای دشک دیگه به درد نمی خوره

-حالا جهرم رسیدیم می دم بزننش درست شه

-نمی شه همونجا بمونیم؟

-کجا

-جهرم

-که چی بشه؟ چه کنم بعدش

-همون که آواره نباشیم خوبه... تموم راه از خفر تا جهرم نه علف بود پارسال نه آب

محمد چیزی نگفت. جهرم هم بدک نبود. ولی تعصب مردمانش چه؟ تنها خوبی جهرم این بود: از باران خبری نبود. زلزله بود و همه هم به زلزله عادت داشتند. اما نه از سرحد خوشش می‌آمد و نه از جهرم. هر دو حس تنفری عجیب را در او بیدار می‌کردند. شاید می‌شد بعد از جهرم به شیراز رفت. ما بین سرحد و جهرم مسیر زیبا بود و حتا چشم او هم نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. مثل نخل‌های توی راه از جهرم به خفر یا صنوبرها و کاج‌ها از خفر تا شیراز. درخت‌های رز و انار و مزارع جو و سیب زمینی و گوجه فرنگی. باغ‌های حصارکشی شده با درختان سرو و پیچک‌ها برایش جالب بود و هوس داشتن چنان باغی را به ذهنش می‌رساند. وقتی دید مرد هنوز ساکت است گفت: پسر کل مراد با روستایی‌ها دعواش شده

-دعواشون شده که شده. دروغ می گن این دهاتی‌ها.

-علف نبوده تو کوه... بردتتشون سر زمینا

-زمینای اونا اون ور جاده ن. من ندیدم ببره

-ما زنها دیدیم. حق با اونا بود. تو هم طرف این پسر و نگیر. تنبله به جای کوه می زنه تو زمینای مردم

-حالا چیزی نکاشتن که. کاشتن؟

-جو بوده

-جو این وقت سال...؟

-امسال زودتر بارون گرفته حتمن درمیاد...نرگس می گه یه قطره هم جهرم نیومده

-کی می‌گفت؟

-دیروزی...زنگش زدم

مرد ساکت شد. سانای باز رفت توی فکر. به این فکر کرد چطور توی فیلمها قهوه‌شان را در توالت می‌نوشیدند و موقع قضای حاجت روزنامه می‌خواندند.

باز رفت توی خانه سپید رویاهایش. پیانویی بزرگ در همان سالن تمام ناشدنی اندازه زمین فوتبال گذاشته بودند و او خیلی خوب می‌توانست بنوازد. سگ‌های خانه می‌دویدند سمتش مثل فیلم‌های ترکی. سگ‌هایش تمیز بودند و از سپیدی برق می‌زدند. سگ‌ها سرشان را می‌گذاشتند روی زانوی او و موقع پیانو زدن به او گوش می‌دادند.

باران شدت گرفت و صدای جنب و جوش موش‌ها پشت بار و کارتونها شدت گرفت. با خود گفت در خانه سپیدش شاید می‌شد گربه‌ای هم داشته باشد.

ولی آیا همچین خانه‌ای موش دارد؟ این فکر از ذهنش گذشت و باز در رویای این فرو رفت که می‌شد از بیرون هم غذا سفارش داد و مدام خود را برای سیر کردن شکم در صبح و ظهر و شب به زحمت نینداخت. در خیالش از کنار ماشین ظرفشویی رد شد و گفت برای کم کردن زحمت حتا می‌توانند در ظرفهای یک بار مصرف غذا بخورند.

غرق شد توی سفارشهای تلفنی. می‌شد مثل همین فیلمهای ترکی بورک سفارش داد شاید هم اسکندر کباب یا شاید حتا پیتزا. با خود گفت وقتی مرد خیانت کار را تنها بگذارد می‌رود همان آمریکا یا کانادا یا سوئیس و با آن رفیق قدیمی ازدواج می‌کند. چون هنوزهم پس از گذر این همه سال زیباست و به قول فیلم‌های ترکی عشق اگر ریشه‌ای قوی داشته باشد هیچگاه فراموش نمی‌شود یا نمی‌میرد.

صدای باران تندتر شد. اگر فردا هم مثل امروز باران می‌بارید جمع کردن وسایل و چیدنشان غیر ممکن می‌شد و اگر فردا هم نمی‌توانستند به جهرم بروند دیرتر باید حرکت می‌کردند. صبح زود باید برمی خواست و صبحانهٔ پسر و پدر را آماده می‌کرد. بعد نوبت جمع کردن وسایل می‌رسید. لابد باز هم باران می‌بارید و در گل و لای باید پوتین‌های سیاه پلاستیکی بلندش را که تا زانو می‌رسید

می‌پوشید و دامنش را کمی بالا می‌گرفت تا گل و لای کثیفشان نکند. با خود گفت جدا کردن بره‌ها هم دردسری است و فکر درست کردن ناهار یا دوشیدن بزها. گوسفندهای مادر به بره‌ها حمله می‌کردند و آنها را قبول نمی‌کردند. باید حواسش به همه این چیزها می‌بود و از فکر انجام این همه کار خستگی عجیبی در خود حس کرد.

با خود گفت مرد هم همان مرد رؤیا. چه چیز این زندگی از این کوچ‌های دائم با پیاده روی‌های دائمی که زانویش را به درد آورده بود می‌توانست خوشایند باشد؟

اینکه مردم با دیده تحقیر در راه به آنها و لباسهای رنگارنگشان یا گله نگاه می‌کردند یا چپ و راست می‌خواستند عکس بیندازند همه و همه خونش را به جوش می‌آورد. او هم می‌خواست شهری داشته باشد و خانه‌ای. اما مرد، مرد صحرا و بیابان‌ها بود. حتا حالا که چشمه‌های کوهسارها خشک شده بود و نمی‌شد به گوسفندان آب داد. باقی چشمه‌ها هم که نشانشان کرده بود تا فاصله بین راهها را کوتاه‌تر کند خشک بودند و حتا وقتی به گل بستر چشمه دست می‌زد نمی حس نمی‌کرد.

> با خود گفت مرد هم همان مرد رؤیا. چه چیز این زندگی از این کوچ‌های دائم با پیاده روی‌های دائمی که زانویش را به درد آورده بود می‌توانست خوشایند باشد؟

اما تا چیزی می‌گفت چند کتاب بهمن بیگی را می‌کوبیدند توی سرش. نوشیدن از چشمه‌های خنک و آبی سبک بدون گچهای فراوان. شست و شو در همان رودخانه‌ها که برای مردها امکان پذیر بود نه زنها. زن‌ها می‌بایست شب وقتی دیگر چشم چشم را نمی‌دید ترسان خود را به آب می‌زدند. در تاریکی و در صدای رود خروشان که سال به سال از خروشش کمتر می‌شد تا اینکه به باریکه آبی بدل شد و نمی‌شد در آن استحمام کرد. چقدر دوست داشت در حمامی داغ در وان خودش دراز بکشد و از همان نمک‌های آبی رنگ در آن بریزد و به کف زیبای روی وان نگاه کند. حالا از سر شب آب نخورده بود تا نخواهد قضای حاجت کند. به بهمن بیگی و سادگیش خندید. صدای خنده خودش در صدای رعد گم شد. خواهرش در جهرم ساکن شده بود و برادرش در صدرا در نزدیکی شیراز. خودش شیراز را به هر دو ترجیح می‌داد. شیراز برایش منبع قصه‌های عجیب و غریبی بود که می‌شنید. شراب‌های دست ساز سرخ. زنان با سبک لباسهایی متفاوت بی تفاوت به موهایی که از شال یا روسری بیرون می‌زد. درست مثل خودشان در میان ترک‌ها و این حس امینتی در او برمی انگیخت. سینماها و کنسرت‌هایی که گاهی دخترش می‌رفت و برایش تعریف می‌کرد. دیدن همایون شجریان از نزدیک در کنسرت نه روی صفحه کوچک تلویزیون. رفتن به سینما و تماشای یکی از آن فیلم‌های محبوبش در صفحه‌ای بزرگ با یک ساندویچ یا ذرت بو داده بدون اینکه خودش بخواهد آن را درست کند یا بعد از آن ظرفها را با آب سرد بشوید در حالی که مردان در چادر گرم گفت و گو بودند. تصور همه و همه برایش لذت بخش بود. اما این اواخر فکر می‌کرد هر جا می‌شد اشکالی نداشت بماند. تنها دیواری باشد تا عقرب و مار و موشی در کار نباشد و بتواند راحت‌تر زندگی کند. با برق و آب لوله کشی. همین آب هم اگر به تلمبه کشاورزان نزدیک نبودند مایه دردسر بود. بیرون چادر تا صد متر علف و زمین بود و به جاده‌ای خاکی و مارپیچ می‌رسید و آن سوی جاده خاکی، زمین‌های کشاورزان روستا بود. شب‌های تابستان وقتی بیرون می‌نشستند برای شام، کهکشان بالای سرش را با ستاره‌های بی شمار می‌دید. نورشان اسرارآمیز بود. در شهر ندیده بود خبری از این نور باشد. دریاچه‌ای از نور از آن بالا فرود می‌آمد و او را در بر می‌گرفت. درخشش نقره‌ای عجیبی داشت و او ساعتها وقتی همه به خواب می‌رفتند به این ستاره‌ها و غباری که آنها را فراگرفته بود زل می‌زد.دشت تاریک بود. سگش کنارش می نشست و جنبش‌ها و صداهای روی زمین را با غرشی از او دور نگاه می‌داشت. چراغ‌های روستا در دوردست دیده می‌شد و او که شال بافتنی‌اش را دور خودش و گاهی سگ می‌انداخت به این فکر می‌کرد چقدر خوب است آدم جایی، خانه‌ای گرم داشته باشد. تاریکی دشت و چادرشان و آن دریاچه نقره‌ای برایش جذاب بود اما بیشتر دلش در سوسوی چراغ‌های خانه‌هایی آن سوی جاده بود که نمی‌توانست به آن برسد.

آنسوی جاده در زمین‌های زراعی، پیرمرد کشاورز شاید برای خودش شاید هم برای آنها اتاقکی ساخته بود با دوش و توالتی کوچک و به آنها اجازه داده بود از آن استفاده کنند. خودش دیگر دوست نداشت در طبیعت قضای حاجت کند. دوست داشت برود و ساعتها خودش را در جریان گرم آب گم کند. گرمای هوا آب را هم خوشایند حمام کردن می‌کرد و این هفته چهار بار رفته بود و خودش را در اتاقک حمام حبس کرده بود و پسرش را با سگها و بره‌ها و بزغاله‌های کوچک تنها گذاشته بود.

شب‌ها می‌شد در تاریکی بر فراز ابرهای سیاه صدای مهاجرت غازهای وحشی را شنید. ارتفاعشان آنقدر زیاد بود که با چشم دیده نمی‌شدند. شاید هم خیال می‌کرد. همهٔ رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و تالاب‌ها و آبگیرها خشک بود و او خشک شدن و کم آب شدن بیشترشان را به چشم دیده بود. پریشان آبی نداشت تا پذیرای غازهای وحشی باشد و دیگر دریاچه‌ها هم. نمی‌دانست هنوز هم مهاجرت می‌کنند؟ آیا نمی‌دانند همه چیز خشک شده است و دیگر آبی در کار نیست؟ از تلویزیون دیده بود جوجه فلامینگوها در پریشان گیر افتاده‌اند و مردم از لای گل و لای بیرونشان می‌کشیدند.

دوست داشت کسی هم برای نجات او و دخترش می‌آمد. اما نه تنها از خیلی‌ها دیگر انتظاری نداشت حتا فکر کمک گرفتن از آنها ماجرا را سخت‌تر و بدتر می‌کرد. از شوهر خواهرش متنفر بود. هر بار صحبت به خرید خانه می‌شد به آن‌ها می‌گفت مبادا گول زندگی شهری را بخورند. از او بیشتر از همه بدش می‌آمد. او را به همه چیز متهم می‌کرد. اینکه همیشه مرد تنبلی بوده و تن به کار نمی‌داده.

یک بار هم گفت اگر زندگی در شهر انقدر براش دشوار است چرا خانه‌ای را که خریده نمی‌فروشد و دوباره به صحرا نمی‌زند؟

وقتی شوهرش در تاریکی برای نماز صبح از خواب برخاست از دیدن او در آن وقت ترسید و بسم اللهی گفت و دستی روی جای او کشید که خالی بود. خودش را کشید سمت زن. می‌ترسید پسرش بیدار شود. با صدای بم آهسته غرید: چت شده تو؟ جنی شدی؟ ترسوندیم

سانای جوابی نداد.

-یه چی بگو خب

سانای خاموش ماند. ابرها هنوز بودند ولی دیگر باران نمی‌زد.خروسی در دوردست می‌خواند و او سر جایش نشسته بود و به تلویزیون خاموش نگاه می‌کرد. نور ماه دشت را روشن کرده بود. محمد بلند شد و زیر لب غری زد و لباسهای گرمی پوشید و از در زد بیرون. سوز سرما آمد داخل. برای رفتن خیلی دیر کرده بودند.

غمی روی دلش نشست. حس می‌کرد چیزی شادابش نمی‌کند. دیگر حتا تماشای میلیون‌ها ستاره‌ای که هر شب در کهکشان راه شیری می‌دید یا تماشای باغهای باران خورده و نیمه‌تر انگور که گاهی نیم متر هم بیشتر نمی‌شدند و باز بار می‌دادند جالب نبود. خستگی با همهٔ این‌ها پیوند خورده بود. وقتی از باغها و زمین‌های خشک و نیم خشک می‌گذشتند تنها خستگی چند روزه از پیچیدن و بار زدن وسایل در خاطرش بود نه زیبایی راه.

آن روز و روزهای بعد سکوت ادامه یافت و ابرها هم تکه پاره بدون باریدن در آسمان ماندند. شب‌ها به جای ماندن در چادر به تماشای ابرهای در حال حرکت و ستاره‌ها مشغول شد. محمد او را می‌پایید و غذا درست می‌کرد. اما تمام تلاشهایش بی نتیجه ماند و هر چه می‌کرد او داخل نمی‌آمد.

نمی‌دانست چطور می‌تواند چیزی را که در سر دارد به شوهرش بگوید و از همین هم خشمگین می‌شد. خشم لحظه‌ای بود و دلسردی بیشتر می‌پایید. یاد سریال‌هایش می‌افتاد و اینکه زن قدرتمند داستان چطور همه را تحقیر می‌کند یا دشمنان و رقیبان عشقی‌اش را به عقب می راند و همه تنها با گفت و گو رخ می‌دهد. حال آنکه خودش تا حرف می‌زد توی سرش می‌کوبیدند که بهمن بیگی. برای همین کل هفته را به خواندن کتابهای مرد که در صندوق قدیمی دخترش بود گذراند و وقتی کتابی تمام می‌شد با ولع سراغ کتاب بعدی می‌رفت و در آنها تنها درد بریدن از طبیعت را می‌دید.

کوچ تمام شده بود و آنها تنها در سر حد مانده بودند. شب‌ها طولانی‌تر می‌شد و راه درازتر و هوا سردتر. محمد وقتی دید اوضاع از این قرار است او را که پریشان خاطر دنبال نور می‌گشت تا کتابش را تمام کند گرفت و شانه‌هایش را محکم تکان داد و تهدید کرد او را کتک مفصلی می زند. اما هیچ کدام لبهای سانای را از هم باز نکرد.

آخر محمد تنها دست به کار شد. کامیون و کارگری گرفت. گوسفندها را بار زد و وسایل را در وانتی ریخت و چادر را جمع کرد و همه با هم در سکوت راهی جهرم شدند. پسرش دستش را گرفته بود و او هم چیزی نمی‌گفت. گاهی می‌گریست و غذا می‌خواست و سانای تنها در این فکر بود چطور کلمات را پشت هم ردیف کند. چطور یک زن قدرتمند ترک را پیدا کند تا به محمد نحوهٔ اندیشیدنش را توضیح بدهد و بگوید از این جابه جایی‌های مداوم, از این خشکسالی ها, سوختن در آفتاب, از ناامیدی‌های پی در پی, از نبود علوفه برای گوسفندها, از گم شدنشان در کوه و یا غذای گرگ و روباه شدن خسته شده. از نیش عقرب‌های سیاه و زرد و مارهایی که گاهی از توی کفش یا پشت وسایلشان سر در می‌آوردند. از وحشت اینکه نکند اینبار پسرش را بگزند و او پیش از رسیدن به دکتر جان بدهد. اینکه دلش می‌خواهد یکجا بنشیند و آنقدر آنجا بنشیند تا ریشه بزند و ریشه‌اش را جایی حس کند. سه سگشان ساکت در وانت بودند و در حالی که با سرهای بالا گرفته زبانشان را بیرون آورده بودند گاهی با عبور بقیه ماشین‌ها زوزه می‌کشیدند و صدا می‌دادند.

اما کلمات تا خارج می‌شدند ترتیبشان را از دست می‌دادند. نمی‌دانست از کجا شروع کند و تا به جاهای مهم می‌رسید محمد قهر می‌کرد و می‌رفت. مردهای فامیل به خصوص شوهر خواهرش به او حمله می‌کردند و او حس می‌کرد ناتوان است و گریه‌اش می‌گرفت.

باز رفت توی خانه رؤیایی و در خانه خود را دید رو به روی نامزد یا خواهان دخترش. رو به روی او ایستاده بود و با لحنی قدرتمند می‌گفت لایق دخترش نیست و بهتر است رابطه‌شان را بگذراند پای اشتباهات شیرین جوانی.

وانت بار تکانی خورد و از روی دست اندازی زد شد. بالا پرید و تمام تصوراتش از آن خانه رؤیایی فرو ریخت و از اینکه در جاده بود احساس حقارت و ضعف کرد.

محمد دید رد اشک روی صورت سانای دیده می‌شود و اشک‌ها بی صدا روی دامن سرخش می‌ریزد. احساس کرد قلبش آتش گرفته و ذوب می‌شود. اشک‌ها یکی یکی می‌چکید روی دامن زن و دید چقدر او با وجودی که لاغر و استخوانی نبود نحیف و شکننده است.

محمد وانت را نگاه داشت و او را جلو وانت نشاند و به برادرش زنگ زد ببینند چه کند. اما برادرش چیزی از زن‌ها نمی‌دانست. وقتی به خفر رسیدند نشستند تا غذا بخورند. باران نمی‌بارید. هیچ ابری دیگر توی آسمان نبود و رطوبت و لطافت هوا از سرحد کمتر شده بود. وقتی به شیراز رسیده بودند رطوبت هوا به پایین‌ترین حد خود رسیده بود و در خفر خشکی را می‌شد به خوبی حس کرد. گلویشان خشک می‌شد و مرد از کلمن پلاستیکی پوسیده‌ای برای همه آب ریخت. تکه‌ای پلاستیک کهنه دور کلمن را کند و دور ریخت.

اما کلمات تا خارج می‌شدند ترتیبشان را از دست می‌دادند. نمی‌دانست از کجا شروع کند و تا به جاهای مهم می‌رسید محمد قهر می‌کرد و می‌رفت.

لب جاده در پارکینگ کامیون‌ها ایستاده بودند. مزرعۀ گوجه فرنگی روبه رویشان بوی خوبی می‌داد. سانای روی کندۀ درختی نشست و به درختان کاج انتهای مزرعه خیره شد. به سیاهی درخت‌ها نگاهی انداخت و دید یکی‌شان افتاده و جایش میان درختان دیگر خالی است.

درختان, همان درختان پارسال و دوسال پیش و سه سال پیش و سالهای پیش‌تر بود. نفس عمیقی کشید و به جای خالی کاج خیره شد. به آبی آسمان نگاهی انداخت و از اینکه دیگر ابری در آسمان نبود در قلبش احساس خشنودی کرد.

محمد او را به حال خودش گذاشت و با صاحب مزرعه خوش و بش کرد. کشاورز سکویی سنگی در مزرعه لب جاده به آنها نشان داد تا آتش کنند. محمد زغالها را در آتشدان سنگی گذاشت و چند سیب زمینی روی آنها انداخت و بادمجان و گوجه و کدویی را هم که قبلتر برداشته بود روی آتش گذاشت تا کنار سیخ کباب آماده شوند.

ناهار را در آرامش خوردند. سگ بزرگشان آمد پیش سانای. نشست و سرش را گذاشت روی زانوی او و زوزه‌ای کوتاه کشید. سانای سرش را نوازش کرد. سگ همه را گاز می‌گرفت. حتا یکبار شوهرش را گاز گرفته بود. به هیچکس روی خوش نشان نمی‌داد جز او. وحشی بود و روباه و گرگها را در تپه و کوههای اقلید از گله دور می‌کرد. مثل دو سگ دیگر با محمد به کوه و تپه‌ها نمی‌زد و به او در رسیدن به بره‌هایی که مادرشان قبولشان نمی‌کرد کمک می‌کرد. همانجا کنار چادر می‌بردشان برای خوردن کنگر و سگ مواظب بود دور نشوند. دستی به سر سگ کشید و گفت: آخر هم تو اومدی سراغم...

به مردها نگاهی انداخت و دید شوهرش با یک بشقاب به او نزدیک می‌شود. غذا را گذاشته بود لای نان. سگ, سر سفیدش را با رگه‌های سیاه آن که از کنار گوشهایش تا پایین شکمش کشیده شده بود بلند کرد و به او غرشی کرد تا بیشتر به آن دو نزدیک نشود و مرد همانجا ایستاد. دستش را دراز کرد و سانای بشقاب را گرفت.

محمد گفت: حرف بزن

سانای سرش را تکان داد. شانه‌اش را بالا انداخت و به او زل زد.محمد اشکهایش را که از چشمان درشتش جاری شد پاک کرد و سانای به حرف آمد: ساکت باش...نشنون گریه می‌کنی مرد...

اما باز لبهایش را محکم بست و روی هم فشار داد. با دو دست سرش را گرفت و با درماندگی به نقطه‌ای کنار پای محمد زل زد.

گرسنگی به او غلبه کرد و سیخ را از توی بشقاب برداشت و برای اولین بار در چند روز اخیر شروع کرد به خوردن کباب و بادمجان. سگش ناله‌ای کرد و او تکه‌ای از کباب را جلوی سگ انداخت.

محمد حس می‌کرد دارد خفه می‌شود. می‌دانست زن برای تنبیهش سکوت می‌کند. ارتباط با او از ارتباط با گوسفندان و سگ گله هم سخت‌تر به نظر می‌رسید. زهری در سکوتش بود و بارها با همین سکوت کارش را پیش برده بود. لحظه لحظه از سکوتش در عذاب بود. نمی‌توانست درست کار کند و مدام به این فکر می‌کرد این سکوت کی به پایان می‌رسد. اما حالا می‌دانست دعوای آخرشان بر سر محل زندگی این سکوت را کش داده است. تصور زندگی در خانه‌ای محصور بین خانه‌های دیگر بدون اینکه بتواند هر روز به تپه و کوه‌های آن بزند برایش غیر ممکن بود. بیشتر برای خودش اشک می‌ریخت تا برای زن. یاد پدرش افتاد. ده سال آخر عمرش را با درد مفاصل دست و پنجه نرم کرده بود و شش سال آخر در جهرم اتاقی گرفته بود و نمی‌توانست کوچ کند. اما مادرش او را در همان جهرم رها کرده و با ایل کوچ کرده بود. اما آیا توان خرید خانه آن هم در شیراز را داشت؟

یادش به روزهایی افتاد که به زور برای تحصیل به شهر فرستاده بودندش و می‌دید چطور زمستان به بهار می‌چسبد و بهار به پاییز و از این خوشش نمی‌آمد. دوست داشت برای هر کاری آماده شود نه اینکه از گرما و درخشش نور آفتاب روی پوستش بپرد توی سرمای سخت و تاریکی پاییز. دوست داشت آنقدر راه برود تا برای چنین کاری آماده شود. حتا اگر یک ماه باشد. این شیرجه زدن‌ها آزارش می‌داد و انگار روحش را می‌خراشید. اما راه رفتن‌ها و پیاده روی‌های طولانی روحش را آماده می‌کرد.

> یادش به روزهایی افتاد که به زور برای تحصیل به شهر فرستاده بودندش و می‌دید چطور زمستان به بهار می‌چسبد و بهار به پاییز و از این خوشش نمی‌آمد.

ببین یک تاریکی و سرمایی هست و داری برای آن آماده می‌شوی. این را به خودش می‌گفت و به خودش نوید روزهای آفتابی در تپه‌های سرحد را می‌داد. در دل کوه می‌شد زمین‌های کشت شده را با رنگ‌های زرد و سبز و سیاه از آن بالا دید. به روزهای آفتابی آفتابی بدون تاریکی و سایه و سرما فکر کرد و اینکه ممکن است همه‌شان از دست بروند.

هیچ از تاریکی و سرمای پاییز و زمستان خوشش نمی‌آمد. حالا تصور آن تاریکی و سرما تنش را در گرمای پاییزی خفر لرزاند. زن با گوشه روسری سبزش اشک‌های او را پاک کرد و او به درخشش چشمهای زن و ابروهای کشیده‌اش نگاهی انداخت. می‌دانست دیگر از عهده کوچ برنمی آید. یک آن گویی همه چیز واضح بود. بلند شد. چند نفس عمیق کشید. دوست داشت قلیانی بگیراند اما نمی‌دانست آن را کجای بار گذاشته. با خود گفت فصل بعد را باید از جهرم تا سر حد پیاده برود. نگاهی به پسر کوچکش انداخت که داشت به بوته‌های گوجه فرنگی نگاه می‌کرد و کشاورز به او گوجه‌ای رسیده تعارف می‌کرد. اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و با چوب دستی‌اش به پایش زد تا دردش بیاید و دیگر گریه نکند.

به زن نگاه کرد و گفت: پاشو...داره دیر می شه. ■



داستان «پرنده‌ای مرد»

نویسنده «غزاله غفارزاده»

انگشتان کوچکش را دور انگشتان مادر، پیچیده بود و با هر نفسی که می‌کشید، رعشه‌ای بر اندام خستهٔ زندگی می‌انداخت چند قدمی که بر می‌داشت عروسک کوچکش را که نامش را "صورتی" گذاشته بود به دست مادر می‌سپرد و بافت گیسوانش را مرتب می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست در آن لحظه به چه می‌اندیشید؛ چه فکری از مدار ذهنش عبور می‌کرد و به چه واژه‌ای برای بیان آن‌ها، نیاز داشت؟ صدای منحوسِ یک سرباز لعنتی، هشدار مرگ را در گوش‌ها تکرار می‌کرد. شاید آن لحظه، مرگْ از رگ گردن به آن‌ها نزدیک‌تر بود اما اصل ماجرا اینجا بود که خیلی‌ها نمی‌دانستند. نمی‌دانستند که اوضاع چه اندازه خیت است و همانطور راست‌راست، گام برمی‌داشتند و به جیب‌های چاق و چله‌شان دست می‌کشیدند و می‌گفتند:

> نمی‌دانستند که اوضاع چه اندازه خیت است و همانطور راست‌راست، گام برمی‌داشتند و به جیب‌های چاق و چله‌شان دست می‌کشیدند.

-زندگیه دیگه، هه! یه بار می‌بَری یه بار هم می‌بازی. چه فرقی به حالِ ما نخودی‌ها می‌کنه؟!

و سپس، قهقهٔ منفورشان را سر می‌دادند. چند قدم دیگر که برداشتند، عروسک را سفت‌تر از پیش در دستانش گرفت و با فشاری که به دست مادر وارد کرد، به او فهماند که باید بایستند. مادر، به موهای دخترک دست کشید و درمیان فریاد تفنگ‌ها، با صدایی نسبتاً بلند اما محبت‌آمیز گفت: چی شده دختر؟ چرا نمیای؟

دختر، بزاقش را قورت داد و در همان حال که دستان مادر را سفت چسبیده بود، رو به او کرد:

-من می‌ترسم... اینجا چه خبره؟ تو که گفتی مثل بازیه ولی...

مادر، به میان حرف او پرید:

-هنوز هم می‌گم، اینجا یه میدون بازیه، قرار نیست اتفاقی بیفته فقط دستتو بده به من و زودتر راه بیفت.

پس از اینکه این را گفت، دست دخترش را کشید و تندتر از پیش گام برداشت. ازدحام معترضانی که حالا مثل یک نقاب، سیمای شهر را پوشانیده بودند ترس و دلهرهٔ بیش‌تری در دلِ کودک انداخت. مادر راست می‌گفت، این‌ها همه یک بازی بود. ولی بازیِ آدم‌بزرگ‌ها! از آن بازی‌ها که شوخی نیست و اگر ببازی برای همیشه از دور این لجن‌زار دنیا حذف می‌شوی. گام‌هایشان را تند و سریع برمی‌داشتند؛ شاید برای آخرین‌بار از این خیابان می‌گذشتند یا شاید بار دیگر برمی‌گشتند ولی این‌بار نه به‌عنوانِ تماشاگر بلکه به‌عنوان بازیکن اصلی! بی‌مباها عبور می‌کردند که چاله‌ای به پر و پای دختر پیچید و زمین‌گیرش کرد. مادر، فوراً پای او را از گودال نه‌چندان ژرف، درآورد اما وقتی‌که سرش را بالا کرد تا بایستد برخورد گلوله با قلب دریایی دخترش او را بر جا خشکاند. از کجا آمده بود؟ به کدامین گناه قلب کوچکش را پاره‌پاره کرد؟ دست‌های سرد دختر را گرفت. فریاد و فغانش را کسی می‌شنید؟ ضجه‌زدن‌های ممتد و اشک‌های سیل‌آسایش را؟ کسی بود که قطره‌های خون قلب دختر را بشمارد؟ اصلاً کدام کبوتر قرار است خبر مرگ کسی را که تنها گناهش بی‌گناهی بود را به گوش شهر، برساند؟ عروسک که حالایتیم شده بود آرام‌آرام از دستانش سر خورد و روی تن سرد زمین، لم داد. اکنون دیگر هردو در کنار هم بودند. کسی چه می‌داند ولی شاید خوابِ شکفتنِ شکوفه‌های شادی و آزادی را می‌دیدند؟ کسی چه می‌دانست...

صدای خشم مردم، گوش شهر را پر کرده بود. از یک‌طرف، فریاد عدل‌خواهی و از سویی دیگر شلیک گلوله‌هایی که آزادی را به جبر در قفسِ ذهن‌ها محبوس می‌کردند. جمعیت، فوجفوج مثل موج‌های بی‌قرار دریا به جلو پیش می‌رفت و صداها بیش از پیش می‌شد. نتیجهٔ این‌همه خونِ ریخته، چه بود؟!

ساعد، کیف چرم قهوه‌ای‌رنگش را محکم در بغل گرفته بود و خود را به آن‌سوی خیابان که خلوت‌تر بود، می‌رساند. از هیاهوی این روزها بیزار بود و انتظار آرامش پیشین را می‌کشید. درست همان لحظه که خود را از میان جمعیت بیرون می‌کشید، بی‌اختیار پای یکی از معترضین را لگد کرد. فریاد او بلند شد:

ـهی حروم‌لقمه حواست کجاست؟ مگه نمی‌بینی وضعو؟ کدوم گوری در می‌ری؟

ساعد، دستش را به‌نشانهٔ عذرخواهی بلند کرد و فوراً از آنجا دور شد. وقتی به حاشیهٔ خیابان رسید، کتش چروک و در تنش کج و معوج شده بود. برای دیداری که در پیش داشت، باید مرتب‌تر از این می‌بود. کنار یک مغازه که کرکره‌اش نصفه‌نیمه پایین بود، ایستاد و کتش را مرتب کرد؛ موهایش را با انگشتان کشیده و لاغرش صاف کرد و برای آخرین‌بار به خیابان خیره شد. جنگ جهانی آنجا داشت اتفاق می‌افتاد! دخترهای نوجوانی که باید "زندگی" می‌کردند اکنون مرگ را به چشم می‌دیدند و خیال رفتن نداشتند. نتیجهٔ این خون‌های ریخته‌شده چه بود؟ حرف همیشگی را به خودش زد و به قصد رفتن به محل دیدار، راه افتاد:

«من مثل بقیهٔ آدم‌ها سیاست‌مدار نیستم که اظهار نظر کنم!»

برگ‌های زرد و خشکیدهٔ پاییز، آهنگ عشق را برایش می‌نواختند و انرژی وافری به او می‌دادند. اول که او را دید، چه باید بکند؟ لابد باید مثل همیشه دستش را لمس کند و باقی راه را با او برود یا نخست پیشانی و لب‌هایش را ببوسد؟ پیش‌تر رفت تا اینکه به همان نیمکت زرد و سیاه پارک رسید. او، همان‌جا نشسته بود. وقتی ساعد را دید از جا برخاست و نزدیک شد. جمعیتی از مردم معترض و سربازانی که فریادشان را سرکوب می‌کردند، آنجا هم بودند. ساعد به او رسید و همانطور که از پیش فکرش را کرده بود، به قصد بوسه دستش را گرفت. تا لب‌هایش را به پیشانی او نزدیک کرد، سربازی با شلیک گلوله‌ای، بوسه را به پرواز درآورد. پیشانی متلاشی‌شدهٔ "او"، بوسه را به لب‌های ساعد بازگرداند و نماد ممنوعیت عشق‌های پاکی شد که پایان‌شان، آغازِ مرگ یک سرزمین است.

همان لحظه در گوشه‌ای از شهر صدای جیک‌جیک پرنده‌ها، حیاط را پر کرده بود. می‌دانستم وقتی صدای آن‌ها بیاید یعنی دوباره صبح شده؛ دوباره اضطراب‌ها آغاز شده و باز باید به فکر راه و چاره برای گره‌های این زندگی نکبت باشم. انگشت می‌برم لای موهایم و گره‌هایش را باز می‌کنم، به گمانم سه روزی هست که شانه نکرده‌ام. هنوز می‌خواهم دهان به خمیازه بگشایم که صدای بلند مادر مرا به خود می‌آورد:

_پس کِی می‌خوای بیدارشی دختر؟

کاش می‌فهمیدند خیلی وقت است که بیدارم. بیدارم. ولی خودم را به خواب زده‌ام فقط برای اینکه کمتر درگیرِ دیدنِ این‌همه تاریکی شوم. دست روی زانوانم می‌گذارم و از جا بلند می‌شوم. طبق معمول پرده را کنار می‌زنم تا کمی نور خورشید به اتاق بتابد. به محضِ کنار کشیدن پرده چیزی در آن بیرون، توجه و حواسم را به خود جلب می‌کند. انگار اتفاقی افتاده؛ پشت پنجره می‌ایستم و نظاره می‌کنم. پنجره را ولی بخار گرفته، با انگشتانم آن‌ها را کنار می‌زنم و دوباره شروع به تماشا می‌کنم. دو گنجشک ترسیده به جان هم افتاده‌اند و چند تکه پر هم روی زمین پخش و پلا شده. پس صدای جیک‌جیک‌شان برای دعوا بود نه آمدن صبح! مادرم باز صدایم می‌زند:

_بیدار شو ظهر شده

_بیدارم مامان.

دوباره به آن‌ها چشم می‌دوزم. یکی از آن‌ها روی زمین افتاده و مادرش تلاش می‌کند که از روی زمین تکانش بدهد. فکر می‌کنم که حالا مرده و دیگر جانی در بدن ندارد. به این فکر می‌کنم که مردن چقدر آسان است. به فاصلهٔ چشم‌برهم‌زدن من جان از بدنش در رفت. چه بود این زندگی؟

پنجره را باز می‌کنم تا کمی باد به صورتم شلاق بزند. این‌همه از زندگی شلاق خوردیم خب یکی هم از باد!

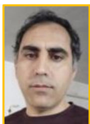
درِ اتاق ناگهان گشوده می‌شود و من با چشمان مادر روبه‌رو می‌شوم: تو که بیدار شدی پس چرا نمیای صبحونه بخوری؟

_چون... اون بیرون، یه پرنده مُرد... ■



داستان «پشمالو»

نویسنده «صابر جعفری»



اخیراً دوباره هوس یک سگ خانگی کرده‌ایم. دیروز که به اتفاق اعضای خانواده توی اگهی‌ها غرق بودیم و سگهای عرضه شده را تماشا می‌کردیم یکی گفت:

«می‌خام دوباره یکی مثل پشمالو داشته باشیم.»

ناگهان سکوت معناداری بر جمع حکمفرما شد. فضای سنگین حاکم بر خانه و حس سرشار از احترامی که در آن موج می‌زد مراسم ادای احترام به پرچم ملی را به یاد انسان می‌آورد.

او را در حیاط خانه و آن سوی درخت توت دفن کرده‌ایم؛ جایی که هیچ پنجره‌ای به رویش باز نمی‌شود، بنا به دلایل روشن. و سنگی بزرگ و تراشیده روی آن گذاشته‌ایم.

بعد از رفتنش برای روزهای طولانی در خانه سکوت حاکم شد. سخت‌ترین لحظات زمانی فرا می‌رسید که مادرم از روی حواس‌پرتی بشقابی مخصوص را با غذای سگ‌ها پُر می‌کرد و در جایی که سابقاً در تملک پشمالو بود می‌گذاشت. در لحظاتی مثل این دگرگونی توصیف‌ناپذیری سیمای همه را فرا می‌گرفت. اگر غریبه‌ای وارد می‌شد محال بود بفهمد ما در ماتم موجودی نشسته‌ایم که قرار بود زیردست انسان‌ها باشد و عمر طبیعی‌اش خیلی زودتر از انسان‌ها به پایان برسد.

> در لحظاتی مثل این دگرگونی توصیف‌ناپذیری سیمای همه را فرا می‌گرفت.

پشمالو را یک سال پیش از دست دادیم. یک «ژرمن شپرد» استخواندار بود با لکهٔ سرخی روی سینه‌اش شبیه زره.

از بدو ورود به خانه‌مان نشان داد که فقط هنرمندان معروف و تاجران بین‌المللی نیستند که برای خود سبک زندگی خاص دارند. هر روز بعد از انجام وظیفه روی کاناپه می‌نشست و حالت متفکرانه‌ای به خود می‌گرفت. در این موقع آدم بی‌اختیار فکر می‌کرد این سگ یک کلاه لبه‌دار و یک سیگار روشن لای لب‌هایش کم دارد.

ما که خیال می‌کردیم در تنهایی‌اش روزنامه می‌خواند و صبح قبل از اینکه ما از خواب بیدار شویم جلوی آینه می‌ایستد، با خود حرف می‌زند و مسواک می‌زند. شاید یک کتاب شعری هم سروده و در جایی به نام مستعار به چاپ رسانده بود.

خیلی زود با وظیفه‌اش در خانهٔ ما آشنایی یافت و حضور خود را برای هر یک از اعضای خانواده متناسب با جایگاه آن عضو عرضه می‌کرد؛ با کوچک‌ترهای خانواده تماس نزدیکی برقرار می‌کرد و هنگام بازی پوزهٔ خود را از روی شیطنت محکم به پهلو و شکم آن‌ها می‌مالید؛ در مواجهه با پدر خانواده لالهٔ گوشهایش را به نشانهٔ تواضع پایین می‌کشید و زیر پای بزرگ خانواده با حفظ فاصله می‌نشست؛ و برای جنس مؤنث هم هرگز دندان‌هایش را نشان نمی‌داد.

دارایی‌های خانواده را هم مشمول رفتار سنجیدهٔ خود ساخته بود؛ اشیایی مثل توپ و عروسک‌ها را با نزاکت خاصی در دهانش حمل می‌کرد و چیزهایی را که به بزرگ‌ترها تعلق داشتند به دهان نمی‌گرفت. بی‌اینکه ما بخواهیم خودبه‌خود یاد گرفته بود ظروفی مثل سبد را با همان تعادلی که فقط انسان‌ها بلدند حمل کند؛ حتی مواقعی که داخلش پر از وسایل بود. و سپس با پشتکار تمام یاد گرفت اشیایی بزرگ‌تر از قابِ در را هم با گرفتن از زاویهٔ مناسب از میان آن حمل کند.

سبک خاص خود را در بیرون از خانه هم حفظ می‌کرد؛ بی دلیل به غریبه‌ها تعرض نمی‌کرد؛ گربه‌ها و ماشین‌های رهگذر را آماج پارس‌های بی‌امان قرار نمی‌داد؛ هر موقع هم سگ‌های دیگر محله قصد تجاوز به حریم او و یا خانواده را داشتند به طور امن و با رویه‌ای ناشی از دوراندیشی آنها را دفع می‌کرد. زخم جدّی‌ای در حریف به یادگار نمی‌گذاشت. اما با روشی که خودش بلد بود نیش و گزندهایی هشداردهنده به حریف تحمیل می‌کرد. زهر چشمی می‌گرفت و به این ترتیب آنها را وادار می‌کرد فاصلهٔ امنی با او و حصار خانه حفظ کنند.

رفتار او غرور انسانی ما را به چالش کشید و بزودی مجبور شدیم ناخواسته رفتار خود را با منش ویژهٔ او متناسب سازیم. از این روی موقع غذا هیچ کس مطلقاً استخوانی به سمتش پرت نمی‌کرد. غذایش را در بشقاب به او می‌دادیم و آن را در سطحی بالاتر از کف زمین و هم‌تراز با میز غذاخوری خانه قرار می‌دادیم. همچنین خانهٔ چوبی کوچکی را که برای او در گوشهٔ حیاط در نظر گرفته بودیم در همان روزهای اول خراب کردیم و محل زندگی او را به عمیق‌ترین نقطهٔ خانه و در اتاقکی همجوار اتاق خواب بچه‌ها منتقل کردیم.

تک تک افراد خانواده را مجبور ساخته بود در طول روز ساعتی را برای او اختصاص دهند؛ هر روز یکی از ما وظیفه داشت او را در گردش عصرگاهی‌اش در محوطهٔ محل زندگی‌مان همراهی کند. پشمالو هرگز حاضر نمی‌شد دو روز متوالی را با یک فرد به گردش برود. هر موقع هم که از یک مسیر تکراری به ستوه می‌آمد مسیرش را به کوچه و یا به سمت تپهٔ دیگری منحرف می‌کرد و

همراهش را وادار می‌کرد گام‌های او را دنبال کند. پوزه‌اش را از غضب منقبض می‌کرد و این پیام را به انسان حالی می‌نمود: «تو انسانِ نادان باید یاد بگیری که سگ‌ها تنوع را دوست دارند.»
وقتی در خانه و در حالت رخوت به سر می‌بردیم؛ منظورم آن زمان آشنا برای هر خانواده‌ای است که افراد هر کدام در گوشه‌ای کُز کرده و ساکت نگران عیب‌ها و نقصان‌های زندگی‌شان هستند. در چنین مواقعی پشمالو روی مرتفع‌ترین سطح اتاق می‌جهید (غالباً روی پشتی کاناپه)، و چون زمانی که با یک خطر جدی مواجه باشد پارس‌های هشداردهنده‌ای به ما تحویل می‌داد. ما این کلمات را از او می‌شنیدیم:
«با حضور من در این خانه کسی حق ندارد ماتم بگیرد!»
پارس‌هایش قطع نمی‌شد مگر اینکه ما از کنج تاریک خلوتمان بیرون می‌آمدیم، گره‌های صورتمان را باز می‌کردیم و به طریقی که برای یک حیوان قابل درک باشد شادی خود را نشان می‌دادیم.

گره‌های صورتمان را باز می‌کردیم و به طریقی که برای یک حیوان قابل درک باشد شادی خود را نشان می‌دادیم.

حس دقیقی به تحولات پیرامونش داشت؛ شب‌ها قبل از ساعت خوابِ خانواده با سینهٔ بالا گرفته دور خانه چرخی می‌زد و حضور قبراق خود را به عناصر مشکوکی که امکان داشت از تاریکی به ضرر خانواده بهره ببرند دیکته می‌کرد. و صبح قبل از ساعت بیدارشدنِ انسان‌های ساکن در خانه روی بالکن ظاهر می‌شد. دُمش را از روی شادمانی تکان می‌داد و در پیشگاه خانه به آرامی می‌نشست. به این ترتیب پایان یافتن سیر امن خانه و کاشانه را از میان تاریکی شبِ گذشته جشن می‌گرفت.
در ساعاتی از روز که تکلیفی متوجه او نبود در گوشه‌ای از حیاط زیر نور آفتاب ولو می‌شد. با هوشمندی ساعت به ساعت متناسب با زاویهٔ متغیر انوار آفتاب جابجا می‌شد و در این میان دقت به خرج می‌داد تا سبزی‌های توی باغچه را لگدمال نکند.
گاهی هم در بازی فوتبال به بچه‌ها می‌پیوست. یک بار او را به عنوان دروازه‌بان در میان چهارچوب دروازه جای دادیم. و فرمان دادیم تا یک جای ثابت بنشیند (وسط دروازه). گفتیم اگر فقط همین کار را بکند شاهکاری است. تا آخر بازی از میان چهارچوب دروازه تکان نخورد. اما شیرین‌کاری‌اش به همین خلاصه نمی‌شد. دقیقه‌ای از بازی نگذشته بود که برای ما مسلّم شد او درکی انسانی از بازی دارد. تا وقتی توپ دور بود و خطری دروازه‌اش را تهدید نمی‌کرد وزن بدنش را روی پاهای عقبش می‌انداخت و با خیال راحت وسط میدان را تماشا می‌کرد. اما هربار توپ به دروازه نزدیک می‌شد نیم خیز می‌شد، پنجه‌هایش را در زیر شکمش به هم نزدیک می‌کرد، نوک آن را در خاک فرو می‌برد و آمادهٔ پرش به طرف توپ می‌شد.
آشکار بود اجداد وحشی‌اش در طول زمانی که داشتند به دست انسان‌ها اهلی می‌شدند از این فرایند جدید تمدن استقبال کرده بودند. به طور غریزی قواعد زندگی در جمع انسان‌ها را می‌شناخت. فقط نمی‌توانست حرف بزند. البته این ایراد بزرگی به حساب نمی‌آید. بیشتر انسان‌ها حتی با بسته نگه داشتن دهانشان مقامی والاتر می‌یابند.
جایگاه شامخ خود را تا لحظهٔ آخر که در خانهٔ ما سکونت داشت حفظ کرد. آن روز هرگز از حافظهٔ خانوادگی ما حذف نمی‌شود؛ از دو روز پیش غیبش زده بود. تمام محوطهٔ اطراف خانه، فضاهای سبز، اتوبان، و کوچه پس کوچه‌ها را به دنبالش زیر پا گذاشتیم. خودمان را به حفره‌ها، چاه‌ها و هر سوراخی که امکان دارد کسی غفلتاً در آن بلغزد نزدیک می‌کردیم و با لحنی از اندوه او را با اسمی که به آن عادت کرده بود صدا می‌کردیم: «پشمالو.»
بالاخره او را در یک کیلومتری خانه نزدیک کانال آب یافتیم. ناتوان از حرکت روی زمین دراز کشیده و صدایش به سختی از گلویش بیرون می‌آمد و هربار به زجّهٔ یک گناهکار می‌مانست. گویی می‌گفت: «تمام تلاشم را کردم تا به موقع به خانه برگردم.»
در جای جای بدنش سوراخ‌هایی ایجاد شده بود و در انتهای آنها جایی که گویی به بافت حیاتی بدن می‌رسید تهِ گلوله‌های ساچمه‌ای می‌درخشید. عمق گلوله‌ها نشان می‌داد از فاصلهٔ نزدیکی به او شلیک کرده بودند. او دشمنی از نوع انسان داشت و این حقیقت نگاه‌کردن به چشمان او را برای ما سخت می‌نمود.
هرگز تصور نمی‌کردیم پایان رابطهٔ او با انسان‌ها به این صورت غم‌انگیز اتفاق بیفتد. تا نهایت توان با مرگ جنگیده بود و آن لحظهٔ دردناک را به تأخیر انداخته بود تا همهٔ اعضای خانواده کنار بالینش حاضر شویم. نفس‌های آخرش را برای ما نگه داشته بود و این حقیقت شرمساری عجیبی برای ما به همراه داشت.
هر یک از اعضای خانواده که سر می‌رسید بر حسب احساس وظیفه کنارش می‌نشست. پشمالو تا آنجا که برای تن مجروحش امکان داشت تابی به ستون مهره‌هایش می‌داد و درد را بر خود تحمیل می‌کرد تا بتواند سرش را برگرداند. به این ترتیب پوزه‌اش را به ران فرد ملاقات کننده می‌مالید و این روش حیوانیِ خداحافظی را با عرفانی‌ترین شکل نشان می‌داد.
به همه خبر دادیم و در سریع‌ترین زمان یکی یکی خود را به محل وداع رساندیم.
او منتظر ماند تا همه بالا سرش ظاهر شدند. با چشمان نیمه باز تک‌تک ما را به نوبت تماشا کرد و سپس آنها را به آرامی و برای همیشه بست. ■

داستان «فامه»

نویسنده «مهرنوش ایرانخواه»



نخل خانه که خشک شد. دیگر خانه جای ماندن نبود. انگار بست خانه به نخلش جان می‌گرفت.

به همان روزها که بچه‌ها دورش می‌دویدند و شعر می‌خواندند.

یا وقتی که عبدی کمر می‌انداخت خودش را می‌کشید به پستی و بلندی تنه و می‌رفت بالا که به قول خودش نخل را بر بدهد.

نجوا را از زیر همین درخت راهی خانهٔ بخت کرده بودند و روزی که سلمان مرد دور همین درخت چرخاندنش. پیر نبود. درخت را میگویم اما خشک شده بود. زودتر از همهٔ اهالی خانه.

از همان روزی که فامه نشسته بود زیرش. خرماها را پهن کرده بود و هسته می‌گرفت. از همان روز شروع کرد خشک شدن.

فامه حرف نمی‌زد اما به درخت که می‌رسید. لب‌هایش می‌جنبید. لباس یقه کشیدهٔ عربی گشاد می‌پوشید. وقتی راه می‌رفت دامنش را کمی بالا می‌برد اما نه آنقدر که کسی ساق پایش را ببیند. کمی بالا! دست‌هایش زمخت بود مثل دست مردان.

نجوا می‌گفت: از بس پی گاو و گوسفند راه افتاده تو بیابون دخترونگی نداره. اینقدر کف دست و پایش قاچ قاچ شده بود که هر چه آن رژ صورتی پلنگی را می‌زد به لب‌هایش هیچکس رنگ زنانگی اش را حس نمی‌کرد.

خودش اما ناراضی نبود. دوست داشت. اینجوری بودن را دوست داشت.

حرف نمی‌زد با اینکه می‌توانست. خیلی‌ها فکر می‌کردند لال شده. اما واقعیت این بود فامه می‌ترسید. می‌ترسید مثل بچگی‌ها. همان سال‌ها که مجبور شد بازی در کوچه را ول کند. بخاطر صدای پسرانه اش مسخره‌اش کنند.

صدایش بم بود. حرف که می‌زد انگار پیرمرد تریاکی همسایه تازه از پای بساط بلند شده باشد بخواهد عرض اندام کند. پس حرف نمی‌زد. سال‌ها بود که حتی به اجبار هم زبان باز نمی‌کرد. به جز وقت‌هایی که زیر درخت می‌نشست. زیر هر درختی هم نه. همان نخل جاندار که با خودش بی جان شده بود. شب که می‌شد. فامه قلیان لب شکسته‌اش را برمیداشت. زیرانداز رنگ و رو رفتهٔ قدیمی‌اش را پهن می‌کرد زیر درخت ومینشست به حرف. بعضی وقتا تا خود صبح.

کسی هم نمی‌دانست چه می‌گوید. کسی آنموقع شب بیدار نبود.

آن شبی که با لباس سفید فرستادنش خانهٔ بخت و همه گفتند عاقبت به خیر شد.

فقط همان نخل کهنهٔ وسط حیاط می‌دانست برمیگردد. التماس کرده بود به محمود که حاضرم بمیرم اما زنت نمونم. شاید تنها جملهٔ کاملی که محمود با صدای فامه به گوشش رسید. همین بود. نه اینکه عشق بلد نبود. نه اینکه زیر سرش بلند شده باشد. نه اینکه محمود خوب نبود.

هیچکدام از این‌ها نه. هیچکس نمی‌دانست چرا؟!

اما محمود طلاقش داده بود و به عبدی گفته بود زورش نکنین. شوهر نمیخواد و رفته بود. انگار تنها کسی که در کل جهان فامه را فهمیده بود اول نخل وسط حیاط بود بعد محمود.

فامه از همان شبی که برگشته بود خانه. زیرانداز را پهن می‌کرد می نشست زیر نخل قلیان می‌کشید. قلیان کشیدن برای دختر ۲۵ ساله به اندازهٔ کافی بی ناموسی بود. دیگر طلاق که بماند. آنهم پنجاه سال پیش. آنهم روستای خشکی در پهنهٔ دریا.

خانه شأن حکم فاحشه خانه پیدا کرد بود. قدم گذاشتن به در حیاطشان برای دیگران بی اعتباری می‌آورد. هیچکس نمی‌آمد. هیچکس نمی‌رفت. هر کسی از اهالی خانه یک گوشه‌ای می‌خزید که شرم طلاق و بی آبرویی را خودش هم نبیند چه برسد از چشم دیگران حرفش را بخواند. فامه خودش با قل قل قلیانش و سکوت شب و نخلش سالیان درازی را گذراند.

هر صدا و کلامی از کوچه جوری مور مورش می‌کرد که انگار آب جوش ریخته باشی روی پوست مرغ. ریشهٔ موهایش ورم می‌کرد مثل غدهٔ زیر گلویش که انگار حجم عظیمی از حرف‌های نگفته‌اش بود. که انگار تلنبار شده بود. که انگار مانده بود روی هم و حالا گلوله شده بود زیر گردنش.

گمانم فامه هم یک روزی یک جایی با خودش گفته بود: چرا من؟! مثل همهٔ آدمهایی که میانهٔ ندانستن و درک نکردن‌هایشان از روزگار و قسمت و تقدیر و حتی تصمیم خودشان می‌پرسند: چرا من؟!

و همان‌قدر که هیچکس از اول بشریت تا به الان پاسخی برای این سؤال نگرفته. فامه هم نگرفته بود و همچنان زل زده بود به دیوار کاهگلی و تکیه داده بود به درخت نخل وسط خانه.

هیچ تکیه گاهی محکم‌تر از این درخت خشک نبود انگار. عبدی وقتی دید که سال دوم شد و درخت همچنان خشک مانده خواست ریشه‌اش را بیندازد اما فامه آنقدر بی حرف ضجه زد تا عبدی پشیمان شد. سرش را انداخت پایین و بدون حرف رفت داخل خانه. گمانم بغضش گرفته بود برای خواهری که از دار دنیا دلبستهٔ یک نخل خشک وسط حیاط خانه شده.

روزی که فامه مرد؛ فقط یک نفر جز اعضای خانه آمد. محمود!

لباس سفید عربی بلندی پوشیده بود که از تمیزی برق می‌زد. زیر نخل خشک ایستاد. دستش را به تنهٔ خشک درخت فشار داد و گفت: من که میدانم تو میدانی فامه نمی‌خواست زن باشد.■

داستان «روح‌های سرگردان»

نویسنده «حدیث کریمی»



دوران شیرین و فرهاد به سر آمده است، عشق چون کپسول فشرده شده یا نسیمی پرشتاب یا ظرفی یک بار مصرف، دست به دست می‌شود. دیگر تمام وجود کسی را نمی‌خواهی. ممکن است تنها عاشق لب‌های مرطوب کسی شوی و چشمان دیگری را طلب کنی! حتی در زمان عشق بازی اندام کسی را به خاطر آوری که حتی دستش را لمس نکرده‌ای ... این روزها همه چیز سریع و پرشتاب شده است، درست مثل fast food ! فقط باید لحظه‌ها را به یاد سپرد و دیگر هیچ ...

دستانش عرق کرد و کاغذ خیس را رها کرد. این سال‌ها درست مثل فیلم کوتاه از مقابل چشمانش گذشت ...

یاد لحظه‌ای افتاد که مرد گرمسیری دستش را گرفت و بوسید. لحظه‌ای که مرد کرد با چشمان نافذ سیاهش به چشمان صنم خیره شد و برای همیشه رفت. روزی که با مرد اصفهانی سوار بر کالسکه شد؛ میدان نقش جهان را دور زدند و تنها لحظه‌ای غرق زیبایی مسجد شاه شد. زمانی که با امیر به سینما رفت، فیلم کمدی دید؛ تنها یک بار یک لحظه از ته دل خندید. روزی که به دیدن فیلمی رفت و کارگردانش آن قدر نزدیک بود که صدای نفس‌هایش را می‌شنید و انگار زمان برای همان لحظه ایستاد ...

اما چرا از میان این همه مرد که دارای موقعیت اجتماعی خوبی بودند، تنها خاطره مرد گرمسیری از دل و جانش نمی‌رود. آن‌ها تنها ۹ ماه با هم بودند آن هم در ملاقات‌های کوتاه و یواشکی ...

یک بار دستش را جایی میان قلب و گردن صنم گذاشت و صدای نبضش را که تند تند می‌زد، شنید. حسی از لذت، شرم، پریشانی در هم آمیخته شد. مرد گرمسیری می‌گفت «آن‌ها نباید زیاد به هم نزدیک شوند، چون مثل پنبه و آتش می‌مانند»

...

صنم دستان خیسش را خشک کرد و نوشت: تفاوت در غمزه چشم یا لبان مرطوب در تمنای بوسه نیست، تفاوت در قلب است که در مرد گرمسیری بزرگ بود؛ چون آن چه در قلبش می‌گذشت را به زبان می‌آورد. او طناز و بلندپرواز بود؛ با هر حرفی، جمعیتی را می‌خنداند، حتی اگر دلش از اندوه لبریز بود.

این روزها چیزی که زیاد می‌شنوی خلوت خودخواسته، تنهایی خود خواسته، مرگ خودخواسته است ... صنم هم زیاد به آن فکر می‌کند به خصوص در اوایل بهار؛ زمانی که شهر مرد گرمسیری از عطر بهار نارنج پر شده است. مرد گرمسیری می‌گفت «بیا تنهایی هم را بدزدیم»...

دزدی در روزگار جدید تعریفش باید عوض شود دیگر از دیوار خانه کسی بالا نمی‌روند. جدا از اختلاس که دزدی سیاست مداران است! آن‌هایی که وعده می‌دهند و وفا نمی‌کنند؛ دزدان جوانی و عشق هستند.

...

اگر مرد گرمسیری بود یا حداقل جواب پیام‌هایش را می‌داد کمتر به مرگ خودخواسته فکر می‌کرد! شاید اصلاً فراموش می‌شد؛ این قدرت عشق است که زندگی را طولانی می‌کند. اگر همهٔ زن‌ها یک مرد گرمسیری داشتند که با او حرف بزنند حتی یک درد دل ساده، دیگرهیچ وقت، کسی دچار مرگ خود خواسته نمی‌شد!

دوران دانشجویی را به خاطر آورد که با هم اتاقی‌ها کنار فال گیر نشسته بودند. فال گیر کف دست‌ها را می‌دید و از آینده می‌گفت. به هستی گفت «از مرد محبوبش کودکی در راه دارد» و هستی جلوی بچه‌ها سرخ شد. یگانه را مژده داد به ازدواجی نزدیک و آسان! یگانه همان زمان دو برابر پول به فال گیر داد. به میترا گفت «مردش با یکی از دوستان صمیمی‌اش از ایران می‌رود» میترا رنگش پرید و نزدیک بود همان جا غش کند. به صنم گفت «کف دستت هیچ خطی ندارد؛ نه همسر، نه معشوقی، نه رفیق و همراهی. در عوض آن قدر پولدار می‌شوی که کم از ملکه نداری»

دوستانش به چهره‌اش خیره شدند. نمی‌دانست از سر دلسوزی است که بیچاره هیچ مردی ندارد، حتی اگرمردش با رفیقش برود! یا شاید نگاهشان از حسرت است آخر قرار است از فرط ثروت به شهرت برسد.

از فال گیر پرسید «چرا از میان مردانی که در زندگی‌ام بوده‌اند تنها یکی‌شان را فراموش نمی‌کنم»؟!

فالگیر بی آ نکه کف دستش را دوباره نگاه کند گفت «همان مرد قد بلند که چشمانی درشت و سیاه داشت»؟

صنم تنها سرش را به نشانه تأیید، تکان داد. فال گیر اعتقاد داشت در زندگی گذشته‌اش همسر همین مرد گرمسیری بوده است. زندگی سراسر شور و عشق ...

اما خودش فکر می‌کرد دلیل دلبستگی اش به مرد گرمسیری تعلق نداشتن او به دنیای اعداد و ارقام است. او هیچ وقت از صنم نپرسید: چند سال دارد؟ چند حقوق می‌گیرد؟ چند کیلو وزن دارد؟...

در هر دیداری تنها احوالش را می‌پرسید یا پیام می‌داد خوبی؟ همان ۴ کلمه برایش یک جهان سخن داشت.

...

قرص‌ها در دستانش نرم شده بودند که یاد ملکه افتاد؛ با آن زیبایی خیره کننده با جواهراتی که قیمت بر آن‌ها نتوان گذاشت با لباس‌هایی از ابریشم و اطلس که در اندام موزونش فریباتر بودند با هزاران خدم و حشم؛ در کنارش همیشه مردی بود، مردی بزرگ چون شاه! دستان شاه در دستان لطیفش بود اما هیچ گاه نخندید ...

ندیمهٔ ملکه با چهره‌ای معمولی، قامت و اندام معمولی، بدون هیچ مردی در زندگی؛ همواره نیشش باز بود! آواز می‌خواند و کار می‌کرد؛ حتی زمانی که ظرف می‌شست، همیشه کمرش را قر می‌داد ...

صنم رژ لبش را بر روی آینه کشید و نوشت «می‌شود بدون مرد، حتی بدون شاه زیست. باید بر عمر رفته بدون عشق گریست».■



داستان «تاریخ پری»

نویسنده «رؤیا مولاخواه»

دستم را می‌برم لای قفسه‌های فروشگاه. و با نوک انگشتانم بسته‌های رنگی بیسکوییت‌ها را لمس می‌کنم. بعضی هاشان اتیکت تخفیف خورده‌اند. از لای جعبه‌های رنگ رنگی‌شان، یکی را می‌کشم بیرون، نوشتهٔ روی بسته را می‌خوانم و دنبال تاریخ انقضا می‌گردم، این یکی، کم مانده تا تاریخ مصرفش تمام شود.

پری می‌گفت هر چیزی تاریخ انقضا دارد. همین پارسال بود که رفت زیر تیغ جراحی و رحمش را درآورد. آخر، تاریخ مصرفش تمام شده بود. می گفت مدتی بد کار می‌کرده، بعد هم کلاً از کار افتاد. یائسگی زودرس، از انزال زودهنگام هم بدتر است.

چون قبل از اینکه تاریخ انقضا سر برسد، عضو از کار می افتد. رحم پری هم همین طوری، قبل از اینکه تاریخ مصرفش تمام شود، افتاد به لحیم کاری.

خونریزی پشت خونریزی، حتی ماشینی هم که یک بار تصادف کند اسمش می‌شود تصادفی, صافکاری شده، رنگ شده، چپ کرده...

شوهر پری گفته بود: «از اول هم جنس قلابی بهش انداخته‌اند.»

می‌گفت: «پری سالی هفت ماهش مریضه ، ماهی دوبار عادته بقیه‌اش هم لکه بینی داره»

شاید برای همین بود که، بعد از پانزده سال تمکینِ پری و انجام مستمر وظایف زناشویی مقرر و مصرف انواع دمنوش های بالا برندهٔ قوهٔ باه، و خوردن گرمی جات و ذکر مستحبات مؤثر در سلامت قوای جنسی هیچ بچه‌ای پس نیفتاده و هیچ آبی از این کوزه گرم نشده بود.

برای همین چیزهاست که من قبل از خرید هرچیزی تاریخ مصرفش را چک می‌کنم؛ تا لااقل چیزهایی که تاریخ انقضایشان نزدیک است را نخرم. حتی گاهی زودتر از اینکه تاریخشان تمام شود، می‌گذارمشان کنار.

یک بسته بیسکوییت کرم دار از توی قفسه می‌کشم بیرون. تاریخ مصرفش خیلی کم رنگ، زیر برچسب قیمت قایم شده. اصلاً خوانا نیست. می‌گذارمش سرجایش. تاریخ انقضای بعضی چیزها را باید دو نفر باهم چک کنند و حتی اگر شده با ماژیک هایلایت تاریخ تمام شدنش را رنگی کنند. تا یادشان نرود به موقع بگذارندش کنار.

بعد از اینکه تاریخ مصرف پری هم تمام شد، شوهر پری افتاد دنبال پیدا کردن عضو علی البدل، البته نه رحم اجاره‌ای، از نظر او این چیزها قرطی بازی بود ، دعانویس هم، ته پس انداز پری را خورد یک آب هم روش. شوهر پری چندماهی هم با پریِ منقضی شده سرکرد.

بعد دیگر رک و راست رفت دنبال زن دیگر و چندتایی را هم صیغه کرد. پری هم گوشه‌ای بی مصرف مانده بود. هرچند تاریخ مصرف پری توی خانه‌شان تمام شده بود؛ اما توی آبدارخانهٔ اداره هنوز مثل فرفره بود. هرچیزی بعد از نظافت و دستمال کشی پری، از اولش هم تمیزتر می‌شد. اصلاً هر چیزی بعد از شسته شدن با دستهای پری، می‌شد نوی نو. مخصوصاً لیوان‌های دسته دار که عصرها برایمان توی شان چایی می‌ریخت. گاهی که سرم خلوت بود پای حرفه‌اش می‌نشستم. از تاریخ مصرف هرچیزی حرف می‌زد. آن وقتها من انگار توی دلم رخت می‌شستند، دلم می‌افتاد به شور زدن، آدم نمی‌فهمد تاریخ مصرف چیزها و آدمها کی تمام می‌شود. یکهو می‌بینی یکی موتورش داغ می‌کند، سرش را می‌گذارد زمین.

تمام شدن تاریخ مصرف زندگی یک طور دیوانه کننده است، تاریخ مصرف احساس ادمها یک طور دیگر. این چیزها قاعدهٔ کلی ندارد که، فقط باید همیشه منتظر باشی.

پری خیلی حرف می‌زد. حرفهایش هنوز تاریخ مصرف داشتند. یکبار هم بهش گفته بودم: «کاش رحم ات را خودت می‌شستی. عین لیوان‌ها. فکرش را بکن، از اولش هم نوتر می‌شد.» او هم گفته بود: «اتفاقاً انقدر که شستم اش، آب رفت. زندگی‌ام کوتاه شد.» لامصب خوب جوک می‌گفت. بعد همین طور خندیده بود. یادم نیست منهم خندیده بودم یانه. بعد هم رفته بود توی فکر... . این جور وقتها زیاد دم پرش نمی‌شدم، آخر دو سه تا جمله نگفته، پای آقا محسن را پیش می‌کشید.

> خونریزی پشت خونریزی، حتی ماشینی هم که یک بار تصادف کند اسمش می‌شود تصادفی, صافکاری شده، رنگ شده، چپ کرده...

نمی‌گذاشتم حرفش را بزند.. «بیچاره آقا محس....!»

شوهرش را می‌گفت. راستش از قدیم هم گفته‌اند جنس معیوب بدرد جرز لای دیوارهم نمی‌خورد، حالا نه اینکه شوهر آسی داشت. نه، اما برای پری تاریخ داشت انگار. تمام نمی‌شد.

شاید هم شده بود، اما اسمش تُک زبانش بود، همیشه.

اصلاً بعضی تاریخ مصرفها الکی هستند. یعنی دوسه ماه درست و حسابی کار می‌کنند بعدش می افتند به روغن سوزی، یاتاقان زدن .

این جور چیزها یا از اول یک قطعه معیوب دارند. یا استاندارد نیستند. یا شاید هم، باز یافتی هستند. چند وقت پیش، قبل از اینکه رحم پری بازی دربیاورد و تاریخ پری تمام شود و تا قبل از اینکه وقتی با من تا طبقه چهارم ساختمان اداره با آسانسور بالا بیاید و توی اتاقک اسانسور از اجاق کور و چشم نظر و انقضای رحمش حرف بزند، یا قبل از آنکه وقتی چایی می‌ریزد توی لیوانها، یکهو هقی بزند زیر گریه، من با چشمهای خودم، اقا محسن را دیده بودم. توی یک پراید سفید با یک زن نسبتاً چاق روی صندلی جلو نشسته بود. یادم می‌آید، همان وقت یک چیزی شبیه برق ماژیک هایلایت فسفری که روی تاریخ مصرف چیزها می‌کشم، تاریخ انقضای زندگی مشترکشون، توی ذهنم برق زده بود. پری می‌گفت: همیشه یک جایی‌اش زخمی بوده، یکیش را، من هم دیدم؛ پای چشمش افتاده بود، گود و کبود.

آقا محسن گفته بود: «جنس بنجل بهم انداختند»، پری هم خندیده بود. اقا محسن هم یک بادمجان گذاشته بود پای چشم پری.

تاریخ مصرفت وقتی تمام می‌شود، یک جوری سبک می‌شوی. پری هم سبک شده بود. شده بود عین پر کاه، باد که می‌آمد طفلی توی حیاط زمین می‌خورد. توی مانتوی گل گشاد با دستهای آویزان برایمان چایی می‌آورد، چند باری، با سینی چایی خورد زمین. توی اداره هم گاهی باد می‌آمد. سینی توی دستش می‌لرزید. تاریخ مصرفش داشت توی اداره هم سر می‌رسید. می‌گفت بس که آمپول زده، رگ هاش هم دارند منقضی می‌شوند. از اول هم رگ‌های کلفتی نداشت. وگرنه وقتی اقا محسن را با یک زن نسبتاً چاق دیده بود، باید رگ غیرتش باد می‌کرد دیگر.

من دیگر نه فقط به تاریخ مصرف چیزها نگاه می‌کردم، به برچسب کیفیت کالا هم حساس شده بودم. توی آدمها هم به حرف‌هایشان. تبلیغات همیشه آدم را گول

می زند. جنس‌های بی کیفیت خرج بیشتری برای تبلیغات می‌کنند تا محصول بنجل را زودتر بچپانند به مشتری.

نمی‌دانم پری قبل از اینکه منقضی بشود، چقدر حرف می‌زده، این آخری‌ها دیگر حرف هم نمی‌زد.لیوان نیمه تمیزی چای می‌گذاشت روی میز. بدون تشریفات بیسکوییت و هل و دارچین. شاید هم آنقدر سبک شده بود. یک جا بند نمی‌شد. چندباری دیگر هم خورد زمین.

من آن وقت‌ها به کیفیت اجناس حساس شده بودم. می‌گشتم دنبال مهر استاندارد پای چیزها. آدم‌های استاندارد هم داریم آخر. آن‌ها که روی حرف هاشان می‌ایستند. البته چون هیچ جایشان مهر استاندارد نمی‌زنند، تشخیصشان سخت است. چند وقتی هم گیر داده بودم به سر و وضع و چیتان پینان آدمها. مثلاً اگر آدمی را خیلی شیک و پیک می‌دیدم، فکر می‌کردم دارد لیبل کهنگی افکارش را با پوشیدن لباسهای جورواجور قایم می‌کند. یا اگر خیلی بدتیپ و شلخته طور بود، گمان می‌کردم عقاید سنتی املی دارد که قبل از انقضا، پوسیده شده‌اند. آن قدر روی تاریخ چیزها حساس شدم که قبل از انقضا

می‌گذاشتمشان کنار. چند وقت پیش هم ترس برم داشته بود. وقتی برگه ازمایشم را می‌دادم دست دکترم، با خودم فکر می‌کردم من کی تمام می‌شوم. به سرم زده بود. شده بوده پروژهٔ فکرهایم. تاریخ انقضای بدن‌ها، تاریخ انقضای احساس‌ها، .... مدتی بعد...

باز هم لیوان‌های چایی توی اداره برق زدند. خبری از تشریفات هل و دارچین نیست. و یکی مثل فرفره روی میزها را دستمال می‌کشد.

باز دستم را فرو می‌کنم لای قفسه‌ها. بستهٔ بیسکوییتی را بر می‌دارم. از این قدیمی‌هاست. از آنها که بچگی هامان را می‌آورد جلوی چشمهایمان. تاریخ انقضایش کو؟ پاک شده یا اصلاً ندارد. پری کنار لیوان‌های تمیز از این بیسکوییت‌ها می‌گذاشت. پری دیگر توی اداره نیست. از تاریخ چیزها که حرف می‌شود، سر و کله‌اش پیدا می‌شود. با همان با مانتوی گل و گشاد. کبودی پای چشمش هم. از خودش حرف

می زند. از اقا محسن.... می دانم که دیگر نیست .

می‌گذارم حرف بزند. حرف می زند. لاغرتر می‌شود. حرف می زند. لاغرتر می‌شود. حرف می زند. حرف می زند.

حرف می زند....

می‌رود توی حیاط می‌خورد زمین. ..■



داستان «ماجرای نیمروز»

نویسند «حمید نیسی»



صورت او، میل و عطش پشت سبزفام چشمانش، این زن دوست داشتنی تا کی با من خواهد بود؟ چه زمانی دیگر در تاریکی اتاق خواب پدیدار نخواهد شد آن دم که چراغ را خاموش می‌کنم تا بخوابم؟ چون تازه آن موقع است که خندهٔ مرموزش، خنده‌ای که بوی عطرش را می‌دهد، سراغ من می‌آید و آن لحظه آرزو می‌کنم در عطرش محو شوم. آیا این توان را دارم که شرایط را تاب بیاورم؟ آیا این توان را دارم که محض خاطر دلم به این وضعیت ادامه دهم؟ صورت او حکایت گرانقدر عشق است، من را به جانب خود می‌کشد، کولی سرگردان درونم را به دنبال می‌کشد، آغوش او مأمن من است چگونه می‌توانم از آن بگریزم؟ صورتش، به رغم تمامی آنچه اتفاق افتاده هنوز دوست داشتنی است.

از پشت سر خودش بود، قد کوتاه و چاق با موهای جو گندمی که از سال سفیدش افتاده بود بیرون، مطمئن بودم، هیچ کس داخل کوچه نبود، از اتاقک نگهبانی که بیرون آمدم سوار ماشین شد و رفت. خوب شد به غیر از من کسی او را ندید، انتظار داشتم تا برسم خانه خودش ماجرا را برایم تعریف کند ولی نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم از او بپرسم، این ترس یا به خاطر بچهٔ داخل شکمش بود یا از اینکه ترکم کند یا از غرهایی بود که می‌زد و سر و صدا راه می‌انداخت. اما او مثل همیشه میز ناهارخوری را آماده کرده و منتظر من بود. پشت میز نشستم. انیس همانطور که ظرف‌های غذا را می‌آورد با خنده‌های همیشگی‌اش گفت:

«میدونی امروز اول صبح کی اومد؟»

با انگشتم روی دهنهٔ لیوان دایره‌وار دور می‌چرخیدم و با حالتی که نشان دهم اصلاً برایم اهمیتی ندارد گفتم:

«کی؟»

«الهه، هم اتاقیم تو دانشگاه، یادته؟»

«نه، آخه تو چن تا هم اتاقی داشتی»

«همون دختره که شکل خودم بود و به ما می‌گفتن خواهرهای دو قلوی چشم سبز»

«ها، خو چرا اومد اینجا؟»

» برادرش سربازیش افتاده نیروی انتظامی اینجا، اومده ببیندش»

پارچه تنظیف‌های آشپزخانه را پرت کرد روی کابینت و روبرویم پشت میز نشست، کمی به من خیره شد و لب‌های خندانش را جمع کرد و گفت: «سعید، طوری شده؟»

سرم را بالا آوردم و با اخمی که در پیشانی‌ام انداختم به چشمان سبزش خیره شدم: «امروز جایی نرفتی؟ »

«نه، چه طور مگه؟»

دروغ نمی‌گفت، چون هر وقت دروغ می‌گفت به شانهٔ سمت چپم خیره می‌شد و پلک راستش می‌پرید یا دروغ می‌گفت و من متوجه نمی‌شدم، اما آن حالت را نداشت. ولی من مطمئن بودم چون بعد از اینکه در اتاقک نگهبانی را باز کردم بلند صدایش زدم و برای لحظه‌ای برگشت نگاهم کرد که حتی چون ته کفش کتانی سفیدش صاف بود لیز خورد ولی دستش را به ماشین گرفت و مانتوی سورمه‌ای با طرح‌های ترنج که خودم برای تولدش گرفته بودم هم گوشهٔ سپر ماشین گیر کرد. به بشقاب جلویم خیره شده بودم که دست ظریف و سفیدش آن را از جلویم برداشت:

«برات می‌کشم»

«دست درد نکنه»

هیچ ارزش عصبی در دست‌هایش نبود مثل زمان‌هایی که ناراحت می‌شد. موقع ورود کفش‌های کتانی‌اش را روی جا کفشی دیدم، تمیز بودند، فقط باید مانتو و شالش را می‌دیدم. اما من حواسم خیلی جمع بود، شاید هم اشتباه کرده بودم. از پشت میز بلند شدم: «کجا؟ فدات رو بخور»

«سرم درد می‌کنه، میرم کمی دراز بکشم.»

به سمت اتاق خواب رفتم اما با دیدن نامرتبی کتاب‌هایم در کتابخانه تصمیمم عوض شد و رفتم به طرف کتاب‌ها که انیس گفت: «نمی‌خوای دوش بگیری؟»

«باشه، بذار اینا رو مرتب کنم.»

ولی کتاب‌ها را به همان شکل رها کردم و رفتم داخل حمام. چهرهٔ رنگ پریدهٔ خودم را در آینه دیدم و به چشمان قهوه‌ای و پیشانی بلندم که در سی و هفت سالگی به هیچ وجه جوانتر از سنم نشان نمی‌داد نگاه کردم و با خودم گفتم:

«انیس رو پشت میله‌های زندان ببینم؟»

ترس چهرهٔ انیس را درون چهرهٔ خودم دیدم، نمی‌دانستم خودم بودم یا انیس؟ او را حس می‌کردم که در رگ‌هایم جاری می‌شد، همانطور که هر شب بر می‌خاست تا با من یکی شود، خنده‌اش بر لب من می‌نشست و بخار نفسش از دهان من بیرون می‌آمد. بغض راه گلویم را گرفت. زیر دوش قطرات آب مثل قطرات بزرگ تگرگ به سرم می‌خورد و با قطرات اشکم قاطی می‌شد. دست چپم را به دست راست شبح خودم در کاشی‌های حمام گره زدم و به همدیگر را زدیم ولی آن حسی که من داشتم را انگار او نداشت چون لبخند را در چهره‌اش می‌دیدم، با حوله بخار روی آینه را پاک کردم:

«دلت میاد بچه آت تو رندوم به دنیا بیاد؟»
چهرهٔ داخل آینه سرش را به علامت نه بالا برد. چهره‌ام داخل آینه تغییر می‌کند، موهایم را از ته تراشیده‌اند، سبیل و ایرانی پر پشت و خراشی توی صورتم، در کنارم انیس با روسری و چادر زنان زندانی ایستاده بود. از حمام بیرون آمدم اما چهرهٔ تغییر یافته‌ام در آینه ماند. انیس داخل آشپزخانه به دنبال قرص جعبه قرص‌ها را به ریخته بود: «چه کار می‌کنی؟»
«می‌خوام برات قرص سردرد پیدا کنم»
داخل هال روی مبل لم دادم، سیگاری روشن کردم و به حرکاتش دقیق شدم، هیچ اضطراب یا ترسی درونش نمی‌دیدم، انگار اشتباه کرده بودم:
«بیا اینا رو بخور»
دو تا قرص با آب زیاد خوردم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم:
«تو برو استراحت کن»
«مگه نمیای؟»
«چند دقیقه دیگه میام»
انیس همیشه وقتی از بیرون می‌آمد مانتو و شالش را روی چوب لباسی اول ورودی آویزان می‌کرد اما آنجا خالی بود. از پشت پنجره اتاقک نگهبانی درست واضح نبود اما من شک نداشتم خودش بود. بدبخت پیرمرده تقریباً شصت‌ساله بود، بالا سرش که رسیدم صدای ضجه‌ای از تو گلویش در می‌آمد که بند دل آدم را پاره می‌کرد. چشم‌هایش از درد می‌خواست از حدقه بیرون بزند. جایی از بدنش زخم نشده بود به گمانم ضربهٔ آرامی به او خورده بود ولی چون پیر بود درد داشت. تا او را دیدم افتاده چهرهٔ انیس را می‌دیدم با دست بند به دست، اصلاً تصورش غیر ممکن بود. انیس گواهینامه نداشت چطور پشت آن ماشین نشسته بود؟ ماشین مال کی بود؟ آن کسی که کنارش بود کی بود؟ آخه توی آن کوچه خلوت که آخرش هم بن بست بود چه می‌خواستند؟ یعنی برای دیدن من آمده بودند؟ انیس چون از کارم راضی نبود نمی‌دانست محل کارم کجاست؟ پیرمرد را قبل از اینکه کسی ببیند آوردم در اتاقک و بعد از مداوا فرستادمش رفت.
سکوتی در خانه حاکم شد، در اتاق خواب را آرام باز کردم، پشتش به من بود و پتو را تا روی شانه‌هایش بالا کشیده بود ولی نور صفحهٔ موبایلش را دیدم که توی تاریکی روی بالشت افتاده بود، او خواب بود. کمد لباس‌هایش را باز کردم، داخل سبد لباس‌ها و ماشین لباسشویی را هم گشتم اما آنجا نبودند. غروب تاریکی‌اش را ریخته بود روی سر شهر، کم کم داشتم امیدوار می‌شدم که اشتباه کرده بودم اما باز شکم قویتر شد.
آن دستی که از داخل ماشین به سمت انیس دراز شده بود به نظرم رسید دست یک مرد بود، نتوانستم چهره‌اش را ببینم، وقتی رفتند نشستم بالای سر پیرمرد، چیزی‌ترش و سوزنده تا گلویم بالا آمد، سرم سنگین شد، پردهٔ تاریکی جلوی چشمانم را پوشاند. داخل هال سیگار پشت سیگار چاق می‌کردم، چراغی هم روشن نکردم، صدای هل هل ممتد بوقلمون‌وار زنگ در خانه پیچید، انگار کسی دستش را گذاشته روی آن و بر نمی‌داشت. انیس آمد بیرون و کنار در اتاق ایستاد، تصویر آیفون را نگاه کردم، زنی با شال سفید و مانتوی سورمه‌ای طرح ترنج و مأموری در کنارش و پشت سرشان همان ماشین. احساس کردم کوهی از غم بر شانه‌هایم سنگینی می‌کردند، گوش‌هایم فقط صدای قلبم را می‌شنیدند، پشتم خم شد، هوای خانه سنگین شد و نگاهم بی‌اختیار چرخید رو به انیس که با چادر و روسری زندانی کنار در ایستاده بود. به دیوار تکیه دادم و روی زمین پهن شدم. در خواب و بیداری انیس داد می‌زد:
«سعید، سعیدای الهه با برادرشه»■





داستان «پرونده قربانی»

نویسنده «حمیدرضا فیض‌اللهی»

روبرویم نشسته است. چهره لاغر و رنگ پریده‌اش ترحم هر کسی را بر می‌انگیزد. عینک نمره بالایش این دلسوزی را افزایش می‌دهد. پرونده را باز می‌کنم.

- نام؟

- علی!

- شهرت؟

- قربانی!

- شغل؟

- الان بیکارم. ولی قبلاً توی شرکت نوین رایانه کار می‌کرد. یه شرکت تبلیغاتیه.

- اسم مقتول چیه؟

- به خدا نمی‌شناسمش!

- پس تو صندوق عقب ماشینت چی کار می‌کرده؟

- نمی‌دونم! نمی‌دونم! من ماشین رو تازه خریدم.

- یعنی وقتی خریدیش توی صندوق عقبش رو نگاه نکردی؟

- چرا نگاه کردم! ولی خالی بود.

- مدارک ماشین!

با دستان لرزانش مدارک را از پوشه بیرون می‌آورد و روی میز مقابل من می‌گذارد. امرانه می‌گویم:

-گواهینامه و کارت ملی!

بقیه مدارک را از جیبش خارج می‌کند و روی میز می‌گذارد. کارت ویزیتی را به من نشان می‌دهد.

-این کارت بنگاهیه که ماشین رو ازشون خریدم.

کارت را از او می‌گیرم و سرباز را صدا می‌کنم.

-سرکار محمدی! ایشون بازداشت هستن.

سرباز بازوی قربانی را می‌گیرد. قربانی به حرف می‌آید.

-میشه یه تلفن بزنم؟

گوشی تلفن را به طرفش هل می‌دهم. گوشی را بلند می‌کند و با دستپاچگی شماره می‌گیرد.

-الو... قربانی هستم... بله... من رو تو کلانتری ۱۸ گرفتن... مرسی، فقط زود بیاین!

گوشی تلفن را قطع می‌کند. می‌پرسم.

-جز شما، سوییچ ماشین رو کسی دیگه‌ای هم داشته؟

با علامت سر پاسخ منفی می‌دهد. جاوید را صدا می‌کنم و آدرس بنگاه را برای تحقیق به او می‌دهم. خودم برای بررسی جنازه به پزشک قانونی می‌روم.

دکتر مسعودی پرونده را به طرف دراز می‌کند.

- مرگ در اثر ضربه به پشت سر بوده.

- دکتر، با چی تو سرش زدن؟

- احتمالاً مقتول به پشت سقوط کرده و سرش به دیوار یا شئی سفت خورده.

- زمان مرگ؟

- حدود چهار یا پنج ساعت پیش.

- ممنون!

دکتر لبخندی می‌زند. به کلانتری بر می‌گردم. جاوید با دستپاچگی خود را به من می‌رساند.

> دکتر لبخندی می‌زند. به کلانتری بر می‌گردم. جاوید با دستپاچگی خود را به من می‌رساند.

- حمید! بدبخت شدیم. دو تا از بازداشتی‌ها مسموم شدن.

- چی؟ کیا مسموم شدن؟

- علی قربانی و همایون سرکوب.

- خیلی خب، الان کجان؟

- فرستادمشون بیمارستان.

با سرعت به بیمارستان می‌رویم. با دکتر بخش صحبت می‌کنم.

- دکتر، مسمومیت در اثر چی بود؟

- آرسنیک توی غذاشون بوده.

- الان حالشون چطوره؟

- آقای قربانی رو تونستیم. نجات بدیم. ولی متأسفانه آقای سرکوب فوت شدن.

با جاوید تنها می‌شوم. می‌پرسد:

- حالا چیکار کنیم؟

- باید به شهاب بگیم.

- من که جرأت نمی‌کنم.

- ناهار رو از کجا خریدید؟

- همون رستوران همیشگی که باهامون قرار داد داره.

- بقیه زندانی‌ها هم ازش خوردن؟

- آره! ولی هیچ کدوم طوریش نشد.

- شهاب با من، تو برو سراغ رستوران، البته بدون جنجال.

به طرف در بیمارستان رفت. صدایش کردم.

- جاوید! نتیجه تحقیقات بنگاه چی شد؟

- رفته مسافرت، شمارهٔ موبایلش هم جواب نداد.

شماره شهاب را می‌گیرم و جریان را برایش تعریف می‌کنم. دستور می‌دهد. پرونده و علی قربانی را پیشش ببرم. برای آوردن

پرونده به کلانتری بر می‌گردم. پشت در اتاقم خانم جوانی منتظر نشسته است. کارت شناسایی خود را نشانم می‌دهد.

-سلام! من نیلوفر خادم هستم. وکیل آقای قربانی.

زیر لب می‌گویم: فقط همین رو کم داشتیم.

برگه‌ای را طرفم دراز می‌کند.

-به دستور دادیار مصطفوی، آقای قربانی بی‌گناه و باید آزاد بشه.

نگاهی به برگ می‌اندازم.

-بفرمایید بشینید. تا پرونده‌اش رو بیارم.

وارد اتاقم می‌شوم. پرونده علی قربانی را از کمد بیرون می‌آورم. واقعاً نمی‌دانم. چطور برای وکیل توضیح بدهم. که موکلش مسموم شده است. دوباره شماره شهاب را می‌گیرم.

- سلام! وکیل آقای علی قربانی اومده. حکم آزادی موکلش هم دستشه.

- خودت هر دوشون رو بیار پیش من.

- چشم!

تلفن را قطع می‌کنم. زیر لب دعا می‌کنم.

《خدا بخیر بگذرونه》

به محض خروج از اتاقم خانم وکیل از جایش بلند می‌شود.

-لطفاً همراهم بیاید!

با هم به بیمارستان می‌رویم و همراه علی قربانی به طرف دادسرا حرکت می‌کنیم. پرونده را روی میز شهاب می‌گذارم.

- خوب! جریان چیه؟

- علی قربانی رو بچه‌ها راهنمایی رانندگی به علت سرعت غیر مجاز متوقف می‌کنند. بعد از صدور برگ جریمه یه نفرشون متوجه خون روی سپر عقب می‌شه. داخل صندوق عقب رو که بازرسی می‌کنن. یک جنازه پیدا می‌شه.

- هویت جنازه شناسایی شده؟

- هنوز فرصت نکردیم. ظهر امروز هم علی قربانی توی بازداشتگاه مسموم شده.

- الان حالش خوبه؟

- بله! خودش و وکیلش پشت درن!

- منتظر باشید تا من پرونده رو بخونم.

از اتاق خارج می‌شوم و روبروی قربانی و وکیلش می‌نشینم. با اینکه سعی دارم. خودم را بی‌تفاوت نشان دهم. اما در دلم غوغایی بر پاست. زیر لب مشغول دعا خواندن می‌شوم. سرانجام شهاب صدایمان می‌کند. هر سه پیش شهاب می‌رویم. اشاره می‌کند. که بنشینیم.

شهاب از قربانی می‌پرسد:

-من هویت مقتول رو شناسایی کردم. حالا خودتون توضیح می‌دید. یا من تعریف کنم؟

قربانی با تعجب به شهاب نگاه می‌کند. شهاب ادامه می‌دهد.

-شما آقای قربانی یه هفته پیش از شرکت تبلیغاتی به اسم نوین رایانه اخراج شدید. به همین خاطر تصمیم گرفتید. ازشون انتقام بگیرید. ابتدا هدایت سرکوب مدیر شرکت رو کشتین. بعد خواستین همایون سرکوب برادرزاده‌اش رو بکشین که متوجه شدید توی زندانه. به عمد کار کردید که دستگیر بشید. توی زندان هم همایون سرکوب رو مسموم کردید.

قربانی داد زد: من خودم هم که مسموم شدم.

-سم توی خون شما اونقدر ناچیز بود که حتی بستری هم نشدید.

نیلوفر با دستپاچگی به حرف آمد.

- آقای بازپرس! من حکم آزادیش رو از دادیار مصطفوی گرفتم.

- کی حکم گرفتید؟

- امروز قبل از ظهر.

- دادیار مصطفوی که مرخصیه. چطوری برای شما امضا کرده. می‌دونید جرم جعل اسناد رسمی اون هم قضایی چقدر سنگینه؟

نیلوفر دستش را جلوی دهانش گرفت و شروع به گریه کرد.

قربانی بازوی او را گرفت. رو به شهاب کرد.

-با اون کاری نداشته باشید. من به همه چی اعتراف می‌کنم. بله من هر دو رو کشتم. من ده‌ساله توی اون شرکت لعنتی کار کردم. بعد از کلی پافشاری پدر نیلو با ازدواجمون موافقت کرد. تا سر و کله برادرزاده مدیر پیدا شد. برای اینکه جای من رو بگیره. تا تونست زیر آبم رو زد. تا آخر اخراجم کردن. وقتی پدر نیلو فهمید خواست ازدواج رو به هم بزنه. کلی من و نیلو التماسش کردیم. کلی نیلو گریه کرد. تا بهمون یه ماه مهلت داد. که کاری پیدا کنم. وقتی فهمیدم همایون زندانه. پیش مدیر رفتم. پشت شرکت مشغول سیگار کشیدن بود. خواهش و التماس کردم. ولی راضی نشد. با مشت زدم. توی دهنش، افتاد و پشت سرش خورد به دیوار. مرده، به همین راحتی من هم نابود شدم. همه اینها تقصیر همایون بود. باید می‌کشتم. حقش بود.

پرسیدم: سم رو چطور بردی توی بازداشتگاه؟

توی کپسول گذاشتم. قبل بازرسی گذاشتم توی دهنم.

شهاب پرونده را بست.■

برای اینکه جای من رو بگیره. تا تونست زیر آبم رو زد. تا آخر اخراجم کردن. وقتی پدر نیلو فهمید خواست ازدواج رو به هم بزنه. کلی من و نیلو التماسش کردیم.

داستان «آزمون توچال»

نویسنده «شهناز یکتا (جیران)»



باید امتحانش می‌کردم باید به درستی حرفهایش پی می‌بردم. مگر تنها با حرف و سخن می‌شد از درستی آنچه در فکر و اندیشهٔ کسی می‌گذشت آگاه شد؟ چگونه می‌توانستم این‌ها را بفهمم؟
عطر و بوی لاک توی اتاق پیچیده بود. موهای جوگندمی‌ام را که روی صورتم ریخته بود کنار زدم روی صندلی نشستم ولاک صورتی را باز کردم به ناخن‌هایم زدم بعد با رنگ مشکی روی لبه‌هایش خال گذاشتم. دستم می‌لرزید و گوشهٔ انگشتانم را رنگی می‌کرد چند بار زدم و پاک کردم خوب نشد دست آخر بی حوصله گوشی را برداشتم و به آزیتا زنگ زدم. آزیتا گفت: «سلام مامان فرانک امتحان دارم حالا وقت کردم میام برات می‌زنم.» گفتم: «باشه آزی جون یه کار دیگه‌م باهات داشتم.»
«چی؟» خواستی بری آرایشگاه برای منم وقت بگیریا! کار مهمی دارم عجیجم. «باشه مامان بزرگ.»
بعد از امتحان آزیتا آمد و لاکم را زد و پرسید: «مامان فرانک این لاک مشکیه رو از کجا آوردی؟» «خب...راستشو بخوای... اونو چند روز پیش که اومده بودی پیشم از کیفت برداشتم.» اخمی کرد و لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «مامان بزرگ من دوست ندارم کسی به کیفم بی اجازه دست بزنه.» «آزی جون منو تو نداریم که!» عصر با آزیتا رفتیم آرایشگاه در راه آزیتا پرسید: «از کارات سر در نمیارم آخه همین هفتهٔ پیش بود که موهاتو رنگ کردی واسه چی دوباره گفتی وقت بگیرم؟» چیزی نگفتم. آزیتا با خود فکر می‌کرد و زیر لب می‌گفت، یعنی مامان بزرگ چیکار داره که به من نمیگه؟ این کارش که خیلی مهمم هست چیه؟ دارم از فضولی می‌میرم.
به هر زحمتی بود ده دقیقه مانده به حرکت؛ خودم را رساندم به ونی که وسط میدان منتظر ایستاده بود چشم براه داریوش بودم نیم ساعت پیش به او زنگ زده بودم گفته بود در راه است. تنها یکی دو دقیقه به حرکت مانده بود از پشت شیشهٔ سمت چپ منتظر رسیدنش بودم بالاخره همین که راننده ماشین را روشن کرد داریوش با پیراهن و شلواری تیره عصا به دست خودش را رساند و سوار شد. فقط صندلی کنار من خالی بود آمد و نشست کنارم قند توی دلم آب شد. عصایش را به پشت صندلی جلویی تکیه داد ودستی به سرورویس کشید و روبه من گفت: «سلام فرانک بانو خوبین؟» «سلام آقا داریوش خوبم مرسی.» «کتاب تازگیا چی خوندین؟» «مادران و دختران امیر شاهی» «چه جالب! منم دارم همونو می‌خونم.» «چه تصادفی!» «شعری داستانی ننوشتین؟» «آخ نگفتم بهت! راستش یه شعر جدید گفتم، البته تنها یه بیتش تو خاطرمه.» در همین حین چند پیام برای گوشی من آمد. «باشه همونو بخون برام.»
«باز عشق نغمه سر داده
سیب قرمز به دستم افتاده»
«لایک نداشت خداییش؟» سرش را به چپ و راست تکانی داد و با چشم‌های عسلی‌اش نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت: «چرا از این لایکا که عدد صد قرمز داره.» «راستی بگو ببینم برای من سرودیش نه؟» «اوا, خدا مرگم بده! نمی‌دونم شما مردا چرا همه چی یو به خودتون می‌گیرین؟»

> موقع پیاده شدن هم چند پیام دیگر برایم آمد یعنی پیام از چه کسی می‌توانست باشد؟ به توچال رسیدیم. همه پشت سر هم شروع به حرکت کردیم داریوش از من جلوتر بود.

موقع پیاده شدن هم چند پیام دیگر برایم آمد یعنی پیام از چه کسی می‌توانست باشد؟ به توچال رسیدیم. همه پشت سر هم شروع به حرکت کردیم داریوش از من جلوتر بود.
می‌خواستم محکش بزنم ببینم چقدر مرا دوست دارد؟ چند شب به این موضوع فکر کرده بودم و حالا بهترین زمان برای آزمایشش بود. همین طور که در مسیر بالا می‌رفتیم ناگهان روی سنگ خزه بسته‌ای پایم لیز خورد و آرام زمین خوردم از صدای آخ من همه برگشتند طرفم. داریوش خودش را دوان دوان به من رساند و گفت: «مراقب باشین بانو! چیزیتون که نشده؟» آخی گفتم کمی تمارض کردم و گفتم: «وای خدای من! خیلی پام درد می‌کنه.» دیدم رنگش پرید دستش را روی سرش گذاشت و گفت: «چیکار کنم؟ آخه منم که دکتر نیستم. آخه چیکارمی‌تونم برات بکنم؟» یواشکی، لبخندی موذیانه، دور از چشمش روی لبم نقش بست. به دوستانی که نگران بودند و منتظر، گفتیم بروید ما با هم می‌آییم. داریوش کنارم چمپاتمه زده بود داشتم پایم را می‌مالیدم؛ کاری کردم که آستینم بالا رفت و تتوی روی دستم، شاهکار آرایشگرم دیده شد. داریوش سرش را نزدیک‌تر آورد عینکش را با دست کمی جابجا کرد و گفت: «این که (داله) اااینم (ف) اینم قلب تیر خورده بینشون.» نیش داریوش تا بناگوش باز شد گفت: «این چیه بانو؟» «اوا, هیچی توأم تو این هیری ویری وقت گیر آوردیا!»
چند پیام دیگر آمد کنجکاو شده بودم داریوش هم مشکوک به من نگاه می‌کرد. با کمک داریوش آرام آرام بالا رفتیم به رستوران

چوبی زیبایی رسیدیم. گوشهٔ دنجی پیدا کردیم و نشستیم داریوش که می‌خواست سرش را در کفش من بکند و ببیند چه خبراست گفت: «بانوگوشیتو نیگا نمی‌کنی؟» سری تکان دادم و گوشی را برداشتم پیام‌ها ازفردی به نام فرزاد آمده بود. داریوش پرسید: «بانو این کیه؟» «یه بندهٔ خدا» «چقدرم سؤال پرسیده؟» «آره والا» داریوش سگرمه هایش را درهم کشید و گفت: «می‌شناسیش؟» «از اعضای گروه تلگرامه.»

در آخرین پیام فرزاد نوشته بود که می‌خواهد مرا ببیند با او در کافه بهرام- پاتوق نویسندگان- قرار گذاشتم. یعنی با من چه کار داشت؟ داریوش هم پیام آخر را دیده بود. بعد از صبحانه سوار کابین‌ها شدیم و از بالا، کوه‌ها و دره‌های اطراف را دیدیم و چند ساعت بعد خانه بودیم.

ساعت پنج عصر روز بعد در کافه بودیم میز سه نفره‌ای پیدا کردیم و من روبه روی در ورودی نشستم باید ضربهٔ نهایی را می‌زدم و آزمونم را نهایی می‌کردم. فرزاد بعد از ما رسید جوانی بلند بالا با تیشرت قهوه‌ای به رنگ چشمانش، با ادب جلو آمد و سلام کرد. همین که آمد رو به روی من بنشیند داریوش که رفته بود دست‌هایش را بشوید از راه رسید و پیش دستی کرد و روبه رویم نشست. داریوش کمی سرخ شده بود گویی تب داشت دستپاچه بود و با عصایش ور می‌رفت. جوان پرسش‌هایش را در مورد داستان نویسی می‌پرسید گاه من جواب می‌دادم و گاه داریوش جواب‌های سربالایی می‌داد تا او را دک کند. داریوش از سختی‌های نویسندگی و فرسایشی بودن این حرفه می‌گفت و به صورت جوان دقیق می‌شد تا اثرات حرف‌هایش را ببیند اما تغییری در چهرهٔ جوان دیده نمی‌شد. جوان از کیف رو دوشی مشکی‌اش دفتری بیرون آورد و سمتم گرفت و گفت: «این هدیهٔ ناقابلیه برای شما. راستش شعرای خودمه.» تشکر کردم و اولین شعرش را خواندم و تحسینش کردم. داریوش مثل گربه‌ای که در کمین گربه‌ای دیگر می‌ماند چشم غره می‌رفت و زیر لب غرغر می‌کرد و عصای سر اژدهایی‌اش را طوری در دست گرفته بود که عنقریب ممکن بود با آن بر سر جوان بکوبد و او را به آتش بکشد.

قهوه سفارش داده بودم گفتم: «بفرمایید سردشد!» شروع به نوشیدن کردیم جوان تا کمی نوشید رنگش قرمز شد از روی صندلی بلند شد و سراسیمه به سوی دستشویی رفت. مشکوک شده بودم، وقتی سر پایین و پوزخند داریوش را دیدم بشقاب زیر قهوه را نگاهی انداختم. گرد سفید رنگی دور ظرف بود. چند لحظه بعد جوان که روی پایش بند نبود، دهانش را باد می‌زد و فوت می‌کرد. کنار کافه چی ایستاده بود و تند وتند نوشیدنی می‌گرفت و سر می‌کشید.

چشم غره‌ای به داریوش رفتم واخم کردم. کمی بعد که جوان حالش کمی بهتر شد، سمت ما آمد و بدون اینکه به داریوش نگاهی بکند خداحافظی کرد و رفت. در همین وقت، داریوش جعبهٔ سفید کوچکی از کیف دستی کوچکش بیرون آورد و گذاشت جلوی من و گفت: «بانواین مال شماست.» نگاهی به او کردم و گفتم: «مال من؟» «بله ببین چطوره؟» بازش کردم یک انگشتری نقرهٔ ظریف بود با یک نگین کوچک. گفتم: «آخه به چه مناسبتی؟» «خواستگاری من از شما.» من که منتظر این لحظه بودم و داشتم از شادی ذوق مرگ می‌شدم گفتم: «وای چیکار کردی چقدرم قشنگه! ممنونم.»

> ساعت پنج عصر روز بعد در کافه بودیم میز سه نفره‌ای پیدا کردیم و من روبه روی در ورودی نشستم باید ضربهٔ نهایی را می‌زدم و آزمونم را نهایی می‌کردم.

با خودم به اتفاقات این چند دقیقه فکر می‌کردم دفتر شعر فرزاد را باز کردم ورقی با یک بیت شعر خطاطی شدهٔ زیبا از آن بیرون افتاد که نوشته بود:

غم بی تو بودن مرا پیر کرد
مشو دور از من شبابی مگر

و دو حرف (ف) و (دال) در پایین برگه درون امضا دیده می‌شد.

داریوش که چشم از برگه بر نمی‌داشت عینکش را میزان کرد و یک دفعه رنگش پرید و گویی قلبش به تپش افتاد هراسان قرصی از جیبش درآورد و زیر زبانش گذاشت. کمی که حالش جا آمد گفت: «ای بابا! دوره زمونه عوض شده جوونم جوونای قدیم. باید ته و توشو در بیارم چه معنی داره این کارا!»

کمی بعد گوشی من زنگ زد فرزاد بود سراغ برگهٔ شعری را می‌گرفت که برای نامزدش نوشته بود.■





داستان «آوا»

نویسنده «فائزه قبادیان»

با صدای افتادن پستانک بر روی زمین قاسم، سرایدار ساختمان که در حال آب دادن به باغچه بود سرش را بالا آورد و خانم نظری را در بالکن طبقه سوم دید که به سمت حیاط خم شده و با دیدن قاسم سرش را قاپید. قاسم پستانک را برداشت وشست. شیر آب را بست. شلنگ را جمع کرد وبه اتاقش رفت.

پستانک را به همسرش لیلا نشان داد و گفت: «احتمالاً از بالکن واحد آقای نظری توی حیاط افتاده است.»

لیلا با تعجب گفت: «آن‌ها که بچه ندارند.»

قاسم گفت: «شاید مهمان دارند، مطمئنم که از بالکن واحد آقای نظری افتاد، سرم را که بالا آوردم خانم نظری را دیدم که پتویی را می‌تکاند، حتماً پستانک موقع تکاندن پتو پایین افتاد.»

لیلا پستانک را گرفت و رفت. وقتی مقابل واحد آقای نظری رسید زنگ را فشار داد و منتظر ماند.

خانم نظری در را باز کرد. لیلا سلام کرد و پستانک را به سمت خانم نظری گرفت و تا خواست بپرسد که آیا پستانک از بالکن شما پایین افتاده یا نه خانم نظری پستانک را قاپید وگفت: «ممنون» ودستش را سریع داخل کشید ودر را بست. لیلا از حرکت عجولانه خانم نظری تعجب کرد وبا لب ولوچه آویزان شانه‌هایش را بالا انداخت و به اتاقشان برگشت.

قاسم، آقا وخانم نظری را توی پارکینگ دید.

به لیلا گفت: «چند دقیقه پیش خانم وآقای نظری تنها رفتند بچه‌ای با آنها ندیدم.»

لیلا گفت: «ما تازه به اینجا آمده‌ایم یواش یواش آمار همه دستمان خواهد آمد. شاید پدر یا مادر پیری در خانه دارند وبچه را به او می‌سپارند.»

قاسم گفت: «یعنی دوهفته قبل که سه روز نبودند آن پدر یا مادر پیر را در خانه تنها گذاشتند؟! خودم دیدم که تنها رفتند»

لیلا گفت: «نمی‌دانم ولی به سن وسالشان هم داشتن یک بچه پستانکی نمی‌خورد باید لااقل یک بچه دبیرستانی داشته باشند. شاید هم دیر به فکر بچه دار شدن افتادند. اصلاً دقت کردی در این مجتمع به جز یکی دوتا بچه مدرسه‌ای، هیچ بچه‌ای نیست.»

قاسم گفت: «ای بابا دیگر کسی جوش بچه دار شدن را نمی‌زند.»

لیلا گفت: «آقای نظری کجا کار می‌کند؟ خانمش که می‌دانم خانه دار است.»

قاسم گفت: «این طور که آقای شمس مدیر ساختمان می‌گفت آقای نظری کارمند بیمارستان است.»

لیلا گفت: «آدم‌های ساکتی هستند.»

قاسم گفت: «همه سرشان توی لاک خودشان است. نمی‌بینی از بیست واحد صدایی در نمی‌آید.»

لیلا گفت: «بله انگار خاک مرده پاشیده‌اند، مخصوصاً صبح‌ها هیچکس نیست. اکثر خانمها شاغلند، حالا باز بعد از ظهرها رفت وآمدی هست.»

> لیلا پستانک را گرفت و رفت. وقتی مقابل واحد آقای نظری رسید زنگ را فشار داد و منتظر ماند.

وقتی لیلا وارد ساختمان شد خانم نظری را با کالسکه بچه داخل آسانسور دید. تا خواست خود را به او برساند در آسانسور بسته شد و بالا رفت.

لیلا دم در اتاق قاسم را که دید گفت: «از بیرون که می أمدم خانم نظری را دیدم که با یک کالسکه بالا رفت.»

قاسم گفت: «شاید اشتباه دیدی.»

لیلا گفت: «فکر نمی‌کنم خانم نظری را با همین مانتو و شال قبلاً هم دیده بودم.» قاسم گفت: «نمی‌دانم، شاید بچه دارند!»

لیلا گفت: «چرا وقتی زن و شوهر باهم هستند بچه همراهشان نیست؟!»

قاسم گفت: «نمی‌دانم.»

لیلا گفت: «عجیب است.»

قاسم از بیرون آمد. بوی کشک وپیاز داغ توی ساختمان پیچیده بود.. وارد اتاق شد لیلا را دید که کاسه آش را تزیین می‌کند.

قاسم. گفت: «به به! آش پختی؟»

لیلا گفت: «بله دارم یک کاسه برای خانم نظری می‌برم.»

قاسم گفت: «نذریه؟»

لیلا گفت: «نه همین جور هوسی پختم.»

قاسم گفت: «می‌خواهی سرو گوشی آب بدهی مگر نه؟!!» لیلا گفت: «نه بابا ...»

قاسم پوزخندی زد و به آشپز خانه رفت.

لیلا زنگ را فشار داد خانم نظری در را باز کرد. لیلاسلام کرد و سینی را به خانم نظری داد وگفت: «بفرمایید ناقابله»

خانم نظری سینی را گرفت. خواست در را ببندد، لیلا از جایش تکان نخورد. خانم نظری گفت: «کاسه را بعداً برایتان می اورم.»

لیلا گفت: «قابلی ندارد»

و همینطور که با خانم نظری صحبت می‌کرد یک نظر به داخل خانه انداخت.

روی مبل یک زیر انداز بچه با یک بسته پوشک بود. لیلا لبخندی زد و خداحافظی کرد.

یک روز صبح که قاسم خانه نبود لیلا برای دیدن خانم نظری به طبقه سوم رفت. چند بار زنگ زد اما کسی در را باز نکرد. می‌خواست برگردد که خانم نظری با کالسکه از آسانسور بیرون آمد وقتی لیلا را دید یکه خورد.

لیلا گفت: «سلام»

خانم نظری گفت: «سلام کاری داشتید؟»

لیلا گفت: «بله چند لحظه اگر امکان دارد مزاحمتان شوم»

خانم نظری در را باز کرد. بچه پتو پیچ را بغل کرد و داخل برد. لیلا بیرون ماند. خانم نظری برگشت وگفت: «بفرمایید» بعد کالسکه را جمع کرد و برد. لیلا به دنبال خانم‌نظری وارد خانه شد. خانم نظری کالسکه را داخل بالکن گذاشت وبرگشت لیلا سر پا ایستاده بود.

خانم نظری گفت: «ببخشید ظرف آش هنوز اینجاست، بیاورم که یادم نرود» و بعد کاسه را از شکلات‌های روی میز پر کرد.

لیلا کاسه را گرفت. وگفت: «ببخشید مزاحمتان شدم شنیدم آقای نظری توی بیمارستان کار می‌کنند خواستم ببینم می‌توانند یک نوبت دکتر زنان برایم بگیرند.»

قبل از اینکه خانم نظری چیزی بگوید لیلا گفت: «الان پنج سال است که ازدواج کردیم وبچه دار نشدیم می‌خواهم نوبت دکتر بگیرم ببینم چکار باید کنیم می‌ترسم دیر شود.»

و زد زیرگریه.

خانم نظری گفت: «گریه نکنید، به خدا توکل کنید.»

لیلا گفت: «شما خودتان بچه دارید خیالتان راحت است نمی‌دانید من چه می‌کشم.»

خانم نظری گفت: «شما جوانید حالا حالاها وقت دارید.»

لیلا پرسید: «همین یک بچه را دارید؟»

خانم نظری با دستپاچگی گفت: «بله»

مکثی کرد وگفت: «دست شما درد نکند آش خوشمزه‌ای بود.»

لیلا گفت: «نوش جان. لطفاً یادتان نرود حتماً به آقای نظری بگویید.»

خانم نظری گفت: «چشم، حتماً می گویم.»

ساعت ده صبح بود که لیلا از بیرون به سمت خانه می‌آمد. خانم نظری را دید که با کالسکه‌بچه پیچید جلوی ساختمان.

لیلا قدمهایش را تندتر کرد. وقتی جلوی در رسید خانم نظری کلید را داخل قفل می‌چرخاند وپشتش به کالسکه بود. لیلا نزدیک کالسکه ایستاد ویک لحظه پتوی روی بچه را کنار زد ودید که به جای بچه یک عروسک بزرگ گوشتی خوابیده سریع پتو را روی عروسک کشید.

خانم نظری در را باز کرد، برگشت لیلا را دید، لیلا سلام کردخانم نظری کالسکه را به داخل هل داد وگفت: «سلام خوبی؟» لیلا گفت: «ممنون»

لیلا وخانم نظری جلوی آسانسور از هم جدا شدند.

لیلا تو فکر عروسک بود. از کشوی کمد چند برگه آزمایش قدیمی برداشت وبالا رفت.

زنگ را فشار داد. خانم نظری در را باز کرد.

لیلا گفت: «ببخشید مزاحم شدم اگر ممکن است جواب آزمایشات قبلی را آقای نظری به دکتر نشان دهد ممنون می‌شوم.»

لیلا خود را به اتاق خواب رساند. خانم نظری عروسک را در آغوش گرفته وتکان می‌داد. لیلا روبروی خانم نظری ایستاد.

وقتی خانم نظری برگه‌ها را گرفت لیلا گفت: «انگار صدای گریه بچه می‌آید؟»

خانم نظری گفت: «شما هم شنیدید؟»

لیلا گفت: «بله انگار گرسنه است.»

خانم نظری به اتاق خواب رفت ولیلا وارد خانه شد و در را بست.

لیلا خود را به اتاق خواب رساند. خانم نظری عروسک را در آغوش گرفته وتکان می‌داد. لیلا روبروی خانم نظری ایستاد وگفت: «وای چقدر نازه اسمش چیه؟»

خانم نظری گفت: «آوا»

لیلا گفت: «بغلش کنم؟»

دستاشو دراز کرد و عروسک را از خانم نظری گرفت. دستی به پیشانی عروسک زد وگفت: «انگار بچه تب دارد؟!»

خانم نظری گفت: «واقعاً؟!»

لیلا گفت: «بله چقدر هم تبش بالاست!»

خانم نظری هول شدوگفت: «حالا چکار کنم؟»

لیلا گفت؛ «دفترچه بیمه دارد؟»

خانم نظری گفت: «نه آقای نظری می‌گوید این بچه نیست خیالاتی شده‌ای.می‌گوید دلیلش این اتاق خواب است که پر از وسایل کودک است.»

لیلا گفت: «بچه وسیله می‌خواهد.»

خانم نظری گفت: «نمی‌خواهد قبول کند که آوا دختر کوچولوی ماست.»

لیلا گفت: «لابد نمی‌خواهد مسئولیت بچه را بپذیرد. بچه به این نازی! چطور دلش می‌آید این حرف را بزند.»

خانم نظری گفت: «آوا ببین خاله لیلا هم گفت که تو دختر کوچولوی من هستی.» لیلا گفت: «البته ...حالا می‌روم از داروخانه برای آوا خانوم دارو می‌گیرم.»

خانم نظری گفت: «دستت درد نکند عزیزم»



از کیف، کارت بانکیش را بیرون آورد وبه لیلا داد گفت: «رمزش چهارتا یک است.»
لیلا یک شربت استامینوفن ویک کرم آبرسان هم برای خودش خرید. شربت وکارت را به خانم‌نظری داد.
وگفت: «هر شش ساعت یک قاشق چای خوری بخورد خوب می‌شود.»
خانم نظری با خوشحالی گفت: «ممنون لیلا جان خدا تورا برای من فرستاد.» لیلا گفت: «خدارا شکر که توانستم کاری برای شما انجام دهم. اجازه می‌دهید هر روز برای دیدن آوا بیایم، خیلی دوستش دارم.»
خانم نظری گفت: «خوشحال می‌شوم.»
لیلا گفت: «ممنون حتماً می‌آیم.»
لیلا با بهانه‌های مختلف کارت خانم نظری را می‌گرفت. یک روز به بهانه قطره آهن روز دیگر به بهانه مولتی ویتامین و یک روز هم به بهانه دستمال مرطوب و....
چند برابر از کارت برداشت می‌کرد و همیشه از گرانی اجناس می‌نالید.
خانم نظری گفت: «پولش مهم نیست هر چیزی لازم است برای آوا بخر.»
یک روز وقتی لیلا داشت لباس آوا را عوض می‌کرد پای عروسک را از جا در آورد.
جیغ کشید وگفت: «ای وای بچه از دستم افتاد پای بچه .... پای بچه ازجا در رفت.» خانم نظری از توی آشپز خانه سراسیمه آمد، به سرو صورتش کوبید وگفت: «چه خاکی بر سرم بریزم!» لیلا گفت: «باید ببریمش دکتر»
خانم نظری گفت: «الان آقای نظری می‌رسد اگر بگویم پای بچه در رفته، می‌گوید دیوانه‌شده‌ای!!»
لیلا گفت: «نگران نباش خودم می‌برم.»
خانم نظری گفت: «قربانت بروم تو را به خدا هر چه زودتر ببرش، بیا کارتم را بگیر»
لیلا گفت: «چقدر موجودی دارد.»
خانم نظری گفت: «دیشب آقای نظری پنج تومان برایم واریز کرد نمی‌دانم آیا کافی هست؟»
لیلا گفت: «اگر کافی نبود کارت خودم هست، مهم این است که زودتر به دکتر برسانمش بعد عروسک را بغل کرد و رفت.»
تاشب از لیلا خبری نبود خانم نظری نگران بود.
آقای نظری گفت: «انگار سر حال نیستی؟» خانم نظری گفت: «نه چیزی نیست کمی سر درد دارم.» بعد برگه‌های آزمایش لیلا را به آقای نظری داد وگفت: «این‌ها را زن سرایدار داده که به دکتر نشان دهی!»
آقای نظری گفت: «دکتر تا مریض را نبیند از روی برگه چیزی نخواهد گفت، اصلاً یادم رفت برایش نوبت بگیرم.» خانم نظری گفت: «فردا بگیر.»
فردا صبح لیلا پای عروسک را جا انداخت و باند پیچی کرد و بالا رفت. زنگ را که زد خانم نظری در را باز کرد و شروع کرد به قربان صدقه رفتن آوا.
لیلا گفت: «دیشب تا صبح بیمارستان بودم خواستم برایت پیامک بزنم گفتم ممکن است آقای‌نظری متوجه شوند وباعث دردسرتان شود»
خانم نظری گفت: «خوب کاری کردی»
لیلا گفت: «دکتر گفت با چند روز مراقبت خوب خوب می‌شود.»
خانم نظری کلی تشکر کرد وگفت: «خدا را شکر که هستی لیلا جان.»
لیلا گفت: «کاری نکردم. آوا را ببر خوابش می‌آید.»
بعد کارت را از جیبش در آورد و به خانم نظری داد وگفت: «موجودی ندارد.»
خانم نظری گفت: «فدای یک تار موی دخترم»
وبعد ادامه داد، «راستی آقای نظری زنگ زد برای سه ماه دیگر نوبت دادند.»
لیلا گفت: «ممنون لطف کردند.»
یک روز لیلا به خانم نظری گفت: «آوا واکسن‌هایش را زده است؟»
خانم نظری گفت: «وای نه فراموش کردم.»
لیلا گفت: «اشکال ندارد فردا خودم آوا را به مطب دکتر خصوصی می‌برم هم واکسن‌هایش را بزندو هم او را معاینه کامل کند.»
خانم نظری گفت: «ممنون. واقعاً برایم مثل خواهر هستی.»
لیلا گفت: «آوا مثل دختر خودم است.»
لیلا آوا را بغل کرد. خانم نظری یک سکه تمام بهار آزادی به همراه کارتش به لیلا داد وگفت: «لیلا جان زحمت بکش این سکه را نقد کن و به کارتم واریز کن برای مخارج آوا» لیلا کارت و سکه را گرفت و به اتاقش رفت. عروسک را توی کمد زیر لباس‌ها قایم کرد. سکه‌را در کشو لوازم آرایشش در جعبه کوچکی گذاشت و مشغول کارهای خانه شد. بعد از سه‌ساعت عروسک را توی پتو پیچاند و بالا برد. خانم نظری با دیدن آوا ذوق کرد.

لیلا کارت و سکه را گرفت و به اتاقش رفت. عروسک را توی کمد زیر لباس‌ها قایم کرد. سکه‌را در کشو لوازم آرایشش در جعبه کوچکی گذاشت و مشغول کارهای خانه شد.

لیلا گفت: «واکسن‌هایش را زد، آزمایشات را کامل انجام دادند هفته آینده نتیجه آزمایشات‌را می‌گیرم.»
کارت را به خانم نظری داد وگفت: «پول سکه را نقد گرفتم فقط این صد تومان از آن مانده خدمت شما»

خانم نظری گفت: «بماند این همه زحمت آوا را می‌کشی.»
هفته بعد لیلا با چهره‌ای ناراحت پیش خانم نظری رفت.
خانم نظری گفت: «چی شده لیلا جان خیلی گرفته‌ای؟» لیلا گفت: «از مطب دکتر زنگ‌زدند...
خانم نظری گفت: «خب، چی گفتند؟»
لیلا گفت: «خواهش می‌کنم هول نکنید...آوا...»
خانم نظری گفت: «آوا چی.... حرف بزن لیلا»
لیلا گفت: «آوا باید عمل شود.»
خانم نظری گفت: «خدای من.. عمل برای چی؟»
لیلا گفت: «باید زودتر عمل شود تومور...»
و زد زیر گریه خانم نظری گفت: «خدایاااااین چه بلایی بود بر سر من آوردی!»
لیلا گفت: «تو را به خدا خودت را کنترل کن. احتمالاً امشب عملش می‌کنند فقط خرجش سنگین است.»
خانم نظری رفت از توی کمد گردنبندش را آورد و به لیلا داد وگفت: «این را بفروش فقط آوا را نجات بده»
لیلا گفت: «نگران نباش، خدا بزرگه»
لیلا عروسک را توی پتو پیچید و با خود برد.
روز بعد لیلا زنگ زد و به خانم نظری خبر داد که عمل با موفقیت انجام شد ودو روز دیگر آوا مرخص خواهد شد.
لیلا سرعروسک را باند پیچی کرد وداخل پتو پیچاند شیشه شیر اسباب بازی که هیچوقت شیرش تمام نمی‌شد را برداشت و بالا رفت.
خانم نظری آوا را در آغوش گرفت و از لیلا تشکر کرد.
لیلا از زیر زبان خانم نظری بیرون کشید که سه دانگ از سند خانه به نام خانم نظری است.
لیلا به خانم نظری گفت: «می‌خواهم وام بگیرم ضامن ندارم اگر سند خانه را بدهید ممنون می‌شوم فقط برای ضمانت است.»
خانم نظری گفت:: «حرفش را هم نزن آقای نظری خیلی روی سند خانه حساس است. سند را به برادرش هم نداد.»
لیلا گفت: «نیازی نیست آقای نظری بداند سر سال وام را تسویه می‌کنم و سند آزاد می‌شود.»
خانم نظری گفت: «نه تو را به خدا این یکی را اصلاً نمی‌توانم...»
لیلا گفت: «پس آن همه خواهرم، خواهرم الکی بود»
خانم نظری گفت: «نه بخدا مثل خواهرم هستی»
لیلا گفت: «پس برو سند خانه را بیاور وام می‌گیرم هیچ کس متوجه نمی‌شود فقط برای ضمانت است.»
خانم نظری گفت: «نه تو را به خدا نه...»
لیلا آوا را بغل کرد و کناربالکن ایستاد.
گفت: «یا سند را می‌دهی یا آوا را پرت می‌کنم.»
خانم نظری به سمت لیلا هجوم برد وگفت: «دخترم را بده!»
خانم نظری تلاش کرد که آوا را از دست لیلا بیرون بکشد لیلا پرید روی دیوار بالکن که دست خانم نظری به آوا نرسد.
خانم نظری گلدانی را برداشت و با شدت به کمر لیلا زد لیلا نتوانست تعادلش را حفظ کند با آوا به داخل حیاط پرت شد. خانم نظری جیغ بلندی کشید.
یکی از همسایه‌ها پنجره را باز کرد وبا دیدن لیلا در کف حیاط دوید.
قاسم که تازه از بیرون آمده بود با دیدن خانم همسایه که به سمت حیاط می‌دوید گفت: «چی شده؟»
خانم همسایه گفت: «یکی از بالا پرت شد پایین!»

> قاسم به سر و صورت خود می‌زد ولیلا را صدا می‌کرد. خانم نظری خود را به آوا رساند، آوا دورتر از لیلا کاملاً سالم روی زمین افتاده بود.

قاسم به دنبال خانم همسایه دوید. لیلا را دید که روی زمین افتاده وسنگفرش زیر سرش پر از خون است. فریاد کشید لیلا....
خانم همسایه به اورژانس وپلیس زنگ زد.
قاسم به سر و صورت خود می‌زد ولیلا را صدا می‌کرد. خانم نظری خود را به آوا رساند، آوا دورتر از لیلا کاملاً سالم روی زمین افتاده بود، خانم نظری آوا را بغل کرد، به خودش چسباند و به خانم همسایه گفت: «بخدا تقصیر خودش بود می‌گفت یا باید سند خانه را بدهم یا دخترم را پرت می‌کند.»
اورژانس وپلیس باهم رسیدند مأمور اورژانس لیلا را معاینه کرد و گفت ضربه مغزی شده و در جا فوت کرده است.
وقتی پلیس می‌خواست خانم نظری را با دستبند ببرد خانم نظری گفت: «من بدون دخترم هیچ جا نمی‌روم» پلیس اجازه داد عروسک را با خود ببرد.
خانم نظری و آوا سوار ماشین پلیس بودند که آقای نظری رسید. خانم همسایه شماره تلفن آقای نظری را از آقای شمس گرفته بود وخبرش کرد. آقای نظری با دیدن خانم نظری به سرعت پیاده شد. خود را به ماشین پلیس رساندوگفت: «چی شده ...همسرم را کجا می‌برید؟»
پلیس گفت همسر شما متهم به قتل است.
خانم نظری گفت: «من قاتل نیستم...سند را می‌خواست کاش سند رامی دادم. فقط می‌خواست وام بگیرد. کاش نمی‌مرد. او تنها کسی بود که می‌دانست آوا یک دختر کوچولوی واقعی است.» ■

سینما و تئاتر

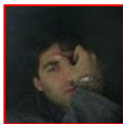


یادداشتی بر انیمه: «آواتار (آخرین بادافزار)»؛ «میلاد پرنیانی»

یادداشتی بر فیلم: «جنگ جهانی سوم»؛ «هومن سیدی»؛ «فرنوش رضایی درجی»







یادداشتی بر انیمه «آواتار (آخرین بادافزار)»

«میلاد پرنیانی»

اینمه‌ای بچه گانه با پیام‌هایی بزرگانه

انیمه آواتار (آخرین بادافزار)[28] را می‌توان گشت و گذاری کودکانه در مکاتب معنوی شرق آسیا به حساب آورد. از محاسن این انیمه که در سه فصل (به صورت سریالی) تهیه شده این است که هر دو طیف کودک و بالغ می‌توانند مخاطب آن باشند؛ ولی اگر بالغی بتواند آن را با کودکِ درونش ببیند، کاری کرده است کارستان و به نظر می‌رسد خواست خود سریال نیز همین بوده باشد.

کل انیمه را می‌توان سیر حرکت از کثرت به وحدت به حساب آورد. سریال این بینش را ایجاد می‌کند که همه دوگانه‌ها در هم تنیده‌اند و می‌توان آن را به شکل وحدت یافته تایجیتو (دایره سیاه و سفید تائوئیسم با نشان یین و یانگ) نشان داد. دوگانه‌هایی مثل علم و عرفان، ماده و معنا، جبر و اختیار، سیاه و سفید، خیر و شر و... همگی می‌توانند دو روی یک سکه باشند. برای رساندن این مفهوم کاراکترهایی معرفی می‌شود که در عین تضاد، با هم پیوندهایی پیدا می‌کنند. آواتار آنگ (شخصیت اصلی) سعی می‌کند جامع آنها باشد. در اینجا جمع اضداد باطل نیست بلکه می‌توان آن را نوعی رابطه دیالکتیکی به حساب آورد که با تایجیتو تفسیر می‌شود و تکامل، نتیجه رفت و آمد بین این دوگانه‌هاست. هر یک از طرفین سیاه و سفید که در هم می‌لولند، در وجود خودشان آن دیگری را دارند (دایره کوچک روی هر نیم بخش). هر سیاهی داخلش سپیدی است و برعکس. این مفهوم را در دگرگونی برخی شخصیت‌ها مثل زوکو می‌بینیم. در فصل دوم، زوکو در یک رؤیا، نیمه دیگر وجود خود را که همان آواتار باشد در آینه می‌بیند. او همانی است که با آن مبارزه می‌کند پس آیا بهتر نیست با او به صلح برسد؟ زوکو از نیمه سیاه وجودش فاصله می‌گیرد و وارد نیمه سپید خود می‌شود. البته نقش یک استاد در این انتقال واضح است. عموی زوکو هم نقش همراه و هم استاد را برای برادرزاده‌اش ایفا می‌کند. عمویی که در عین اشتباهات گذشته و مصیبت دیدگی، در شخصیتش نوعی خوش باشی دیده می‌شود. او با اینکه یک بازنده است ولی سوگوار نیست! شکست‌ها از او یک موجود پخته ساخته که پی قدرت نیست و خود زندگی با تمام فراز و نشیب‌هایش برای او بیش از هر چیز اصالت دارد. حال او باید تجربه خود را به زوکو نیز منتقل کند. او سعی می‌کند با رفتارش آموزش دهد. وقتی چای می‌نوشد گویی تیچ نات هان[29] در حال چای نوشیدن است و آرام در گوش ما زمزمه می‌کند:

«چایت را آهسته و آرام بنوش چنانکه گویی تمام دنیا بر محور چای تو می‌چرخد، آرام، راحت و بدون عجله و شتاب برای آینده. همین این لحظه را واقعاً زندگی کن.»

هر قسمت از این مجموعه دارای پیام‌هایی است که در راستای نسبی گرایی گام بر می‌دارد. به بیان دیگر می‌تواند نگاهی پدیدارشناسانه به ما بدهد. هرچند این نگاه در مطالعات تاریخی بسیار حائز اهمیت است اما در زندگی روزمره نیز باعث تقویت نیروی قضاوت در مخاطب می‌شود. عدم اعتماد به داده‌های تاریخی که پیشینه‌ای مثل فیلم راشومون[30](کوروساوا) و پسینه ای مثل آخرین دوئل[31](ریدلی اسکات) دارد در قسمت ۱۱ از فصل اول سریال به نحوی کودکانه، طنزآمیز و گیرا به نمایش در می‌آید. موضوع این است که هر کسی روایت خاص خودش را از یک واقعه تاریخی دارد و گاه یک روایت، کاملاً در تناقض با روایت مشابه خود در نگاه طرف مقابل جلوه می‌کند. این نتیجه سوگیری و نادیده گرفتن یک بخش از واقعیت است که باعث بدفهمی کل روایت می‌شود و سریال می‌تواند این مفاهیم را درون مخاطب نهادینه کند.

سریال این قابلیت را دارد که به مخاطبِ کودک خود، دوستی، مهر، بخشش، شادی، ایثار، شجاعت، خوش رفتاری با حیوانات و دیگر خصایل انسانی را بیاموزد. از همه مهمتر نحوه مواجهه با رنج‌ها و کنترل خود در شرایط سخت است که در این زمینه شاهکار به حساب می‌آید. باید توجه داشت همه این مضامین در مکاتب تائوئیسم، بودیسم، ذن و هندوئیسم وجود دارد و سریال قصد دارد جامع آنها باشد. هرکدام از اینها در جایی بروز و ظهور می‌یابند. مثلاً هندوئیسم در گورویی که چاکراهای آنگ را باز می‌کند متجلی می‌شود و او نماینده این طرز فکر است (چهره و لهجه این گورو به هندی‌ها شباهت دارد). به نظر می‌رسد سریال جمع بین همه این ادیان است و می‌خواهد بگوید آواتار یا ابرانسان همان کسی است که پذیرش و گشودگی او در اوج قرار دارد.■

---

[28] Avatar: The Last Airbender (TV Series 2005–2008); Program creators: Michael Dante DiMartino, Bryan Konietzko; Rating: 9.3/10 IMDB.

[29] Thích Nhất Hạnh (راهب بودایی ذن اهل ویتنام).

[30] Rashomon (1950); Director: Akira Kurosawa; Rating: 8.2/10 IMDB.

[31] The Last Duel (2021); Director: Ridley Scott; Rating: 7.4/10 IMDB.

یادداشتی بر فیلم «جنگ جهانی سوم»

کارگردان «هومن سیدی»؛ «فرنوش رضایی درجی»



نویسندگان: هومن سیدی، آرین وزیردفتری، آزاد جعفریان
بازیگران: محسن تنابنده، مهسا حجازی، ندا جبرائیلی، نوید نصرتی

خلاصه داستان

شکیب کارگر فقیری است که با دختری کرو لالی به نام لادن زندگی می‌کند.

او به عنوان هنرور وارد یک گروه تولید فیلم می‌گردد. موضوع فیلم درباره جنگ جهانی دوم است. با مرگ بازیگری که در این فیلم نقش هیتلر را بازی می‌کند شکیب جایگزین وی می‌گردد، اما با ورود لادن به مکان فیلمبرداری همه چیز دستخوش تحول می‌گردد.

آخرین ساختهٔ هومن سیدی فیلمی متعلق به رئالیسم اجتماعی است. در این دسته از آثار، سعی می‌شود با پرهیز از اغراق در بازی‌ها، اثرهرچه بیشتر به واقعیت نزدیک شود.

این اثر را می‌توان فیلمی در باب ابتذال شر دانست. فیلمی که شکیب در آن نقش آفرینی می‌کند دربارهٔ جنگ جهانی دوم و کشتار یهودیان در اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها است. اتفاقی که بعدها فیلسوف آلمانی هانا آرنت در کتاب خود آیشمن در اورشلیم وقوع آن را دلیلی بر وجود ابتذال شر دانست. آرنت معتقد بود که هنگامیکه مردم عادی در برابر خشونت و جنایت سکوت اختیار می‌کنند، در واقع امر شر به امری مبتذل تبدیل می‌گردد، زیرا دیگر لازم نیست فردی که مرتکب امر شر می‌گردد فردی شرور و پلید باشد، بلکه این مردم عادی هستند که با سکوت خود درمقابل این جنایات خواسته یا ناخواسته خود نیز شریک این جنایات گشته‌اند. همانطور که آیشمن نیز به طور مستقیم در وقوع هیچ جنایتی سهیم نبوده است.

لیکن هومن سیدی با هوشمندی این نظریه را در اثر خود به کار گرفته است. او موضوع فیلم را درباره جنگ جهانی دوم و اردوگاه‌های مرگ نازی انتخاب می‌کند، تا مخاطب خود را به چالش بکشد.

فیلم در حال ساخت قصد دارد خشونت موجود درون این اردوگاه هارا نقد بکشد، لیکن این در حالی است که نوع برخورد گروه فیلمبرداری با مسئلهٔ مرگ لادن از اساس برخوردی غیر انسانی است، حتی رستگار کارگردان فیلم به مثابه فردی هنرمند و روشنفکر نه تنها اهمّیتی به مرگ لادن نمی‌دهد، بلکه شکیب را هم تهدید می‌کند که در صورت ترک کار اورا به زندان خواهد انداخت.

می‌شود اذعان داشت که عملکرد رستگار از وی یک هیتلر جدید می‌سازد همانطور که دختری که در عوامل تولید کار می‌کند هم به این مسئله اشاره می‌کند و در دیالوگی می‌گوید: لازم نیست به دنبال بازیگر برای نقش شکیب بگردید، می‌توانید لباس را تن آقای رستگار کنید.

سیدی در اثر خود قصد دارد بگوید مسئله‌ای همچون ابتذال شر متعلق به جنگ جهانی دوم یا حتی مسائل سیاسی نیست، بلکه همانطور که آرنت در کتاب دیگر خود با نام اندیشیدن و ملاحظات اخلاقی طرح می‌کند. ابتذال شر زمانی رُخ می‌دهد که انسان‌ها از درک یکدیگر عاجز باشند، زیرا در این صورت از قرار دادن خود به جای دیگری ناتوان می‌شوند. «واقعیت اسفبار این است که بخش بزرگی از بدی‌هارا کسانی مرتکب می‌شوند که هرگز تصمیم به بد بودن یا نیک بودن نمی‌گیرند.» از منظر آرنت تفکر حقیقی با فکر کردن عادی متفاوت است. او تفکر را قدرت تمیز دادن میان خیر و شر می‌داند. زیرا تنها در آن صورت است که انسان‌ها قادر می‌شوند از ابتذال شر دوری کنند. آرنت در کتاب خود از نگاه افلاطون می‌گوید: 《 تنها کسانی که لبریز از عشق، سرشار از تمایل عاشقانه به حکمت و زیبایی و دادگری‌اند. می‌توانند بیاندیشند. آرنت نیز در اثر خود معتقد است که بدون عشق به انسان‌های دیگر از اساس نمی‌توان به تفکر مبنای انتخاب‌های اخلاقی دست زد. سیدی با اثر خود می‌خواهد به انسان‌ها یاد آور شود. هنگامی‌که تفکر در باب خیر و شر بودن اعمال، و همچنین عشق و محبت به انسان‌های دیگر از میان برود، جامعه به ابتذال شر دچار می‌گردد.

هومن سیدی و آرین وزیر دفتری در فیلم جنگ جهانی سوم به خوبی موفق شده‌اند مخاطب خویش را پیرامون اخلاق و انتخاب‌های اخلاقی به چالش کشیده و به تفکر وادار کنند.

از منظر دراماتیک هم فیلم داستان خود را خوب و روان مطرح می‌کند. از نظر من فیلم جنگ جهانی سوم را برای هومن سیدی می‌توان گامی به جلو در نظر گرفت.■

منابع: اندیشیدن و ملاحظات اخلاقی، نویسنده هانا آرنت، نشر نی



جستار و ناداستان

جستار «لمپنیسم»؛ «پریسا کولیوند»

جستار «آرایشگاه زنانه»؛ «زویا قلی‌پور»

ناداستان «آرمان‌شهر»؛ «فروغ صابرمقدم»

جستار «چرا دغدغه‌ام نوشتن است؟»؛ «مهناز پارسا»

جستار «سادگیِ اسرارآمیزِ هستی»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «خطاهای شناختی با ما چه می‌کنند؟»؛ «زویا قلی پور»







جستار «آرایشگاه زنانه»

«زویا قلی‌پور»



آیا می‌دانستید در آرایشگاه زنانه یک زندگی می‌تواند دچار فروپاشی شود یا از فروپاشی نجات پیدا کند؟
آیا می‌دانستید اکثر آرایشگرها پول پارو نمی‌کنند و بیشتر مبلغی را که می‌گیرند به صاحب آرایشگاه می‌دهند تا بتوانند آنجا کار کنند تا درآمد مختصری از آن درآمد بالا را داشته باشند؟
آیا می‌دانستید آرایشگران به دلیل مدت زمان زیادی که سرپا می‌ایستند اکثراً دچار واریس، پا درد، کمردرد، گردن‌درد و دست درد و دردهای مشابه هستند؟
آیا می‌دانستید اکثر آرایشگران وقت پرداختن به آن تفریحاتی که شما در ذهن دارید، ندارند؟
آیا می‌دانستید اکثر آرایشگران آرایشگاه‌های زنانه دچار مشکلات تنفسی می‌شوند چون مدام در معرض بوی رنگ مو و مواد شیمیایی هستند؟
آیا می‌دانستید بسیاری از زنان فقط برای بودن در یک محیط کاملاً زنانه به آرایشگاه می‌روند و در واقع عملاً نیازی به رفتن به آریشگاه ندارند و فقط دلشان کمی تغییر روحیه می‌خواهد؟
آیا می‌دانستید برخی از زنان به آرایشگاه می‌روند تا برای آرایشگرشان ژست پولداری بگیرند و عقدهٔ حقارت ناشی از یک زندگی سراسر سرکوب و تحقیر را خالی کنند بدون توجه به این که چه بلایی بر سر احساس و عزت‌نفس یک زن تلاشگر می‌آورند؟
آیا می‌دانستید بیشترین درآمد آرایشگاه‌های زنانه از رنگ و مش است که کمترین زمان و انرژی را برای آرایشگران دارد، زیرا پنجاه‌هزار تومان پول رنگ می‌دهند و با صرف بیست دقیقه تا نیم ساعت تا حدود پنج میلیون هم می‌توانند از شما پول بگیرند اما در واقع این پول خونشان است زیرا هر بار یک ضربهٔ کاری به ریه‌هایشان، چشمانشان و سلامتی آنان وارد می‌شود؟
آیا می‌دانستید کمترین درآمد در آرایشگاه مربوط به بند و ابرو است که بیشترین انرژی و زمان را از آرایشگران می‌گیرد و بیشترین آسیب را به ساختمان اسکلتی و دست و گردن و کمر آرایشگر می‌زند؟
آیا می‌دانستید بسیاری از آرایشگران از مریم باکره قدیس‌تر هستند و از بانو الکسیس ورپریده‌تر به نظر می‌رسند و این‌که ظاهرشان زیادی آراسته است صرفاً نوعی تبلیغات کاری به حساب می‌آید.
آیا می‌دانستید کار کردن در محیط آرایشگاه اینگونه است که اگر نخواهید هم همکارانتان به زور، در زمان بیکاری شما را آراسته می‌کنند؟
آیا می‌دانستید آرایشگاه‌های زنانه تفاوت چندانی با اتاق‌های درمان ندارند و بسیاری از مشتری‌ها، آرایشگرشان با تراپیست‌شان اشتباه می‌گیرند و آنقدر برای او درد دل می‌کنند که مغزش هم علاوه بر پا و کمر و دستش درد بگیرد؟
آیا می‌دانستید در آرایشگاه‌های محلی آمارها و اطلاعاتی رد و بدل می‌شود که سازمان جاسوسی انگلستان از روند به دست آوردن این اطلاعات انگشت به دهان می‌ماند؟
آیا می‌دانستید آرایشگاه‌های زنانه گاهی حکم دانشگاه‌های زنانگی را دارند و در آن‌ها به زنان، شوهر داری و به دختران شوهریابی و در پاره‌ای از مواقع روش‌های نوین دفع آفات و رقیب می‌آموزند؟
آیا می‌دانستید آرایشگران به دلیل داشتن تجارب بالینی زیاد در امور مشکلات زنان بعد از مدتی به جامعه‌شناس و روانشناس و وکیل و قاضی و کارآگاه و پزشک و متخصص طب زنان و طب سنتی تبدیل می‌شوند؟
آیا می‌دنستید آرایشگاه‌های زنانه قابلیت ایجاد تشکل‌های براندازی و پایان حکمرانی هوو و مادرشوهر و خواهر شوهر و جاری و غیره را دارند و در آنها روش‌های قاطع و خلاقانه‌ای برای حل مشکلات زنان ارائه می‌شود که برای خود شیطان ناشناخته است؟
آیا می‌دانستید بعضی از آرایشگران دست جناب ابن‌سینا را در درمان‌های سنتی بسته‌اند و برای تمام بیماری‌ها از سرطان گرفته تا خارش بینی و ریزش مو و کم‌کاری تیروئید و مشکلات هورمونی زنان و مردان و کودکان درمان‌هایی ارائه می‌دهند که سازمان بهداشت جهانی از شنیدنش جامه می‌درد؟
آیا می‌دانستید بسیاری از آرایشگران قرار بوده پزشک پوست و مو باشند اما امکانات نبود و آرایشگر شدند اما به آرزوی خود وفادار مانده‌اند و در همان آرایشگاه به طبابت و درمان پوست و موی جماعت می‌پردازند؟

آیا می‌دانستید در آرایشگاه‌های زنانه روش‌های خلاقانه‌ای برای فرزندآوری و فرزندپروری ارائه می‌شود؟
آیا می‌دانستید نظر شما در مورد مدل مویی که دوست دارید داشته باشید اصلاً برای آرایشگر شما اهمیت ندارد و او تشخیص می‌دهد چه مدل مویی به شما می‌آید و همان را پیاده می‌کند و می‌گوید همان است که می‌خواستید در حالی که همان است که بلد بوده و کاملاً حرفه‌ای به شما القا می‌کند که این مدل بهتر است؟
آیا می‌دانستید بیشتر لوازم آرایشی که در آرایشگاه برای فروش به عنوان یک فرصت استثنائی به شما ارائه می‌شود و خریدش به شدت به شما توصیه می‌شود و می‌گویند این را عمده و ارزان خریدم و به نفع شماست که آن را بخرید در واقع لوازم آرایشی هستند که قبلاً برای مصرف آرایشگاه خریده شده و تاریخ آن رو به انقضا است و قبلاً عدم کیفیت آن به اثبات رسیده یا نمونه‌اش را استفاده کرده‌اند و راضی نبوده‌اند و درصدد آب کردنش با بهترین قیمت، چه بسا با سود چند برابر هستند؟
آیا می‌دانستید آرایشگاه‌های زنانه فقط به کار آرایش و پیرایش نمی‌پردازند و در واقع دایرهٔ فعالیت آنها بسیار فراتر از آن‌چیزی است که در مخیلهٔ شما جای دارد؟
آیا می‌دانستید که بسیاری از آرایشگاه‌های زنانه تفاوت چندانی با بنگاه شوهریابی ندارند و دختران بسیاری را به خانهٔ بخت فرستاده‌اند؟
آیا می‌دانستید آرایشگری یک شغل کاملاً تخصصی است و برای آرایشگر شدن باید دوره‌هایی را گذراند که اکثر آنها دوره‌های طولانی و گران‌قیمتی هستند و صرفاً با ایستادن کنار دست دختر خاله و دختر همسایه و کوکب‌خانم آرایشگر نمی‌شوید و اگر بشوید هم خدا به داد مشتری برسد چون وقتی پای رنگ و مش به میان می‌آید احتمال کچل شدن مشتری بسیار است؟
آیا می‌دانستید در آرایشگاه‌های زنانه گاهی چنان گریمی روی مشتری انجام می‌شود که لولو را تبدیل به هلو و هلو را تبدیل به لولو می‌کند، به صورتی که هالیوود در مقابل این گریمورها قالب تهی می‌کند و سر تعظیم فرود می‌آورد؟
آیا می‌دانستید با همدستی آرایشگر جاری و خواهرشوهر و هر کسی که می‌خواهید او را از پای در آورید، تواناتر از هر جادوگر و جنگیر و طلسم‌کننده‌ای می‌توانید روان دشمن خود را تا مرز نابودی کامل و فراسوی آن تخریب کنید؟
آیا می‌دانستید در بسیاری از مواقع آرایشگر شما به شما دروغ می‌گوید که چهرهٔ شما بسیار تودل‌برو و زیباست، برای این‌که جوگیر شوید و عملیات بیشتری روی شما انجام دهد و پول بیشتری بگیرد و بعد از ترک کردن آنجا با هم به ریشتان می‌خندند و می‌گویند: «ایکبیری چه اعتماد به نفسی هم داشت خدا شانس بده، خدا پول رو به کیا می‌ده!»؟
آیا می‌دانستید بیشتر مدل‌هایی که به عنوان مد جدید در هر زمینه‌ای به شما معرفی می‌شود در واقع مدل‌های قدیمی‌ای هستند که آرایشگرتان از مادر، یا مادربزرگ آرایشگرش یاد گرفته و فقط همان را بلد است و به‌خاطر بسیار دِمده شدن مدلی جدید به حساب می‌آید؟
آیا می‌دانستید انتخاب مدل مو از روی ژورنال فقط در میزان پرداختی شما تغییر ایجاد می‌کند و در فرآیند و مدل کوتاهی هیچ‌گونه تاثیری ندارد؟
آیا می‌دانستید آقایان بسیار در مورد آرایشگاه‌های زنانه کنجکاو هستند و هرکدامشان حداقل یک‌بار آرزو کرده‌اند کاش یک بار می‌توانستند ببینند آنجا چه خبر است اما اگر این شانس به آنان داده می‌شد وحشت می‌کردند و از زندگی سیر می‌شدند؟
اگر نمی‌دانستید بدانید و آرایشگاه‌های زنانه را جدی بگیرید!■





ناداستان «آرمان‌شهر»

«فروغ صابرمقدم»

همیشه در یک هوای مه‌آلود یاد نخستین ماه‌های سکونت در آپارتمان کوچک اجاره‌ای یک‌خوابه، هم‌کف و نمورمان در منطقه‌ای ساکت و امن در محله یهودی‌ها که در یکی از خیابان‌های شمالی نزدیک به مرکز شهر منچستر واقع بود، می‌افتادم.

آشپزخانه‌ای نُقلی که شش کابینت بیشتر نداشت و یخچال کوچکی که هم‌زمان با بازشدن، در شکسته جایخی‌اش قلمپی می‌افتاد روی استخوان ساعدمان و چند جای مچ دستم را زخم کرده بود. باید همیشه یادم می‌ماند که در یخچال را یواش باز کنم و با انگشت‌های دست چپم در جایخی را نگهدارم تا نیفتد. از طرفی هم از بس خم شده بودیم و از این یخچال کوچک نیم‌متری چیز برداشته و گذاشته بودیم قولنج شده و کمردرد گرفته بودیم!

آپارتمان یک اتاق نشیمن نُه‌متری و یک اتاق خواب شش‌متری داشت. صاحب‌خانهٔ یهودی‌مان «مارشال» یک میز تاشوی قدیمی و چهار صندلی چوبی عهد دقیانوس هم برای‌مان گذاشته بود. هر وقت می‌خواستم زیر میز را جارو بکشم، اگر حواسم نبود و مواظب نبودم انگار که آن میز شکسته‌وبسته روحی پنهان داشته باشد، غش می‌کرد و یک بخش از آن می‌افتاد درست روی مَلاجم! یکی از صندلی‌ها هم شکسته بود و

تا روی آن می‌نشستیم کله‌پا می‌شدیم و یک بار که مهمان داشتیم از بخت بد روی همان صندلی نشستم و حسابی اسباب آبروریزی را فراهم آوردم.

چند سال بعد به خانه‌ای جدید نقل مکان کردیم و یادآوری خاطرات آپارتمان مارشال و یخچال و میز و صندلی دوره ویکتوریایی، اسباب خنده‌مان را فراهم می‌کرد.

گاهی نیز خود را در همان هیبت جوانی می‌دیدم! نگاه دلواپسم در واپسین دقایق نیمه‌شب‌های طولانی تابستان که در آن سوی محوطهٔ ساختمان و پارکینگ و پشت سروهای حاشیهٔ خیابان اصلی به‌دنبال نور چراغ یک ماشین تویوتا مدل قدیمی بود تا سمت پارکینگ بپیچد و من را از پیلهٔ تنهایی‌ام بیرون بکشد. ماشین‌مان مشکل روغن‌سوزی داشت و هنگام گازدادن از اگزوز دود غلیظ و سیاهی بیرون می‌آمد. اسمش را گذاشته بودیم ماشین دودی و اگر شبی دیر از راه می‌رسید بند از بند دلم پاره می‌شد و به خود می‌گفتم: «دیدی فروغ! دیدی عمر خوشبختی‌ات چقدر کوتاه بود؟«!

***

همیشه با خودم تکرار می‌کردم، اگر هنگام کوچ به این سمت سیاره سه‌تاری را که مانند گُل‌خشک گذاشته بودم روی کتاب‌خانه اتاقم، با خود آورده بودم شاید با نواختن آن اندکی آرام می‌گرفتم!

در سی‌سالگی تصمیم داشتم تا نواختن سازی را یاد بگیرم حالا هر سازی که می‌خواهد باشد؛ اما نتوانستم! دیر شده بود! مانند همهٔ کارهای دیگر که دیر شروع کرده بودم! انجام هر کار نیاز به پشتیبانی قوی و مشوقی مهربان دارد مگر این‌که خود قوی و مصمم باشی! اگر همراه نداشته باشی اندک‌اندک انجامش به تعویق می‌افتد و در پایان هم فراموش می‌شود. نت‌ها در خاطرت نمی‌ماند و حتی نام دستگاه‌های موسیقی را هم از یاد می‌بَری. دست‌ها به فرمان تو نیست و انگشتان هنگام نواختن سست و ناتوان می‌لرزند. پاها، کمر و گردن درد می‌گیرد و بی‌طاقت می‌شوی! به‌ویژه این‌که سازت را هم باید از چشم برخی افراد دور نگاه داری. نگاه کنجکاو مردم را نادیده بگیری و یا دور از چشم همسایه‌ها یک پا داری یک پای دیگر قرض کنی و الفرار! دخترحاجی نباید ساز به دوش بگیرد و در خیابان راه برود؛ ولی ایرادی ندارد اگر زنبیل سنگینی را دنبال خود بکشد یا ونگ‌ونگ بچه‌اش کوچه را روی سرش بگذارد! یک روز هم برسد که برای فرار از نگاه همین آدم‌ها پشت هم درجا بزند و یک روز دیگر هم مجبور شود کوچ کند و ساز را بگذارد و بیاید و فقط به دیگران سفارش کند که مراقب سازش باشند تا نیفتد و نمیرد!

چه چیزی را به آدم‌های منزل سپردی و آمدی؟ انگار که بچه‌ای را می‌سپاری و می‌آیی! بچه‌ای که دوستش داری و متعلق به تو است؛ اما نمی‌توانی یا نمی‌خواهی برای خود نگاهش داری و یک روز او را رها کرده به امان خدا و حالا نگرانی که نمیرد!

***

همیشه بچه‌های همسایه پشتی سربه‌سرم می‌گذاشتند. شمرده بودم! دفعهٔ چهارم بود که توپ فوتبال آن‌ها می‌افتاد یا به‌عمد می‌انداختند توی حیاط ما و هر دفعه توپ را سمت



حیاط منزل همسایه پرت می‌کردم. بازی‌شان گرفته بود بچه‌ها و شاید هم توپ فوتبال کهنهٔ سیاه و سفید چرمی کهنه شوخیش گرفته بود با من!
کاری نداشتم و روز بیکاری‌ام بود و در حیاط و در آفتاب بی‌رمق بهار نشسته بودم. در این جزیره همین اندک تابش خورشید هم غنیمتی بود بس عظیم؛ اگرچه توان زدودن بوی آمونیاک و مواد ضدعفونی‌کنندهٔ لباس‌های کارم را که شسته بودم و روی بند پهن کرده بودم را نداشت! بوی آمونیاک و دتول یعنی همه چیز. دماغم از عطر و بوی آمونیاک و دتول پر است طوری‌که عطر هیچ گل‌وگیاهی را حس نمی‌کنم. تمام زندگی‌ام بوی آن را به‌خود گرفته است. من آغشته شدم. مخلوطم به بوی آمونیاک و دتول!
با نم‌نم باران از فکر و خیال بیرون آمدم. پیش از آن که لباس‌هایم خیس شوند بلند شدم و همه را از روی بند جمع کردم. هنوز خشک نشده بودند. اتو چاره کار بود. بچه‌ها باز هم توپ خود را انداخته بودند توی حیاط. توپ کثیف و گِلی شده بود. انگار درخت کاج گوشه حیاط با من حرف می‌زد. توپ زیر درخت کاج افتاده بود و ریشخند می‌زد. این بار تصمیم گرفتم به آن نگاه نکنم. بگذار آن‌جا بماند. به داخل خانه رفتم و در حیاط را بستم؛ اما دقایقی بعد از پشت پنجرهٔ آشپزخانه دیدم که پسر اَلدنگ همسایه با دومتر قد روی دیوار چوبی حیاط ایستاده است و برایم شکلک در می‌آورد و تا آمدم تکانی به‌خود بدهم و بپرم بیرون و بگویم هری گم شو، دستش به‌هوا رفت و تخم‌مرغ خامی محکم به پنجره خورد و پهن شد روی شیشه و پسر در یک چشم بهم زدن غیبش زد. برای لحظاتی همان جا ایستادم و به تخم‌مرغ که شره کرده و روی شیشه پخش شده بود نگاه کردم. سپس با حماقتی غریب پارچه‌ای برداشتم و در حیاط را باز کردم و در سکوت و با وسواس آثار تخم‌مرغ را از روی شیشه پاک کردم.
پاداش مهرورزی‌ام را گرفته بودم! گاهی این‌طور است دیگر! خوب‌بودن در نظر دیگران انجام وظیفه تلقی می‌شود و این خدمتگزاری دروغین اگر متوقف شود سمت تو تخم مرغ پرت می‌کنند و تنبیه می‌شوی که چرا به قیمت راضی نگاه‌داشتن آن‌ها، به‌خریتت ادامه ندادی! اگر ادامه ندهی محکوم می‌شوی. رانده می‌شوی و آزارت می‌دهند نه این‌که فقط یک خارجی هستی بلکه به خاطر این‌که نتوانستند از تو کولی بگیرند!■

۲۰۱۰ میلادی



جستار «چرا دغدغه‌ام نوشتن است؟»



«مهناز پارسا»

چرا می‌نویسید؟ هرگز از خودتان پرسیده‌اید؟ آیا شما هم حسی در درونتان شعله ور است که باید همیشه جرقه بزند، فوران کند؟ آتش بشود در درونتان؟ تجلی پیدا کند روی کاغذ؟

آیا نوشته‌هایتان جوششی است و ضرورتی است برخاسته از عواطف و احساساتی که با آن درگیر هستید و مثل بادبانی است که در قبال تلاطم موج‌ها، یاس و ناکامی به اهتزاز درمی آید یا نه نوشته‌هایتان صرفاً کوششی است؟

حتی اگر نوشته‌هایتان، کوششی باشد باز این تلاش، جهت و سویی دارد. هدفی دارد و شما درصدد بازتابی افکار و اندیشه‌های خود هستید. نوشتن، فوران اندیشه‌هاست بر بستر ذهن، به تصویر کشیدن واژگان، به نظم کشیدن کلمات است در قالب و فرمی که دوستش داریم.

نوشتن دنیایی است که با حسی سحر آمیز به آن قدم می‌گذاریم چون وقتی قلم را روی کاغذ می سُرانیم نمی‌دانیم که چه از قلم خواهد تراوید.

گاه احساسات، خودشان، ناگهان، بر ذهنمان سیطره پیدا کرده و انگار این ما نیستیم که می‌نویسیم. این طغیان روح هست که بر ما احاطه پیدا کرده و باعث ریزش کلمات، افکار و اندیشه‌ها می‌شود. معمولاً ضمیر ناخود آگاه گاه زمام نوشتن را در دست می‌گیرد.

چنان چه مولانا جلال الدین بلخی سروده است که:

تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم

تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

معمولاً نوشته‌هایی که زیر بنای آن سیطره ضمیر ناخود آگاه هست بدل می‌نشینند.

"آنچه که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند."

نوشتن چرا مهم است؟ صحبت کردن اولین ابزاری است که با آن مردم با هم ارتباط پیدا می‌کنند و نوشتن پلی است بین آدمها، که با شناخت فرهنگها، علایق و سلیقه‌های هر قومی، پیوندی جهانی میزند و می‌تواند اندیشه‌ها، تفکرات، ارزش‌ها و باورهای یک قوم را به تصویر بکشد.

نوشتن زنده نگه داشتن همهٔ اتفاقات خوشایند و ناخوشایند روزگار است. وقتی نوشته‌ها به رخ کاغذ می‌نشینند، یاد بودها، عشق‌ها، ایثارها و فداکاری‌ها در تار و پود کاغذ می‌غلتد و مفاهیم آن نوشته‌ها به دنیای ما معنای تازه‌ای می زند.

نوشتن، راهی است برای بیان احساسات، اینکه بتوانیم افکار درونی‌مان را به خلاقیت پیوند بزنیم و از جرقه‌ای که ایجاد می‌شود بتوانیم از ایستایی به پویایی برسیم. از سکوت به افشای حقایقی که در درونمان لانه کرده، از آرامش به جوشش، شور و شعف برسیم.

نوشتن یک هنر است و هنرمند با به بند کشیدن کلمات، به خلاقیت دست پیدا می‌کند. خلاقیت خود جوششی است که مرز بین حقیقت و خیال را طی می‌کند.

نوشتن، عشقی است که به زندگی ما طراوت و جذابیت خاصی می‌دهد و زندگی ما را از روزمرگی و یکنواختی نجات می‌دهد. به دنیا رنگ تازه‌ای می زند. دنیا را پر از عشق و رأفت می‌سازد. راهی است برای شناخت بهتر خودمان، راهی برای تکامل روحی‌مان و راهی است که با آن خواهیم توانست از پس بن بست های زندگی پیروز میدان شویم.

چون با هر شعلهٔ نوشتن، مهری در قلب ما به جوشش در می‌آید و باعث می‌شود خودمان را بهتر بشناسیم و شناخت خودمان، جهان و هستی، دیدگاهی تازه به ما می‌دهد.■





جستار «سادگیِ اسرارآمیزِ هستی»

نویسنده «بهمن عباس‌زاده»

حالا که قلم را برای نوشتن برمی‌دارم، احساسِ عجیبی دارم؛ احساسی که از پسِ آن همه چیز برایم در عینِ سادگی، مُبهم و رازگونه است؛ حتا کوچک‌ترین وقایع و خاطراتِ گذشته‌ام در هاله‌ای از ابهام و شگفتی پیچیده شده است. قبل از این، فقط آنچه را در واقعیّت می‌دیدم یا حس می‌کردم می‌توانستم بپذیرم؛ اما حالا درک کرده‌ام که "واقعیت"، همان "حقیقت" نیست تا جائیکه گاهی حتا "حقیقت" نقطهٔ مقابل واقعیّت است؛ یعنی آنچه با حواس پنج‌گانه دریافت می‌شود الزاماً همان "حقیقت" نیست؛ و مهمتر از آن، آنچه "ذهن" دریافت می‌کند، همهٔ حقیقت نیست، بلکه آن چیزی است که به چشم می‌آید و از این بُعد و از این زاویه بود که دگرگونی‌های زیادی در دریافتِ من از واقعیت، در جهتِ درکِ حقیقت، رُخ داد از این زاویه است که توانسته‌ام برخی از مفاهیم پنهانِ "واقعیت" را بیش از قبل، درک کنم و به "هستی" از بُعدی عمیقتر و گسترده‌تر توجه کنم؛ از این مَنظر احساس می‌کنم که گویی همهٔ اَبعاد هستی دارای پیوندهای اُرگانیکی با هم هستند؛ تا جائیکه "هستی" در عینِ سادگیِ آن از نظر ذهن، دارای پیوندهای بسیار متعدد و بسیار پیچیده‌ای در درونِ خود است تا جائی‌که دریافتِ حقیقت را نه تنها دشوار، بلکه دست نیافتنی می‌کند.

موضوع "هستی" برای من همیشه موضوع جذاب و شگفت انگیزی بوده است؛ از همین رو زمانی‌که به اطراف خود نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم که این هستیِ عظیم به قدری کامل عمل می‌کند که چیزی را نمی‌توان به آن افزود؛ با توجه به این موضوع انسان احساس آرامش می‌کند؛ اگر ستارگان می‌توانند به رقص و گردشِ خود ادامه دهند و گل‌ها شکفته شوند و پرندگان آواز بخوانند، چرا من نتوانم؟ شما نیز متعلق به این هستی و جزئی از آن هستید؛ زیرا بزرگترین شکوفایی در درونِ شما اتفاق افتاده است: شکوفاییِ آگاهی؛ هستی، راز بزرگش را در شما "حیات" بخشیده و آن "هشیاریِ مشاهده‌گر" شماست. من ساعتها، بی‌اختیار به جنبه‌های متنوعِ این هشیاری "توجه" کرده‌ام و آن، روحِ مرا به تماشای شگفتی‌های هستی بُرده است؛ "توجه"، یک واژهٔ جادویی است؛ کشفِ اعماقِ شگفت انگیزِ هستی، فقط در پرتو "توجه خالص" به ظهور می‌رسد؛ نه یک نگاهِ سَرسَری. ما هرگز به هیچ چیز با تمامیّتِ وجودِ خود "توجه" نمی‌کنیم؛ تماس ما با دنیای بیرون و درون به شدت فَرّار، سطحی و کم عُمق است؛ مانند گُنجشک سرگشته‌ای از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پَریم. "توجه"، یعنی در سکوتِ کامل، گوش به زنگ بودن. ذهن باید یک دست و آرام باشد تا توجه بتواند در آن استقرار یابد و هر انسانی باید سعی کند در هر لحظه از زندگی، نسبت به پرورش توجه، کوشا باشد و باید دانست که "توجه کردن" به معنیِ "فکر کردن" نیست؛ "توجه" یعنی یک هشیاریِ "باز" و بدون وجودِ "من". و این شاه کلیدی است برای گشودنِ دَرهای روح به دنیای رازها. "توجه" در واقع تمامیتِ وجود فرد را به "اکنون و اینجا" فرا می‌خواند و از درگیر شدن ذهن به گِره‌های کورِ "من محور" رها می‌سازد؛ انرژیِ روح را آزاد می‌کند و آن را آمادهٔ آمیزش با چالش‌های اسرارآمیز هستیِ ناب و درکِ آن، می‌کند؛ در صورتیکه فکر کردن عملی صِرفاً ذهنی است و در دایرهٔ بستهٔ ذهن صورت می‌گیرد؛ در توجه، هشیاری انسان بسیار گسترده، عمیق و آرام است؛ به این معنا که زمانی که مثلاً در یک محیط باز و گسترده‌ای قدم می‌زنی، در عین اینکه به عبور اتومبیل‌ها در خیابان نگاه می‌کنی، صدای گریهٔ بچه‌ای را، در کالسکه‌اش می‌شنوی و همزمان از صدای سوت قطاری که از آن حوالی عبور می‌کند نیز آگاهی و در عین حال از آنچه در همان زمان از ذهنت و در درونت می‌گذرد، هشیار هستی. هدفم از شرح این جزئیات این است که بگویم دلیل "توجه" من به هستی، این است که خواسته‌ام و سعی کرده‌ام که هستی را در تمامیت آن با تمامیّتِ وجودِ خود دریافت و ادراک کنم؛ زیرا که با این نوع از "توجه اصیل" بوده است که هستی، تمامیّتِ وجود مرا جهتِ درکِ خود فراخوانده است، و آن "حسِ عجیب" را در من برانگیخت؛ و در پرتو همین "توجّه اصیل" است که هستی را آنچنان عظیم، گسترده و غنی احساس می‌کنم که سخن گفتن از آن و ابعاد آن نیز با نوعی هراسِ مجذوب کننده‌ای همراه است یکی از این اَبعاد که توجه مرا، مدت‌هاست به خود مشغول کرده است، "بُعدِ نیستی" است. چرا که ما اغلب تصور می‌کنیم که جهان هستی سرشار از قطب‌های متضاد است؛ سپید و سیاه، تاریکی و روشنایی، خوب و بد، مرگ و زندگی و سرانجام هستی و نیستی. و این آن چیزی است که ذهن به ما تلقین می‌کند. ولی آیا این نظر صحیح است؟ برای مثال بد نیست برای چند لحظه تصور کنیم که اگر مرگی به لحاظ جسمانی وجود نداشت؛ آن زمان احساسِ ما نسبت به زندگی چگونه بود؟ آیا ما در آن صورت می‌توانستیم موقعیّت خود را در زندگی و یا ارزش "حیات" را درک کنیم؟ آیا به واسطهٔ "نیستی و مرگ" نیست که ما می‌توانیم به ارزش "حیات" پی ببریم؟ و آیا "نیستی" آئین‌های برای درک و دریافتِ عمیقِ هستی، نیست؟ آیا زمانی که از موهبتی محروم می‌شوید، پی به ارزش و جایگاهِ آن نمی‌برید. و در واقع ما در جای خالیِ افراد و اشیاء است که آن‌ها را آن‌گونه که "باید"، می‌بینیم. و ارزش داشته‌هایمان را در عَدَم وجودِ آنان درک می‌کنیم. برای همین است که توصیه می‌شود، حتا برای یک ساعت هم که شده به لحاظ "ذهنی" بمیرید؛ آن زمان است که پس از بازگشت به ذهن احساس خواهید کرد که گویی هم اکنون به دنیا آمده‌اید! کافیست که در مکان خلوتی، به تنهایی در یک پوزیشن کاملاً راحتی قرار بگیرید، چشم‌ها را به آرامی روی هم بگذارید و ذهنِ خود را آرام‌آرام "محو" کنید. هر گونه فکر، تصویر

و خیالی را خاموش کنید تا جائیکه فعالیتِ ذهن شما کاملاً متوقف شود. حتا اگر برای لحظاتی چند هم بتوانید به چنین موقعیّتی در روانِ خود دست یابید، شاهد تحوّلِ تازه‌ای در درونِ خود خواهید بود. چنانکه پس از بازگشت به وضعیّتِ عادی، احساسی سرشار از وَجد و سرور و تازگی در شما پدید می‌آید؛ گویی مرده و سپس زنده شده‌اید. پس برای درکِ و لمسِ هستیِ زنده، آنگونه که در "حقیقت" هست، لازم است، حتا برای دقایقی چند هم که شده بر فعالیتِ بی‌وقفهٔ ذهنیِ خود، کاملاً بمیریم. آنچه در این‌باره گفته می‌شود، فلسفه، فرضیّه و یا تئوری نیست؛ یک آزمونِ "تجربهٔ وجودی" است. یکی دیگر از این آزمون‌ها درکِ این معناست که ابتدا چگونه در هستیِ وجودِ خود "نفوذ" کنیم؟ برای نفوذ در هستیِ خود باید ابتدا به اعماق درونِ خود "توجه" کنیم. لحظه‌ای که مستقیم به درونِ هستیِ خود نفوذ می‌کنیم؛ به عنوان یک "ذهنِ خاص" یا "من محور" با یک "هویت جداگانه" ناپدید می‌شویم.
" توئی" دیگر وجود ندارد. آنچه دربارهٔ خود، هر لحظه در ذهن مرور می‌کنی و به یاد می‌آوری ناپدید می‌شود در آن وادی تو هیچگونه هویتِ شناخته شده‌ای برای ذهن‌ات، نداری "هیچ" می‌شوی. و "منِ ذهنیِ" تو کاملاً ناپدید می‌شود؛ در آن لحظه است که "شناخت" ظاهر می‌شود؛ نه به عنوان یک مفهوم بلکه به عنوانِ یک "هستیِ زنده" در آن موقعیّت دانستن دربارهٔ هستی مطرح نیست، بودن و چگونه بودنِ هستی است که رُخ می‌دهد. پس باید بیاموزیم و بپذیریم که برای نفوذ در هستیِ حقیقیِ خود باید "تنها" شویم، تنها با روحِ خود. روحِ هر انسان آن چیزی است که تقسیمِ آن با چیزی در بیرون، امکان‌پذیر نیست، شما باید به "تنهایی با روحِ" خود ملاقات کنید، با آن رویارو شوید؛ آن را بپذیرید، علی‌رغم هر آنچه که ذهن شما متصور شده است! و این کاری است که اغلب انسانها از آن می‌گریزند. تنها شدن با "خود" برای آنان دشوار و هراسناک است؛
چرا که پس از تنها شدن؛ زمانی‌که به درونِ خود می‌نگرند، با یک خلاءِ تاریک و هراس‌انگیز، پُر از چون و چراهای ذهن روبه‌رو می‌شوند و سؤالات گوناگونی در ذهن آنان ظاهر می‌شود، برای همین از تنهایی می‌گریزند و با هرچه که در دسترس‌شان باشد، خود را مشغول می‌کنند؛ و این اولین و بزرگترین "سَدّی" است که هر انسانی در ورود به تنهایی با آن روبه‌رو می‌شود. در واقع آنچه انسان در این مرحله با آن روبه‌رو می‌شود تنهایی اصیل نیست، بلکه نوعی "خفگیِ ذهن" است. برای گذار از این مرحله، باید صبور بود، و آن را پذیرفت و تحمل کرد؛ زمانی‌که بتوانید در برابر هیاهوی بیمار گونهٔ ذهن، خونسرد و آرام باقی بمانید و از دامن زدن به هیاهوی ذهنی پرهیز کنید آن زمان است که رفته رفته، ذهن، به ناچار، پس از تحملِ محرومیّت و سرگرمی‌های پوچ، و عَدَم برخورداری از آن انرژی، که شما تاکنون به آن می‌دادید، به ناچار رفته‌رفته آرام می‌شود و به این ترتیب است که بزرگترین "سّد" در مقابلِ نفوذِ شما برای درک عمیقِ هستیِ درونی، برداشته می‌شود، پس از آرام شدن ذهنتان، چشمهای درونتان آرام آرام باز خواهد شد و شما یکی از کانون‌های مرکزیِ هستیِ خود، یعنی عمقِ وجود خودتان را "لمس" خواهید کرد. اینجاست که چراغهای درکِ "هستیِ منحصر به فرد" شما یکی پس از دیگری روشن خواهد شد و شما را به درک و دریافتِ لحظه به لحظهٔ هستیِ راز آمیز خود، فراخواهد خواند؛ آن زمان است که نه تنها به آنچه از آن با نام "اَسرار" یاد می‌شود، پی خواهید بُرد؛ بلکه این حقیقت را نیز درخواهید یافت که وجود شما سرشار از شگفتی‌ها و رازهاست؛ در صورتی که "ذهن" چیزی جُز ناکامی و تحقیر و تلاش‌های توان‌فرسا برای دریافت‌های حداقلی و نازل، چیز دیگری نصیب شما نکرده و نخواهد کرد؛ و هیچگونه ارزش و احترامِ واقعی و اصیلی برای شما قائل نیست. نگرش به هستی از موضعِ ذهنی، در واقع نوعی توهینِ وَهن‌آوری است به هستی. ذهن در اساس یکی از پدیده‌های شگرف و بسیار ضروری برای حفظ بقای انسان است، اما از آنجا که جایگاه اصیل و وظیفهٔ اصلیِ خود عدول کرده و حاکمیت جبارانه‌ای را بر سایر مراکز وجودی انسان تحمیل کرده است؛ به دیکتاتور خود کامه‌ای تبدیل شده است که قادر به انجامِ آنچه برای آن خلق شده است، نیست. و در نهایتِ جهالت و خودکامگی، در راه نابودی نوعِ بشر به کمین نشسته است نمونهٔ بارزِ آن را در حاکمان مستبدِ معاصر به خوبی می‌توان ملاحظه کرد؛ در صورتی که اگر همین ذهن در در پرتو آگاهیِ مشاهده گر حضور قرار گیرد، قادر خواهد بود یکی از موتورهای محرکهٔ انسان، به سوی تعالی باشد و نه تنها با "هستی طبیعی" انسان، عناد نخواهد کرد، بلکه در جای خود بسیار خلاق و راه‌گشا و تجسم بخشِ مفیدی برای تدابیر هستی نیز خواهد بود. پس اولین سدّی که هر انسانی باید برای همبستگی و هماهنگی با هستیِ درونی خویش، از پیش پا بردارد، "ذهن تاریکِ دیده نشده" است و این اقدام از طریق مهار و آرام‌سازی ذهن توسط "توجه زلال" و ورود به اعماق درون، صورت می‌گیرد. و تنها پس از نفوذ در هستیِ درونیِ خود است که قادر خواهیم بود جنبه‌های عمیق‌تر و گسترده‌ترِ هستی را نیز در بیابیم و از وجود چنین جنبه‌ها و ابعادی در هستیِ خود، سرشار از وجد و سرور شویم.
یکی دیگر از چنین رازها و ابعادی، درک یگانگی انسان با طبیعت و سراسرِ حیات است با هستی. ما در اصل، همان "هستی"، هستیم؛ آن هم در شکلِ هشیار شده‌اش؛ عناصر وجودی ما همان عناصری است که در همه طبیعت، جانوران، گیاهان، دریاها و اقیانوس‌ها وجود دارد. تنها تفاوت عمدهٔ و اساسیِ ما با سایر پدیده‌های هستی، هشیاریِ ماست؛ و سطحی‌ترین بخش این هشیاری که عهده‌دار حفظ بقای جسمی ما نیز هست، "ذهن" است. و عمیقترین و گسترده‌ترین بخشِ این هشیاری در انسان، "هشیاری مشاهده‌گرِ حضور" در انسان است؛ که حقیقتِ هستی هر انسانی در آن پایدار است و یگانگی انسان و درک این یگانگی با جهانِ هستی، مربوط به این بخش هشیاری است. انسان در اساس همان هستی است؛ ما بدون هوا، آب، و آفتاب نمی‌توانیم زنده بمانیم، همهٔ عَناصر موجود در بدن انسان، در طبیعت نیز وجود دارد و تنها این بخشِ سطحیِ



هشیاری انسان، یعنی ذهن است که "توهمِ جدایی" را برای انسان به وجود آورده است تا آنجا که برهمین پایه و اساس با انسان‌ها و طبیعت و جهان به ستیزه برخیزد و همه را دشمنِ خود بداند و گرفتار حِرص و خشم کینه و عناد گردد؛ در صورتی که کارِ ذهنِ سالم، حفظِ بقای جسمانی و تجسم عینی بخشیدن به انگاره‌های "هشیاری مشاهده‌گرِ حضور" در انسان آگاه است، که عناد و خصومت و حرص و خشم و... و این، تا آنجا ادامه می‌یابد که حتا موجودیتِ انسان را بر روی زمین به مخاطرهٔ جدی تهدید می‌کند.
یکی دیگر از ابعاد گوناگونِ هستی، پارادوکس‌های هستی است؛ هستی در محتوای درونیِ خود "یگانه" است، اما لحظه‌ای که خود را در پدیده‌های عینی متجلّی می‌سازد، جلوه‌ای دوگانه دارد: ماده و آگاهی، زن و مرد، شب و روز، مرگ و زندگی. در پسِ این دوگانه‌ها، هنگامی‌که دقیق شوید و هشیار، به تدریج سطوح عمیقتر اشیاء و پدیده‌ها رُخ می‌نمایند و شما درمی‌یابید که این قطب‌ها با یکدیگر در تضاد نبوده بلکه در اساس مکملِ یکدیگرند... و اما از دید علم و ذهن، هستی کاملاً "منطقی" است و در مجموع به دو طبقه تقسیم می‌شود: شناخته شده و شناخته نشده. این نقطه نظر صرفاً ناظر بر آن چیزی است که با چشمِ سر و ذهنِ انسان قابل تجربه و شناخت است که در واقع همان دست‌آوردهای هشیاریِ ذهنیِ انسان را شامل می‌شود؛ از نظر "هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور"، هستی و زندگی صرفاً منطقی نیست؛ شعر است، ترانه است؛ که شاعران و هُنرمندان گواهی بر این بُعد از هستی، هستند و در واقع هستی به سه طبقه تقسیم می‌شود: شناخته شده، شناخته نشده و ناشناختنی. و در واقع، "ناشناختنی" است که رشتهٔ اصلی تمامِ هستی است؛ زیرا می‌تواند تجربه شود ولی نمی‌تواند شناخته شود؛ نمی‌توان آن را به دانش تقلیل داد؛ در حالی که قلبت می‌تواند ترانه‌اش را بخواند، می‌توانی آن را به رقص درآوری؛ زندگی‌اش کنی و از آن پُر و سرشار شوی، به تسخیرش درمی‌آیی ولی قادر نخواهی بود فرمول آن را بر روی کاغذ بنویسی؛ مانند رودخانه‌ای است که به دریا می‌ریزد و در آن ناپدید می‌شود. آیا رودخانه دریا را خواهد شناخت؟ رودخانه، دریا شده است ولی شناختی از دریا ندارد؛ شناختن برای زمانی است که تو از موضوع شناخت جدا باشی و بین تو و او فاصله‌ای باشد؛ اما زمانی‌که با چیزی یکی می‌شوی چگونه می‌توانی آن را بشناسی؟
چنین است که عاشق در معشوق گم می‌شود و شبنم در اقیانوس. در چنین وحدتی، منطق ساکت می‌شود و عقل حیران! از این روست که "ناشناختنی" اسرارآمیز است و شناخته شده "ساده". اسرارآمیز را فقط می‌توان در اعماقِ و درون تجربه کرد؛ نه مانند تجربه‌های بیرونی، بلکه تجربه‌ای درونی. به همین دلیل است که گفته می‌شود؛ ذهنی را که به نثر می‌اندیشد، رها کن؛ ذهنی را احیا کن که با شعر می‌اندیشد؛ تمام تجربیات خودت را در منطقی بودن، رها کن؛ بگذار ترانه خوانی و ترانه سرایی رَوِشِ زندگی‌ات باشد؛ از عقل به شهود و سَر به قلب بیا؛ زیرا قلب به اَسرار نزدیک‌تر است.
یکی دیگر از وجوه رازآمیزیِ هستی، گسترهٔ بی‌کرانِ آن در همهٔ ابعاد، در عینِ وحدتِ آن است؛ به این معنا که تمامیّتِ هستی در این لحظهٔ کوتاه و به ظاهر ناچیز جمع شده است، در مورد فضا و زمان نیز همین‌طور: تمام فضا، درختان و ستارگان در شما حضور دارند؛ در صورتی که انسان بتواند با گسترشِ هشیاریِ مشاهده‌گرِ درونِ خود، به تمامیّتِ هستیِ درونی‌اش هشیار شود؛ آنگاه احساس خواهد کرد که ستارگان در درونش می‌درخشند و بالا آمدنِ خورشید را در درونِ خود مشاهده خواهد کرد. برای رسیدن به این مرحله از وحدت با هستی باید هشیاریِ مشاهده‌گرِ درونیِ خود را عمیقاً دریابیم و همه چیز را در درونِ این هشیاری ببینیم و درک کنیم، در چنین فضایی است که شعر حقیقی خلق می‌شود؛ در چنین شرایطی است که "منِ ذهنی" در شما "مَحو" می‌شود و شما از این که جزئی از این هستیِ اسرارآمیز هستید و به نحوی باعظمت و شکوهِ آن در ارتباط هستید، احساس شادی، حق‌شناسی و سپاسگزاری می‌کنید برای مشاهدهٔ این هستیِ اسرارآمیز، آن را از درونی‌ترین مرکزِ وجود و قلبتان احساس کنید "دانه" در شماست، آن را دریابید و باوَرَش کنید: شاعری، نقاشی، رقاصی و هنرمندی، درونِ شماست. در عُمقِ درونِ شما جنگلی از رازها خفته است و دنیایی از امکانات در آن به انتظار نشسته است. قطرهٔ وجود شما آبستنِ دریاست؛ نقبی به درون بزنید؛ درونِ خود را بکاوید؛ این دانه در هر انسانی نهفته است. به تنها چیزی که احتیاج دارد شور و اشتیاق است؛ میلِ شدید، شرایطِ مناسب را برای جوانه زدن این دانه فراهم می‌آورد؛ هر انسانی دارای چنین نیروی بالقوه‌ای است؛ "خودِ ذهنی" را در آتش چنین اشتیاقی بسوزانید؛ تا پاک شوید؛ تا مِسِ وجودتان به طلا تبدیل شود.
در تو مرکزی وجود دارد که با "هستی" در ارتباط است و با آن یگانه است و زمانی که تو آن مرکز را شناختی می‌دانی که به وطن رسیده‌ای؛ و درمی‌یابی که "هستی"، مادر توست؛ این هستی است که در تو وارد گشته و در تو هشیار شده است؛ این هستی است که در تو شکوفا شده؛ آنگاه سُرور موتور محرکهٔ تو خواهد بود؛ این همان استقرار داشتن در مرکز وجود است همان قرارگاهِ انسانِ امروز و فردا.
و فقط لحظه‌ای که انسان می‌پُرسد "چرا؟" وارد ذهن می‌شود و آگاهی و هشیاریِ مشاهده‌گرِ خود را در اختیار ذهن قرار می‌دهد و از تمامیّتِ هستی جدا می‌شود. "چرا" را که کنار بگذاری و ذهن را از تکاپویِ بیهوده ساکت کنی، ناگهان با نسیم، کاج‌ها با نهر و ماه یکی می‌شوید و آن یگانگی، حضور در هستی است. آنگاه با کُل یکی می‌شوید و این هستیِ نامتناهی متعلق به شماست.

زندگی و هستی رازی است که باید آن را زیست! ■



جستار «لمپنیسم»

نویسنده «پریسا کولیوند»

معمولاً زور می‌گوید، توهین می‌کند و دعواها و نزاع‌های خیابانی برایش جالب است. سرسختانه از عقایدش دفاع می‌کند، عقایدی که هر بار رنگ باخته و به شکل‌های گوناگون و حتی گاه متضاد در می‌آیند. سادیسم بخشی از جریان فکری سیال در ذهن او است. این‌ها شاید بتوانند تصویری کلی از فردی لمپن را ترسیم کنند. فرهنگ لمپنی یا لمپنیسم که در زبان فارسی [این واژه گاهی فحش محسوب می‌شود، مراقب باشید!] بیشتر با لاتی، جاهلی، گردنکشی و باجخواری شناخته می‌شود. فرهنگی که می‌توان نقطهٔ آغاز آن را در دورهٔ صفویه، همزمان با تسلط شیعه و معرفی آن به عنوان دین رسمی و دامن زدن به خرافات در راستای توسعه و تحکیم حکومت و نحوهٔ دولتمداری جست و جو کرد. جریان و فرهنگی که در دورهٔ قاجاریه در قالب لوطی، باباشمل، داَش و مشدی به اوج ظهور و بروز خود رسید. دورهٔ ۱۲۰ سالهٔ حکومت قاجارها پر است از لمپن هایی که در بحران‌ها و مسائل مختلف فرهنگی، اجتماعی و به نحو بارزی در عرصهٔ سیاسی و در سایهٔ محیط مناسبی که حکومت برای آنان فراهم می‌کرد، فرصت عرض اندام پیدا کردند. از قشقرق به پا کردن در جنگ میان ستارخان و باقرخان در تبریز تا فتنه‌ها و جنایاتی که داش مشدی های کاشان: نایب حسن و برادران و بعدها پسرانشان به راه انداختند.

نمونه‌ای از این جریان در دوران پهلوی شعبان جعفری [معروف به شعبان بی مخ] و دوستانش هستند که در ابتدا به عنوان مهره‌هایی سرکوبگر، آلت دست حکومت بودند و بعدها هم ترور دکتر حسن فاطمی وزیر امور خارجه کابینه مصدق را کارگردانی کردند.

شاید بتوان اولین حضور آشکار لمپن ها در عرصهٔ سیاسی را کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ دانست که حکومت برای کودتای ننگین خود علیه دولت مصدق آشکارا از لمپن هایی چون شعبان جعفری و دو فاحشهٔ معروف تهران به نام‌های اشرف و پری استفاده کرد که متاسفانه پس از موفقیتشان امتیازات ویژه‌ای به آنها داده شد؛ برای مثال دادن امتیاز حمل سلاح و مجوز تأسیس ورزشگاه به شعبان جعفری ومجوز به راه اندازی باندهایی به منظور ترغیب و اغفال دختران و استفاده از آنان برای کارهای ناشایست به اشرف و پری اشاره کرد تا جایی که حتی در روزنامه‌های دولتی وقت برای خانه‌های فساد خود تحت عنوان استخدام دست به تبلیغات آشکار زدند.

می‌توان ریشه‌های شکل گیری این جریان را در شرایط زندگی و دوران کودکی این افراد جست و جو کرد. زندگی کردن در محله‌هایی که مرکز فساد و فحشا، چاقو کشی، قمه زنی و قاچاق مواد مخدر هستند زمینهٔ شکل گیری این مدل شخصیت‌ها را فراهم می‌کند. کودکی که در خانواده‌ای متولد می‌شود که ثمرهٔ تمام تلاش‌ها و دوندگی‌های روزانهٔ آنها به دست آوردن لقمه‌ای نان و رفع ابتدایی‌ترین نیازهای زندگی است، در محیطی به دور از وضعیت رفاهی و خدمات بهداشتی مناسب با وضیت اجتماعی و اقتصادی نا به سامان، سرنوشتی بهتر از لمپن شدن پیدا نمی‌کند. آن هم در شرایطی که لمپن ها در این بحران‌ها و شرایط فقر و تنگدستی بهتر می‌توانند زندگی خود را نجات دهند. البته گاهی لمپن ها به سمت طبقهٔ کارگر متمایل می‌شوند اما این تغییر موضع بنابه شرایط فصلی بوده و آنها باز هم به اصل خود بر می‌گردند، چرا که تنها هدف یک لمپن گذران زندگی است، گاه با مشاغل دون و پایه و گاه با مشاغل کاذب. به طور کلی لمپن بردهٔ قدرت و بازیچهٔ دست حکومت و افراد قوی است از این رو فاکتوری به شدت مخرب و ویرانگر بوده و قادر است به جان فرهنگ جامعه بیفتد و ذره ذره آن را پوچ و توخالی و درنهایت نابود و ویران سازد.

امیال سرکوب شده و آرزوهای تحقق نیافتهٔ این افراد را می‌توان در جنجال‌ها و دعواهای خیابانی و نقش‌های خالکوبی شده بر بدن آنها جست و جو کرد. شاید بتوان گفت خشونت که یکی از بارزترین مشخصه‌های آنها است در حقیقت تجلی بیرونی اعتراض آنها نسبت به شرایط و موقعیت زندگی و تجربه‌های تلخ و ناکامشان است. در واقع عقب ماندگی‌ها و فسادها رایج موجود در جامعه که ناشی از بی کفایتی و بی ثباتی مدیران حکومتی و دولتی است عامل اصلی شکل گیری و حفظ حیات این خرده فرهنگ بوده است، از طرف دیگر حمایت‌های توخالی و دادن قدرت [آرزوی تحقق نیافتهٔ آنها] پوشالی به آنها برای سرکوب و طغیان و حفظ حکومت عامل اصلی حفظ حیات این جوامع در طول تاریخ و ادوار گذشته بوده است.

برخلاف آنچه که بسیاری از افراد تصور می‌کنند لمپن ها افرادی آتئیست نیستند و بالعکس بسیاری از آنها عقاید و چارچوب خاص خودشان را دارند [البته این مفاهیم در آنان اشتباه و گاه در تقابل با حقیقت تعریف شده و شکل گرفته است]. و این همان چیزی است که در سینمای لمپن به نحو نامطلوب و

ضدفرهنگی از آن استفاده شده است. تولید فیلم‌های بی محتوا و به ظاهر موفقی که با تاکید بر سه فاکتور مقدس لمپنیسم یعنی ناموس، عصمت و غیرت وارد بازار شدند. که نمونه‌های آن در سالهای قبل از انقلاب فیلمی همچون قیصر است و مثال‌هایی از آن در سالهای پس از انقلاب و عصر حاضر آثاری چون لیلی با من است، اخراجی‌ها و ... هستند که نمونه‌هایی روشن و ملموس از نفوذ و رخنهٔ این فرهنگ به سینما است البته اگر از حجم انبوه فیلم‌ها و سریال‌هایی که چند سال اخیر تحت عنوان ژانر عاشقانه ساخته شده‌اند صرف نظر کنیم.

متاسفانه این تاثیرگذاری تنها محدود به سینما نیست و در موسیقی نیز به همان میزان شاهد ورود و نفوذ لمپنیسم هستیم. رایج و محبوب شدن آهنگ‌هایی که گاه با ادبیات لمپنی و گاه با عقاید لمپنی همراه هستند از جمله قطعهٔ معروف "ما مرد نیستیم" از شاهین نجفی که با عقاید لمپنی به موضوعات به ظاهر فمنیستی می‌پردازد و یا قطعهٔ "تهدید" از شاهکار دانش پژوه که آشکارا از ادبیات لمپنی استفاده می‌کند: فکر می‌کنی نباشی من می‌میرم، برو بینیم بابا بذار باد بیاد...

رد پای لمپنیسم را می‌توان در زمینهٔ ادبیات منظوم و منثور و انتشار کتاب‌هایی که فاقد محتوای آموزنده و بدیع و حتی گاه حاوی مفاهیم و تحلیل و جهت گیری‌های غیرمنطقی و اشتباه هستند نیز مشاهده کرد. حجم انبوه کسانی که شعر میگویند تا شاعر باشند قلم به دست می‌گیرند تا نویسنده باشند و در قالب این عناوین پوشالی و پوچ، اهداف سیاسی و اقتصادی خود را دنبال کنند خود گواهی بر این مدعاست چرا که شاخص و فاکتور تعیین کننده برای قضاوت در مورد آنها تعداد فالوور های اینستا و تعداد پاچه خواران لمپنی است که در ازای دریافت اندکی پول یا یک وعده غذا در مراسمات تجلیل و تقدیر و یا استقبال‌های به ظاهر عمومی و مردمی از این آقایان نقش سیاهی لشکر را برعهده دارند. و در واقع مخاطبین این شعرا و نویسندگان همان‌هایی هستند که باعث فروش چندمیلیاردی فیلم‌های آقای ده نمکی شدند.

لمپنیسم از طرفی به عنوان یک جریان فکری رایج بین طیف خاصی از افراد جامعه مطرح است و از طرف دیگر فاقد هر گونه طرح و فرم رسمی و یا حتی نقش تاثیرگذار و کارامد در جامعه است و لذا نه می‌توان برای آن نقش و جایگاه حقوقی_سیاسی در نظر گرفت و نه می‌توان از وجود و حضور آن در جامعه چشم پوشید و از این رو است که می‌تواند به آرامی در تمامی ابعاد جامعه رسوخ کرده و تأثیر مخرب خود را اعمال کند. تناقض درونی موجود در لمپنیسم یکی از دلایل بقای این خرده فرهنگ در طی حیات بشر بوده است تناقضی فکری، فرهنگی و مفهومی که آشفتگی طبقاتی به بهترین شکل موجبات حیاتش را فراهم کرده است.

تا زمانی که دولت‌ها و حکومت‌ها در پی حفظ حیات و قدرت خود هستند وجود لمپن ها و جاری شدن این جریان فکری بین اقشار دون جامعه که بی شک نقش مهم و تعیین کننده‌ای در سرنوشت جامعه بر عهده دارد امری بدیهی به نظر می‌رسد. خرده فرهنگی که با ناآگاهی‌ها و فقر خود مستعد هماهنگ و منطبق شدن با شرایط دولت‌ها و به خصوص جوامع کمونیسم و فاشیسم است اتفاقی که در حال حاضر در بسیاری از کشورهای کمتر توسعه یافته و عقب افتادهٔ سرمایه داری شاهد آن هستیم. تا زمانی که حکومت به واسطهٔ انقلاب بین اقشار متوسط و بورژوازی دست به دست می‌چرخد و طبقهٔ کارگر پرولتاریا در حاشیه و خارج از این گردونه قرار گرفته است لمپنیسم نیز به حیات خود ادامه می‌دهد.■





جستار «خطاهای شناختی با ما چه می‌کنند؟»

نویسنده «زویا قلی‌پور»

تقریباً همه می‌دانند ذهن آشفته کور می‌شود. بارها مشاهده کرده‌ام افرادی را که علی‌رغم دانش و تجربهٔ بسیار، از درک ساده‌ترین مسائل عاجز می‌شوند یا به عبارت دیگر ساده‌ترین مسائل را قادر به تجزیه و تحلیل نیستند.

حتماً برای شما هم پیش آمده که دنبال وسیله‌ای می‌گشتید و آن را پیدا نمی‌کردید در حالی که درست جلوی چشمتان بوده. یا مطلبی را می‌خواندید که برایتان بسیار غیرقابل فهم بوده و در زمانی دیگر دریافتید بسیار ساده و ابتدایی‌تر از دیگر مطالبی بوده که پیش از آن درک کرده بودید.

نوعی خطای‌شناختی در اثر آشفتگی ذهن به وجود می‌آید که در اغلب موارد منجر به ناامیدی و سرخوردگی می‌شود و یکی از عوامل مهم در عدم تلاش برای پیشرفت و از دست دادن اعتماد به‌نفس و انگیزه برای ادامهٔ مسیر است.

در چنین شرایطی تخلیه ذهن به هر شیوه‌ای از افکار اضافی و هیجانات ناکارآمد و بیهوده، بهترین روش برای ایجاد انسجام ذهنی و فاصله گرفتن از آسیبهای این نوع خطای شناختی است. یکی از کارآمدترین جملات فروید می‌تواند ما را به نتایج جالبی برساند. فروید معتقد بود: «یک سیگار هیچ‌وقت فقط یک سیگار نیست!»

در این جمله به ظاهر ساده مفهوم ژرفی وجود دارد که ما را به سمت تحلیل کاربردی در جهت درک و شناخت بهتر خودمان، شرایطمان و راه‌های رهایی از افکار منفی و هیجانات آسیب‌رسان مانند خشم، ناامیدی، خودناباوری، اندوه و غیره که عامل مسدود شدن تفکر منطقی و دیدگاه خلاقانه و ایجاد ذهن باز برای حل مشکلات و تجزیه و تحلیل کارآمد رهنمون می‌شود.

وقتی ما بدانیم بسیاری از افکار آزار دهنده، ریشه در ناهوشیار ما دارد و بسیاری از تصورات منفی که از خودمان داریم به دلیل خطاهای شناختی حاصل از اضطراب است می‌توانیم به آسودگی و پیدا کردن روشی کارآمد برای غلبه بر چالشهای زیستی برسیم.

یکی از بزرگترین مشکلات ما برای ضعف در پیشرفت و رسیدن به موفقیت عدم اعتماد به خود می‌باشد. عدم اعتماد به خود ریشه در موضوعات مختلفی دارد و می‌توان ساعتها به شرح و تفسیر آنها پرداخت که مهمترینشان می‌تواند ترسهای ما باشد. ترس از احمق به نظر رسیدن، ترس از اشتباه کردن، ترس از محکوم شدن و ترس از شکست خوردن، ترس از ضعیف بودن و ترسهای اینچنینی عوامل بازدارنده در زمینه تلاش برای موفقیت و رسیدن به حد مطلوب است.

تا زمانی که نتوانیم بر ترسهای خود غلبه کنیم نمی‌توانیم گامی حتی کوچک در مسیر پیشرفت و موفقیت برداریم.

بدیهی است مخرج مشترک تمام ترسها، ریشه در اضطراب دارد و اضطراب از قسمت ناهشیار ذهن ما خوراک می‌گیرد که از سنین کودکی بسته به نوع ساختار شخصیتی ما توسط عوامل خارجی و شرایط زیست محیطی و فرهنگی و مواجهه و ارتباط با انسانهای دیگر که بعضاً دچار اختلالاتی هم هستند در وجودمان نهادینه شده و بر تمام کنش‌ها و واکنشهای ما تأثیر گذار است.

خبر بد این است که غول اضطراب ماهیتی سیال دارد و بسیار قدرتمند و خروشان و جوشان است و خبر خوب این است که نامیرا نیست؛ پس برای رهایی از چنگال این غول قدرتمند و آتشین و پرتلاطم و بی‌رحم باید به خانهٔ او رفت و زمانی که در خواب است او را کشت. اضطراب موجب می‌شود ما بدون اراده، تفکر و کاملاً غریزی برای رهایی تلاش کنیم درعین‌حال که توان تلاش نداریم و راه فرار را پیدا نمی‌کنیم.

اضطراب با ایجاد خطای شناختی ما را تبدیل به کسی می‌کند که در باتلاق دست و پا می‌زنیم و هرچه بیشتر تلاش می‌کنیم بیشتر از زندگی دور می‌شویم و بیشتر در لجن کُشنده و تاریک فرو می‌رویم پس برای رهایی از این باتلاق ابتدا باید ماهیت آن را شناخت و راه مناسبی پیدا کرد سپس ریشه را درمان کرد.

تا به حال به این فکر کرده‌اید که چرا وقتی عجله دارید تمام اتفاقات ناممکن به وقوع می‌پیوندد؟

پاسخ را هم احتمالاً می‌دانید، اضطراب و حساسیت و آشفتگی ذهنی ما منجر به این پدیده می‌شود.

به صورت مثال بند کفشمان گره می‌خورد، کلید یا کیف پولمان در خانه جا می‌ماند، با راننده تاکسی دعوایمان می‌شود، در خیابان کسی به ما تنه می‌زند و تمام وسایل کیفمان روی زمین می‌ریزد چون یادمان رفته بود زیپ کیفمان را ببندیم و با عجله و بدون دقت در خیابان راه می‌رفتیم، احتمال تصادف و آسیب جسمی شدید یا حتی مرگ هم وجود دارد.

در اکثر مواقع به شانس بدمان نفرین می‌فرستیم و در محافل مختلف خود را بدشانس‌ترین آدم دنیا معرفی می‌کنیم در حالی که همه چیز به خود ما برمی‌گردد و این خطای شناختی ایجاد

شده در اثر آشفتگی ذهنی ناشی از اضطراب ما را به این باور می‌رساند که بدشانس، بداقبال، تنها، بی‌پناه، ناموفق، دست‌وپاچلفتی، خنگ، گیج یا مواردی اینچنینی هستیم.
برگردیم به جملهٔ فروید و از دریچهٔ آن به موضوع نگاه کنیم، چرا ما همهٔ اینها هستیم؟
چون شواهد اینگونه بیان می‌کند که من نوعی تاکنون هیچ‌کاری را درست انجام نداده‌ام یا نتیجه مطلوبی نگرفته‌ام و میزان شکست و خطای من بالا است!
در ریشه یابی به خطای شناختی، آشفتگی ذهنی و در نهایت به اضطراب رسیدیم حالا اگر ژرف‌تر بیندیشیم علت اضطراب ما چیست؟ ترس‌های ما از کجا می‌آیند؟
چرا می‌ترسیم که احمق به نظر برسیم و در حضور چه کسانی؟!
چرا نظر آن انسانها برای ما اینقدر مهم و اضطراب آور است؟ آن‌ها کجای زندگی ما هستند؟ خودشان به واقع چه کسانی هستند؟
شاید کسی بگوید نظر انسانها یا گروهی خاص اهمیت دارد چون می‌توانند با گفته‌ها و اعمالشان نظر دیگر افراد مانند رئیسمان یا شریک زندگی‌مان یا هر انسانی را که برای ما اهمیت دارد، در مورد ما تغییر دهند و ما را به چالشهای عاطفی و شغلی و زیستی برساند ولی باید اندیشید آیا قبل از آشنایی یا هرگونه اطلاعی از موجودیت آن انسانها ما زنده نبودیم و زندگی نمی‌کردیم، از خودمان دفاع نمی‌کردیم یا توانایی دفاع نداریم؟ چیزی به دست نیاورده‌بودیم؟ موفقیتی نداشتیم، نظر مثبتی را به خود جلب نکرده‌بودیم؟ آیا پس از طرد شدن از طرف آنان راه اکسیژن و راه گلویمان مسدود می‌شود؟ آیا افراد مهم زندگی ما شناختی از ما یا قدرت تفکر ندارند یا ما هیچ اعتباری نداریم؟ آیا تمام توانایی‌ها و اطلاعات ما از بین می‌رود؟
خودکم‌بینی، نداشتن استقلال فردی و عدم خودباوری و اعتماد به توانایی‌های خود، باور به شکست پذیری و بداقبالی، ما را درچرخهٔ معیوب خطای شناختی می‌اندازد و روزبه‌روز آشفتگی ذهنمان را بیشتر می‌کند و این آشفتگی نظم ذهنی ما را برهم‌می‌زند و ما را بیشتر و بیشتر با خودمان و جهان بیگانه می‌کند.
حالا راه چاره چیست؟
پیشنهاد من این است که هر وقت دچار پریشانی و افکار منفی شدید، یا احساس کردید کم‌توان یا ناتوان در حل مشکلاتتان هستید، مشغول هر کاری یا در هر شرایطی بودید کمی دست نگه‌دارید و درنگ کنید و با خود به هر شیوه‌ای که دوست‌دارید مانند نوشتن، صحبت‌کردن، فکر کردن در تنهایی یا هر روش دیگری ابتدا به خود بگویید من دچار خطای شناختی ناشی از اضطراب شدم اما چرا؟!
وقتی پاسخ را پیدا کردید قطعاً می‌توانید این خطای شناختی را شناسایی کرده و برطرف کنید.
باشدا روزی که همه ما بتوانیم در کنار هم با آرامش و به دور از آسیب انسانهایی که به خاطر اختلال شخصیت و گره‌های روانی خودشان آسیبهای عاطفی، روانی و اجتماعی به دیگران وارد می‌کنند و اعتماد به نفسشان را مخدوش می‌کنند، در آسودگی و به زیبایی زندگی کنیم.■



ترجمه

رمان ترجمه: «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

ترجمه داستان «پنج روح»؛ «مادو تِندِن»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه «معجون دوم»؛ «جان کالیر»؛ «سیاوش ملکی»

داستان ترجمه: «پیچک‌ها»؛ «تولگای گوموشای»؛ «پونه شاهی»

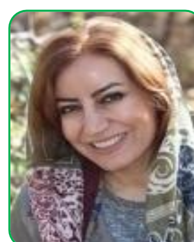
داستان ترجمه «تسلی»؛ «آودیک ایساهاکیان»؛ «امیک الکساندری»

داستان ترجمه «آئینهٔ سِحرآمیز»؛ «برادرز گریم»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «رازِ به شدت محافظت شده»؛ «سحرالموجی»؛ «خلیفه سلطانی»



















ترجمه داستان «آئینهٔ سِحرآمیز»

نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

یک روز در اواسط فصل زمستان زمانیکه دانه‌های ریز و درشت برف همانند پَر پرندگان از آسمان ابری بر زمین می‌ریختند، ملکه‌ای زیبا در کنار پنجرهٔ اتاقش در قصر سلطنتی ایستاده بود. قاب پنجرهٔ اتاق‌های قصر را تماماً از چوب با ارزش و گرانبهای آبنوس سیاه ساخته بودند، که زیبائی خاصی به ساختمان قصر می‌بخشید.

ملکه به پنجرهٔ باز اتاقش تکیه داده و به بیرون خیره شده بود. او کاملاً محو زیبائی ریزش دانه‌های برفی بود، که چرخ زنان بر زمین می‌ریختند و سطح آن را لایه به لایه می‌پوشاندند.

ملکه در حین تماشای ریزش دانه‌های برف با سرانگشتان ظریفش بطور ناخودآگاه با حاشیه قاب پنجره بازی می‌کرد ولیکن همین مسئله باعث شد، که برجستگی‌های کوچک حاشیه قاب چوبی انگشتان ملکه را بخراشند و سه قطره از خون وی بر روی برف‌های لب پنجره بریزند.

لکه‌های قرمز رنگ خون ملکه بر سطح سفید و درخشان دانه‌های برف آنچنان زیبا جلوه می‌کردند، که ملکه با خود اندیشید:

آه، اگر من فقط یک بچّهٔ کوچک داشتم.

او ممکن بود، پوستی به سفیدی برف، خونی به سرخی گلبرگ‌های رُز، موها و چشمانی به سیاهی چوب آبنوس داشته باشد.

من یقیناً او را بسیار دوست خواهم داشت.

ملکه مدت زمان کمی پس از این ماجرا صاحب یک دختر کوچولو شد.

دختر کوچولو بسیار زیبا و طناز بود.

او گونه هائی همچون گلبرگ‌های گل رُز داشت.

موهایش به سیاهی چوب آبنوس بودند.

ملکه نام نوزاد تازه تولد یافته را بواسطه پوست بسیار سفیدش "سفید برفی" گذاشت.

ملکه چند روز پس از به دنیا آوردن فرزندی که عاشقانه او را دوست می‌داشت، فوت کرد و "سفید برفی" را در این دنیای بیرحم تنها گذاشت.

زمانیکه "سفید برفی" به سن یک سالگی رسید، پدر پادشاهش که از تنهائی رنج می‌برد، مجدداً ازدواج کرد و بدین ترتیب همسر دیگری انتخاب نمود.

همسر دوّم پادشاه بسیار زیبا و دلربا بود امّا او گذشته از زیبائی آنچنان خودبین و مغرور بود، که نمی‌توانست کسی را که از خودش زیباتر به نظر آید، تحمل نماید.

ملکه جدید دارای یک آئینه شگفت انگیز و سحرآمیز نیز بود بطوریکه هرگاه ملکه در مقابل آن قرار می‌گرفت و خودش را وارانداز می‌کرد آنگاه چنین می‌گفت:

"آئینه، ای آئینهٔ روی دیوار
آیا من زیباترین در تمام دنیا هستم؟"

آئینه سحرآمیز در پاسخ می‌گفت:

"ای ملکهٔ جوان، زیبائی شما شگفت انگیز است.
هیچکس را یارای رقابت با زیبائی شما نیست."

بدین ترتیب ملکه از سخنان آئینهٔ سحرآمیز بسیار خُرسند می‌شد و با رضایتمندی از آن فاصله می‌گرفت زیرا می‌دانست که آئینه ها هرگز دروغ نمی‌گویند و همواره چیزی بجز حقیقت را بازگو نمی‌کنند.

ملکه به پنجرهٔ باز اتاقش تکیه داده و به بیرون خیره شده بود. او کاملاً محو زیبائی ریزش دانه‌های برفی بود، که چرخ زنان بر زمین می‌ریختند و سطح آن را لایه به لایه می‌پوشاندند.

سال‌ها می‌گذشتند و "سفید برفی" کم کم رشد می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد.

"سفید برفی" هر روز از روز قبل زیباتر و دلرباتر می‌گردید، تا اینکه به سن پانزده سالگی رسید.

او اینک آنچنان زیبا شده بود، که همهٔ مردم اغلب دربارهٔ زیبائی وی سخن می‌گفتند.

عامه مردم معتقد بودند که زیبائی و جذابیت "سفید برفی" حتی از ملکه هم بیشتر شده است.

در چنین اوضاعی بود، که یک روز ملکهٔ زیبا و مغرور بار دیگر در مقابل آئینهٔ سحرآمیزش ایستاد و از او پرسید:

"آئینه، ای آئینهٔ روی دیوار
آیا من زیباترین در تمام دنیا هستم؟"

امّا آئینه در پاسخ گفت:

"ای ملکه، شما همچنان زیبا و دوست داشتنی هستید
ولی اینک "سفید برفی" هزار برابر زیباتر از شما است."

این زمان ملکه آنچنان وحشتزده شد، که رنگ صورتش از شدت حسادت به زرد متمایل به سبز گرائید. شدت خشم و عصبانیت ملکه تا بدانجا بود، که اگر در آن لحظه می‌توانست با "سفید برفی" روبرو شود، کاملاً آماده بود، که سینهٔ دخترک بی گناه



را با بیرحمی بشکافد و قلب او را خارج سازد زیرا با تمام وجود از او متنفّر گردیده بود.
رَشک و حسادت ملکه نسبت به "سفید برفی" روز به روز در اعماق قلبش بیشتر رشد می‌کرد و قوی‌تر می‌گردید آنچنانکه به یک بیماری خطرناک تبدیل شده بود.
شدت حسادت در وجود ملکه آنقدر افزایش یافته بود، که او نه روزها و نه شب‌ها قادر به خوابیدن نبود.
ملکه سرانجام تصمیم گرفت، که "سفید برفی" را نابود سازد لذا در خفا به دنبال یک شکارچی ماهر فرستاد.
شکارچی مزبور در نزدیکی یک جنگل بزرگ زندگی می‌کرد و از طریق شکار حیوانات وحشی و فروش آنها در بازار شهر امرار معاش می‌نمود.
ملکه در ملاقات با شکارچی گفت:
ای شکارچی، من قصد دارم که از شرّ یکی از دشمنانم خلاص شوم لذا از شما می‌خواهم که در این راه به من کمک نمائید.
شکارچی ابتدا با کشتن انسان‌ها مخالفت نمود ولیکن در اثر تهدیدها و تطمیع ملکه راضی به این کار زشت گردید.
ملکه به شکارچی گفت، بهتر است دخترکی را که با او از در دشمنی بر آمده است، به هر طریقی که می‌تواند، بفریبد و با خودش به داخل جنگل ببرد و در همان جا بکشد.
ملکه به شکارچی گفت که نباید رَحم و شفقتی در کارش باشد، تا دخترک هیچگاه پس از آن نتواند در مقابل چشمان ملکه ظاهر گردد.
ملکه به شکارچی خاطر نشان کرد، که اگر مدرکی دال بر اثبات مرگ دخترک برایش بیاورد آنگاه جایزه‌ای شایسته و ارزشمند نصیبش خواهد شد.
شکارچی که با فکر دستیابی به یک جایزه بزرگ شدیداً اغوا شده بود، بلافاصله دست بکار شد و توانست پس از مدتی اعتماد "سفید برفی" را جلب نماید و او را با چرب زبانی فریب بدهد و با خودش به جنگل ببرد.
شکارچی زمانیکه کارد شکارش را بیرون آورد، تا آن را در قلب بی گناه "سفید برفی" فرود آورد، دخترک که با دیدن کارد تیز به شدت ترسیده بود، خود را بر زمین انداخت و با خواهش و تمنّا به زانوهای شکارچی افتاد. او با گریه و زاری گفت:
آه، شکارچی عزیز، بر من رحم کنید. لطفاً زندگیم را از من نگیرید و مرا نکشید. من می‌توانم از اینجا فرار نمایم و به داخل جنگل وحشی بروم و قول می‌دهم که هیچگاه به خانه‌ام بر نگردم. دخترک درحالیکه زانو زده بود، آنچنان زیبا و معصوم به نظر می‌آمد، که قلب شکارچی طمّاع به رحم آمد لذا با دلسوزی فریاد برآورد:
دخترک بیچاره، زودتر از اینجا دور شوید و حتی پشت سرتان را هم نگاه نکنید.
من قادر نیستم، که هیچ صدمه‌ای بر شما وارد نمایم و لزومی نیز بر انجام آن نمی‌بینم.
"سفید برفی" از شکارچی بسیار تشکر نمود و در اندک مدتی از محدودهٔ نظر وی دور گردید.
شکارچی با خود گفت: دخترک بزودی توسط جانوران وحشی جنگل دریده و خورده خواهد شد لذا خوب شد که او را نکشتم و دستم را به خون یک بی گناه آلوده نساختم.
شکارچی بسیار خوشحال بود، از اینکه مجبور به کشتن "سفید برفی" نشده است زیرا در صورت ارتکاب به چنین عمل زشتی می‌بایست، تا پایان عمر عذاب وجدانش را تحمل نماید و قلب وی از این عمل آزار ببیند.
شکارچی آنگاه برای اینکه اطمینان ملکه را به اجرای وظیفه‌ای که بر عهده گرفته بود، جلب نماید و بتواند جایزه‌اش را دریافت دارد، بلافاصله بچّه آهوئی را شکار کرد و قلب و جگر آن را جدا ساخت و برای ملکهٔ کینه جو برد.
دخترک بیچاره و بی مادر اینک خودش را تنها و بی پناه در جنگل می‌یافت.
او بجز خودش فقط درختان و برگ‌های آنها را می‌دید لذا تا سرحد مرگ ترسیده بود و نمی‌دانست چه کاری باید انجام بدهد و به کجا برود.
دخترک سرانجام تصمیم گرفت، که سریعاً از آنجا بگریزد لذا با شتاب فراوان از روی بوته‌های خار و سنگ‌های نوک تیز عبور می‌کرد، تا هر چه سریع‌تر از امکان صدمهٔ جانوران وحشی دور شود.
"سفید برفی" همچنان به دویدن خویش ادامه داد، تا اینکه پاهای کوچکش کاملاً خسته و زخمی گردیدند.
او این زمان با هراس به اطراف نگریست.
آفتاب در حال غروب کردن بود.
تاریکی هوا کم کم همه جا را فرا می‌گرفت.
"سفید برفی" در حالیکه ناامید شده بود، در اوج خوش شانسی توانست خانه‌ای کوچک و خوش نما را در همان نزدیکی بیابد لذا بی درنگ به سمت آن رفت.
دخترک در کمال تعجّب مشاهده کرد، که درب ورودی خانهٔ جنگلی کاملاً باز است بنابراین با احتیاط به داخل خانه گام نهاد امّا هیچکس را در آنجا ندید.
خانه بسیار کوچک بود امّا تمام وسایل و لوازمات داخل آن کاملاً تمیز و پاکیزه بودند و با نظم و ترتیب بی سابقه‌ای در جاهای خودشان قرار داشتند.



در وسط اتاق میز کوچکی قرار داده شده بود و روی آن را با پارچه سفیدی که از تمیزی برق می‌زد، پوشانده شده بودند، انگار که برای شام صاحبخانه یا صاحبخانه ها کاملاً آماده گردیده بود.

بر روی میز هفت عدد بشقاب کوچک همراه با هفت قاشق، هفت کارد و چنگال کوچک و هفت لیوان کوچک قرار داشتد.

در کنار دیوارها نیز هفت بستر خواب کوچک آماده شده بود، که هر کدام جداگانه با ملحفه‌ای سفید پوشانده شده بود.

"سفید برفی" بیچاره که بسیار گرسنه و تشنه بود، از هر بشقاب مقداری سبزی و کمی نان خانگی برداشت و خورد آنگاه مقدار کمی از محتویات هر فنجان را نوشید زیرا دوست نداشت، که تمام سهمیه یکی از افراد آن خانه را به تنهائی بخورد.

"سفید برفی" پس از آنکه کاملاً سیر شد، به شدت احساس خستگی و رِخوَت نمود بنابراین تصمیم گرفت، تا کمی بیاساید و خستگی از تن در کند لذا درصدد بر آمد، که یکی از بسترهای خواب را انتخاب نماید امّا در این کار با مشکل روبرو شد زیرا آنها برای اندازۀ بدن وی مناسب نبودند بطوریکه:

یکی از آنها بسیار دراز بود.

دیگری بسیار کوتاه می‌نمود.

دخترک تمامی بسترهای خواب را یکی پس از دیگری بررسی کرد، تا اینکه به بستر هفتم رسید.

او آن را بسیار راحت و مناسب یافت لذا خودش را بر روی آن انداخت و بزودی به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی که هوا کاملاً تاریک شد و شب فرا رسید، صاحبخانه ها به آنجا بازگشتند.

آن‌ها هفت کوتولۀ کوچولو بودند، که کوه‌ها را در جستجوی مواد معدنی گرانبهاء از جمله طلا و نقره جستجو می‌کردند.

کوتوله‌ها ابتدا هفت چراغ کوچک خودشان را روشن کردند و بدین ترتیب بزودی اتاق سراسر نور و روشنائی شد.

آن‌ها خیلی زود متوجّه شدند، که یک نفر در آنجا حضور داشته است زیرا برخی از چیزها دقیقاً در همان جائی که قرار داده شده بودند، اکنون قرار نداشتند بنابراین هر کدام جداگانه شروع به اعتراض کردند:

اوّلین کوتوله گفت: چه کسی بر روی صندلی کوچک من نشسته است؟

دوّمین کوتوله ادعا کرد: چه کسی غذاهای بشقاب کوچک من را خورده است؟

سوّمین کوتوله فریاد زد: یک نفر مقداری از سهمیه نان مرا برداشته است.

چهارمین کوتوله صدا برآورد: چه کسی سبزیجات مرا خورده است؟

پنجمین کوتوله داد کشید: یک نفر از کارد و چنگال من استفاده کرده است.

ششمین کوتوله صدایش را بلند کرد: چه کسی از کارد من برای بریدن استفاده کرده است؟

هفتمین کوتوله اعتراض کرد: یک نفر از مایعات فنجان من نوشیده است.

آخرین نفر از جمع کوتوله‌ها نگاهی به بستر خواب خودش انداخت و مشاهده کرد، که آن را بهم ریخته‌اند لذا فریاد زد:

یک نفر بستر خواب مرا بهم زده است.

سایر کوتوله‌ها با شنیدن این حرف سریعاً به کنار بسترهای خواب خودشان رفتند و آنها را نیز دچار بهم ریختگی مشاهده کردند.

زمانیکه هفتمین کوتوله به بسترش دست کشید، تا سطح آن را صاف نماید، با تعجب مشاهده کرد، که "سفید برفی" در آنجا به خواب عمیقی فرو رفته است لذا سریعاً سایرین را به آنجا فرا خواند.

او از همۀ شش کوتولۀ دیگر خواست که فوراً در کنار بستر وی حاضر شوند. او آنگاه نور چراغ خودش را به بالای سرش کشاند و با شگفت زدگی از دیدن بچّه ای که در آنجا به خواب رفته بود، فریاد زد:

آه، چه بچّۀ کوچولوی زیبائی!

آن‌ها با خوشحالی گفتند، که فعلاً نباید موجبات بیداری بچّه را فراهم سازند.

کوتوله‌ها به همدیگر گفتند، که بچّه را در همان تختخواب باقی می‌گذارند، تا به خوابیدن خویش ادامه بدهد ولیکن صاحب آن بستر خواب می‌تواند آن شب را در کنار یکی از همراهانش بگذراند.

صبح روز بعد وقتی که "سفید برفی" از خواب برخاست و تمامی کوتوله‌ها را در اطرافش دید، شدیداً ترسید امّا به محض اینکه کوتوله‌ها با او به مهربانی سخن گفتند، کم کم ترس از دخترک رَخت بر بَست.

کوتوله‌ها از دخترک نامش را پرسیدند و او مؤدبانه در پاسخ گفت: مرا "سفید برفی" صدا می‌زنند.

یکی از کوتوله‌ها پرسید: شما چطور به خانۀ ما آمده‌اید؟

دخترک آنگاه تمامی اتفاقاتی که برایش رُخ داده بود، به تفصیل برای آنها بیان کرد.



"سفید برفی" گفت که چگونه نامادری او را همراه با یک شکارچی به جنگل فرستاده است و چگونه شکارچی از ریختن خون او در گذشته است.
او همچنین گفت که پس از آن چگونه مابقی آن روز را با ترس به هر طرف دویده است، تا اینکه سرانجام خانهٔ آن‌ها را در این قسمت از جنگل کوهپایه‌ای یافته است.
کوتوله‌ها دقایقی با همدیگر به مشورت پرداختند سپس یکی از آنها گفت:
آیا می‌توانید کدبانوی خانهٔ کوچک ما باشید؟
در آن صورت باید برایمان شام بپزید.
بسترهایمان را مرتب نمائید.
ظرف‌ها و لباس‌هایمان را بشوئید.
برایمان لباس بدوزید و یا ببافید.
همه چیز خانه را پاک و تمیز نگهدارید و آنها را مرتب و منظم نمائید.
اگر این کارها را می‌توانید، انجام بدهید بنابراین می‌توانید همراه با ما در این خانه زندگی کنید و هیچکس نمی‌تواند صدمه‌ای به شما برساند.
"سفید برفی" گفت: آه، بله، من سعی خودم را خواهم کرد.
با این اوصاف کوتوله‌ها اجازه دادند تا "سفید برفی" در خانهٔ کوچک آنها اسکان گزینند.
دخترک نیز از خودش هوش سرشاری در این رابطه نشان می‌داد و تمامی سعی و تلاش خویش را برای راحتی کوتوله‌ها به عمل می‌آورد.
او خانه را به خوبی مدیریت می‌نمود بطوریکه خانه از قبل نیز تمیزتر و مرتب‌تر اداره می‌گردید.
در مدتی که کوتوله‌ها برای پیدا کردن طلا و نقره به معادن کوهستانی می‌رفتند، دخترک برای آنها شام آماده می‌نمود.
کوتوله‌ها نیز با وی بسیار با مهربانی رفتار می‌کردند و حضور دخترک موجب افزایش شادی و نشاط در جمع آنها شده بود.
هر صبح که کوتوله‌ها بنابر شیوهٔ همیشگی خودشان خانه را ترک می‌کردند، جملگی به "سفید برفی" اکیداً سفارش می‌کردند، که مواظب خودش باشد.
زمانیکه دخترک در خانه تنها می‌ماند، کوتوله‌ها می‌دانستند که او در معرض خطر قرار دارد لذا همواره به او می‌گفتند که در غیاب آنها خودش را در بیرون از خانه آشکار نسازد زیرا هر آن امکان دارد که مادر خوانده‌اش از ماجرا مطلع گردد و محل اختفای او را به هر طریق ممکن بیابد.

کوتوله‌ها به "سفید برفی" می‌گفتند: هر کاری را انجام بدهید ولیکن نگذارید هیچ کسی در غیاب ما به خانه وارد شود.
پس از اینکه ملکهٔ حسود از مرگ "سفید برفی" اطمینان حاصل کرد، به شدت احساس رضایتمندی و خرسندی کامل می‌نمود.
او از اینکه هیچکس دیگری در دنیا نمی‌تواند در زیبائی با او رقابت نماید، به خودش می‌بالید بنابراین مجدداً به جلو آئینهٔ سحرآمیز رفت و پرسید:
"آئینه، ای آئینهٔ روی دیوار
چه کسی زیباترین در تمام دنیا است؟"
آئینه برای آزار دادن وی پاسخ داد:
"ای ملکهٔ زیبا!
در این قصر کسی همتراز زیبائی شما یافت نمی‌شود.
امّا در آنسوی کوه‌ها "سفید برفی" زندگی می‌کند.
او با هفت کوتوله‌ای هم خانه است، که پیدا کردن آنها بسیار دشوار می‌باشد.
او است که هزار برابر از شما زیباتر است."
با شنیدن این مطالب، خشم تمامی وجود ملکهٔ حسود را فرا گرفت.
او یقین داشت که آئینه هیچگاه دروغ نمی‌گوید، پس مطمئن گردید که شکارچی او را فریب داده است و "سفید برفی" هنوز هم زنده است.

دخترک نیز از خودش هوش سرشاری در این رابطه نشان می‌داد و تمامی سعی و تلاش خویش را برای راحتی کوتوله‌ها به عمل می‌آورد.

ملکه پس از اینکه با واقعیات تلخ موجود روبرو شد، به فکر فرو رفت.
او می‌خواست تمامی جوانب قضایا را به خوبی بررسی نماید، تا بهترین شیوه را برای اقدامی مؤثر انتخاب کند.
ملکه بنحو جدی و آشتی ناپذیری تحمّل حضور فرد دیگری را در آن سرزمین که زیباتر از او قلمداد شود، به هیچوجه نداشت.
ملکه پس از مدت کوتاهی که به تفکر و چاره جوئی پرداخت آنگاه تصمیم خود را گرفت.
او ابتدا صورت خود را رنگ آمیزی نمود و سپس موهایش را به رنگ سفید در آورد.
ملکه آنگاه لباس‌های کهنه‌ای پوشید و خودش را به صورت پیرزن فقیر و درمانده‌ای ظاهر ساخت.
ملکه آنچنان تغییر قیافه داده بود، که کسی قادر به تشخیص وی نبود.
ملکه در اوّلین فرصتی که به دست آورد، قصر سلطنتی را ترک گفت و بسوی جنگل انبوهی که در نزدیکی کوه‌ها قرار داشت، به راه افتاد. او قصد داشت، هفت کوتوله‌ای را که در آنجا بطور مخفیانه زندگی می‌کردند، بیابد.



ملکه خودش را با مشقّت زیاد به جنگل انبوه رساند. او پس از مدتی جستجو به سختی توانست کلبه کوچک کوتوله‌ها را پیدا نماید لذا به نزدیک درب کلبه رفت و آن را به صدا در آورد و هم زمان فریاد زد:

کالاهای بسیار خوب و قشنگی برای فروش دارم. کالاهای خوب و قشنگی برای فروش دارم.

"سفید برفی" پس از آنکه صدای پیرزن را شنید، بلافاصله از پنجرهٔ کوچک کلبه نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

پیرزن، روزتان بخیر. شما چه چیزهائی در سبدتان برای فروش به من دارید؟

پیرزن پاسخ داد: من هر چیز زیبائی که نیازتان باشد، با خود آورده‌ام.

من چیزهائی مثل: توری لباس، بند قیطان، مروارید، النگوها، گوشواره‌ها و گردنبندهای زیبا و رنگارنگ را با خودم دارم.

من چیزهائی مثل: توری لباس، بند قیطان، مروارید، النگوها، گوشواره‌ها و گردنبندهای زیبا و رنگارنگ را با خودم دارم.

پیرزن آنگاه سبدش را که با پارچه‌ای ابریشمی پوشانده شده بود، اندکی بالا آورد و به طرف "سفید برفی" گرفت.

"سفید برفی" با خود گفت: من می‌توانم به این پیرزن محترم و آبرومند اجازهٔ ورود به کلبه را بدهم زیرا او هیچگاه صدمه‌ای به من نخواهد رساند.

"سفید برفی" با این اندیشه چفت پشت درب کلبه را برداشت و درب را برای پیرزن باز کرد و از او تقاضا نمود، که به داخل کلبه بیاید.

"سفید برفی" با دیدن اجناس زیبا و دلپسندی که در سبد پیرزن بودند، بسیار ذوق زده شد. او مرتباً آنها را برانداز می‌کرد و بر بدن خودش آزمایش می‌کرد.

"سفید برفی" چندین جواهر بدلی و مقداری قیطان ابریشمی خریداری کرد امّا به هیچوجه متوجّه نگاه‌های شریرانه پیرزن که او را به دقت تحت نظر داشت، نگردید.

پیرزن پس از لحظاتی گفت: فرزند، اینجا بیائید، تا من به شما نشان بدهم که چگونه از تورهای لباس و بند قیطان به درستی استفاده نمائید.

"سفید برفی" هیچگونه سوء ظنی نسبت به پیرزن احساس نمی‌کرد بنابراین به کنار وی آمد، تا طرز صحیح استفاده از بند قیطان‌ها و تورهای لباس را بیاموزد.

پیرزن توری لباس را به شکل حلقهٔ اطراف یقهٔ پیراهن در آورد و از "سفید برفی" خواست، تا آن را بر گردن خویش امتحان نماید.

پیرزن پس از قرار دادن حلقهٔ توری بر گردن "سفید برفی" بلافاصله گرهٔ آن را محکم کرد آنچنانکه دخترک قادر به نفس کشیدن و فریاد زدن نبود لذا پس از لحظاتی دچار سرگیجه شد و بر زمین افتاد آنچنانکه انگار مُرده است.

پیرزن با خود گفت: اینک من براستی زیباترین در تمام دنیا می‌باشم.

ملکهٔ حسود این زمان تصوّر نمود، که صدای قدم هائی را می‌شنود، که به کلبه جنگلی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند لذا تا آنجا که در توان داشت، سریعاً فرار کرد و از کلبهٔ جنگلی دور شد.

هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود، که هفت کوتوله به کلبهٔ خودشان بازگشتند.

آن‌ها پس از آنکه "سفید برفی" را دیدند که بر زمین افتاده و هیچ حرکتی نمی‌کند، بسیار وحشت کردند و نگرانی شدیدی تمام وجودشان را فرا گرفت.

کوتوله‌ها بلافاصله "سفید برفی" را از زمین بلند کردند ولیکن ناگهان متوجّه حلقهٔ توری لباسی شدند که بر اطراف گردن او گره خورده بود لذا بلافاصله دست بکار شدند و گره آن را بریدند، تا اینکه "سفید برفی" توانست اندکی به نفس کشیدن بپردازد.

"سفید برفی" لحظاتی پس از آن به حالت عادی برگشت و توانست به خوبی نفس بکشد و سپس بر روی پاهایش به ایستد.

کوتوله‌ها پس از آنکه تمامی ماجرا را از زبان "سفید برفی" شنیدند، یک صدا گفتند:

آن پیرزن فروشنده نمی‌تواند کسی بجز نامادری حسود شما باشد.

آن‌ها در ادامه چنین افزودند:

"سفید برفی"، شما نباید پس از این در تمامی مدتی که ما در اینجا حضور نداریم، به هیچکس اجازه ورود به کلبه را بدهید.

ملکه حسود پس از اجرای نقشه‌اش بلافاصله به قصر سلطنتی برگشت. او فکر می‌کرد، که "سفید برفی" را کشته و از شرّ او خلاص شده است لذا در مقابل آئینه سحرآمیز قرار گرفت و با شادمانی پرسید:

"آئینه، ای آئینهٔ روی دیوار
آیا من زیباترین در تمام دنیا هستم؟"

آئینه سحرآمیز در پاسخ گفت:

ای ملکهٔ زیبا
نیرنگی که بکار بردید، شما را زیباترین در دنیا نساخته است.



"سفید برفی" که در جنگلی دور در نزدیکی کوهستان زندگی می‌کند،
هزار برابر از شما زیباتر است.
هنگامی که ملکه از زنده بودن "سفید برفی" آگاهی یافت، آنچنان خشمگین و وحشت زده شد، که خون‌ها از سراسر بدنش به قلبش هجوم آوردند زیرا متوجّه گردید که با آن همه تلاش‌ها و نیرنگ هائی که تاکنون برای کشتن "سفید برفی" بکار بسته بود، هنوز هم دخترک زنده است و نفس می‌کشد.
ملکه با خودش گفت: من باید به فکر راه چارهٔ دیگری برای این کار باشم. راه چاره‌ای که بتواند کار "سفید برفی" را برایم یکسره نماید و او را از صحنهٔ روزگار محو گرداند.
من به هر حال باید این بچّهٔ نفرت انگیز را که سدّی برای زیباترین بودنم در تمام جهان است، حذف نمایم.
قابل ذکر است، که ملکهٔ حسود در دوران کودکی اندکی فنون جادوگری آموخته بود. بدین سبب او می‌دانست که چگونه یک شانهٔ سر معمولی را مسموم سازد بطوریکه هر کسی از آن استفاده نماید، در اندک زمانی از دنیا رَخت بربندند.

او مجدداً لباس‌های کهنه و ژنده‌ای تهیّه نمود و با پوشیدن آنها به شکل پیرزنی فقیر در آمد، به صورتی که هیچ شباهتی با حالت قبلی نداشت.

نامادری حسود بزودی خود را برای اجرای نقشهٔ جدیدش آماده ساخت.
او مجدداً لباس‌های کهنه و ژنده‌ای تهیّه نمود و با پوشیدن آنها به شکل پیرزنی فقیر در آمد، به صورتی که هیچ شباهتی با حالت قبلی نداشت.
ملکه حسود مجدداً به سمت کوه هائی که کلبهٔ کوتوله‌ها در کوهپایه‌هایش قرار داشت، رهسپار گردید. او پس از رسیدن به نزدیکی کلبه کوچک جنگلی شروع به فریاد زدن نمود:
کالاهای ضروری برای فروش آورده‌ام. وسایل بسیار خوبی برای فروش دارم.
"سفید برفی" از پنجرهٔ کلبه به بیرون نگاه کرد و گفت:
لطفاً از اینجا بروید.
بهتر است، هرچه زودتر از اینجا دور شوید.
من اجازه ندارم، که به شما اجازه ورود به این کلبه را بدهم.
پیرزن گفت: یک لحظه به این وسیله‌ای که برای فروش آورده‌ام، نگاهی بیندازید.
من مطمئن هستم، که شما به آن نیاز دارید و آن را بسیار دوست می‌دارید.
من حتی می‌توانم، آن را به عنوان هدیه‌ای ناچیز به عنوان دوستی به شما بدهم.

او آنگاه جعبه‌ای را که به شکل یک لاک پشت کوچک ساخته شده بود و در داخلش یک شانهٔ سر آلوده به سمّی خطرناک قرار داشت، به سفید برفی نشان داد.
دختر بیچاره نتوانست چنان هدیه زیبائی را قبول نکند لذا درب کلبهٔ جنگلی را برای ورود پیرزن فروشنده گشود و اجازه داد، تا او وارد کلبه گردد.
"سفید برفی" بدین ترتیب یکبار دیگر نصایح دوستان کوتوله‌اش را به فراموشی سپرده بود.
او متوجّه نبود که هر کس نصایح خیرخواهانه دوستانش را نادیده بگیرد، یقیناً دچار صدمه و خسارات دشمنانش خواهد شد.
پیرزن پس از آنکه تعدادی از وسایلی که به همراه داشت، به "سفید برفی" فروخت، گفت:
لطفاً اجازه بدهید، تا با این شانهٔ سر زیبا به مرتب کردن موهای بلند و زیبای شما بپردازم و از اینکارم لذت ببرم. این شانهٔ سر زیبا را هنرمندان ماهر از مرغوب‌ترین و صاف‌ترین چوب‌های جنگلی ساخته‌اند سپس آن را به خوبی صیقل داده و بَرّاق ساخته‌اند.
"سفید برفی" که به هیچوجه فکر نمی‌کرد، غل و غشی در کار پیرزن فروشنده باشد، در مقابل او ایستاد و موهایش را در اختیار وی قرار داد، تا آنطور که می‌خواهد، آن‌ها را شانه بزند و برایش مرتب نماید.
پیرزن ابتدا به نرمی شروع به شانه کردن انتهای موهای بلند و زیبای "سفید برفی" کرد.
دخترک که از شانه کردن موهایش به شدت راضی و خشنود شده بود و از این کار پیرزن لذت می‌برد، بیش از پیش خودش را در اختیار پیرزن فروشنده گذاشت.
پیرزن کم کم شانهٔ سر را به قسمت‌های بالاتری از موهای سر "سفید برفی" کشاند، تا اینکه نوک شانهٔ سر مسموم شده را به پوست سر دخترک بینوا تماس داد لذا ناگهان سم بکار رفته تأثیرش را برجا گذاشت و "سفید برفی" در اندک زمانی بیهوش شد و همچون مُردگان بر زمین افتاد.
زن حسود و فتنه گر با خود گفت: این سرانجام کسی است که خواسته یا ناخواسته با من به رقابت بپردازد. به هر حال تمامی اتفاقات تا بدین جا همانگونه پیش رفته‌اند، که انتظار داشتم.
پیرزن آنگاه با عجله کلبهٔ کوچک جنگلی را ترک کرد و به سمت قصر سلطنتی به راه افتاد.



خوشبختانه بزودی غروب فرا رسید و هفت کوتوله دست از کار کشیدند و به خانه بازگشتند.
کوتوله‌ها وقتی که "سفید برفی" را دیدند، که به حالت مرگ بر روی زمین افتاده است، بلافاصله پی بردند که نامادری حسود وی بار دیگر به آنجا آمده است.
کوتوله‌ها بزودی متوجّه وجود یک شانهٔ سر ناآشنا در موهای "سفید برفی" شدند لذا سریعاً آن را از موهای بلند دخترک بیرون کشیدند و از او دور ساختند.
"سفید برفی" پس از لحظاتی که تحت مراقبت دوستان کوتوله‌اش قرار گرفت، به حالت عادی بازگشت و توانست آنچه را بر سرش آمده بود، تماماً برای کوتوله‌ها بازگو نماید.
کوتوله‌ها بار دیگر به "سفید برفی" هُشدار دادند، که از دو دفعه اشتباهات پیشین درس بگیرد و دیگر در غیاب آنها به هیچ فرد غریبه‌ای اجازه ورود به خانه را ندهد و درب خانه را برای هیچکس نگشاید.
به هر حال "سفید برفی" به واسطهٔ قلب پاک و بی آلایشی که داشت، نشان داده بود که نمی‌تواند در برابر مکرها و حیله‌های استادانهٔ نامادری حسود و نیرنگ باز مقاومت نماید و خیلی زود نصایح دوستانش را فراموش می‌کند.

"سفید برفی" پس از لحظاتی که تحت مراقبت دوستان کوتوله‌اش قرار گرفت، به حالت عادی بازگشت و توانست آنچه را بر سرش آمده بود، تماماً برای کوتوله‌ها بازگو نماید.

ملکهٔ فتنه جو دیگر کاملاً بر موفقیّت نقشه جدیدش مطمئن شده بود و تصوّر می‌کرد، که حتماً "سفید برفی" را کشته است لذا با خُشنودی سریعاً به قصر سلطنتی بازگشت و بدون اینکه دقیقه‌ای را از دست بدهد، خودش را به آئینهٔ سحرآمیز رساند و در مقابلش ایستاد و با لبی خندان پرسید:
"ائینه، ای آئینه روی دیوار
آیا من براستی زیباترین در تمام دنیا هستم؟"
آئینه سحرآمیز پاسخ داد:
ملکهٔ عزیز، شما حقیقتاً زیباترین در اینجا هستید
امّا در صورتی که "سفید برفی" به اینجا نزدیک نشود
او که هنوز در جوار کوه‌های دوردست زندگی می‌کند
براستی هزار دفعه زیباتر از شما است.
ملکهٔ حسود و فتنه گر زمانیکه چنین پاسخی را از آئینه سحرآمیز شنید، آنچنان خشم و غضب سراسر وجودش را فرا گرفت، که تمام بدنش به شدت به لرزه افتادند.
ملکه حسود فریاد برآورد: من حتماً "سفید برفی" را خواهم کُشت، حتی اگر برای این منظور تمام زندگی‌ام را از دست بدهم.

ملکهٔ فتنه گر آنگاه به داخل اتاقی رفت که ورود همهٔ افراد قصر را به داخل آن ممنوع کرده بود. او آنگاه سیب بسیار زیبائی را که از بین میوه‌های آشپزخانه قصر سلطنتی انتخاب نموده بود، به سمّی خطرناک و کشنده آغشته کرد.
سیب مذکور ظاهری کاملاً رسیده و وسوسه انگیز داشت.
پوست آن به رنگ سبز روشن و برآمدگی‌اش گلگون به نظر می‌رسید.
سیب مزبور آنقدر زیبا و خوشرنگ به نظر می‌آمد، که آب از دهان هر کسی که آن را می‌دید، به راه می‌افتاد.
سیب زیبا چنان مسموم شده بود، که هر کسی با خوردن تکه‌ای از آن سریعاً می‌مرد.
سرانجام مراحل آماده سازی سیب مسموم سریعاً توسط ملکه فتنه جو در اتاق ممنوعه به پایان رسید. ملکه حسود آنگاه مجدداً صورت خویش را رنگ آمیزی نمود، موهایش را به رنگ سفید در آورد، لباس‌های کهنه و مندرس زنان کشاورز را بر تن کرد و خود را به شکل پیرزنی متفاوت با دفعات قبل ظاهر ساخت سپس به سمت کوهستانی که کلبهٔ کوچک کوتوله‌ها در آنجا قرار داشت، به راه افتاد.
ملکه حسود زمانی که به کلبه جنگلی رسید، درب آن را به صدا در آورد.
"سفید برفی" سرش را از پنجره به بیرون آورد و گفت:
من جرأت نمی‌کنم که به شما اجازه ورود به خانه را بدهم زیرا هفت کوتوله مرا از این کار بر حذر داشته و آن را برایم ممنوع کرده‌اند.
پیرزن کشاورز گفت: امّا من کاملاً مورد اعتماد همگان هستم.
لطفاً اجازه بدهید، تا سیبی را که محصول باغ خودمان است، به شما نشان بدهم.
ببینید، آیا سیب زیبائی نیست؟
اصلاً بیائید و آن را به عنوان یک هدیه از من بپذیرید و نوش جان کنید.
"سفید برفی" فریاد زد: نه، نه، از شما متشکرم.
پذیرفتن هر چیزی برایم ممنوع شده است.
پیرزن کشاورز فریاد زد: چه می گوئید؟
آیا شما می‌ترسید که آن را مسموم کرده باشم؟
اینک به اینجا بنگرید.
من اکنون این سیب زیبا را به دو قسمت تقسیم می‌نمایم.
شما می‌توانید قسمت قرمز آن را بردارید و من هم سایر



قسمت‌های آن را در مقابل شما می‌خورم.
سیب در واقع آنچنان هوشمندانه آماده شده بود، که فقط قسمت برآمدگی قرمز رنگش به سم آلوده گشته بود.
"سفید برفی" که مدت درازی بود، چنین میوۀ زیبائی را نخورده بود، پس از آنکه پیرزن کشاورز نصفی از آن را خورد و هیچ اتفاقی برای او نیفتاد، اصلاً نتوانست بیش از این در برابر وسوسه‌های درونی خویش مقاومت نماید لذا دست خود را از پنجره به بیرون برد و نصفۀ دیگر سیب مسموم را از پیرزن گرفت.
"سفید برفی" هنوز بیشتر از یک گاز به سیب مسموم نزده بود، که سرش گیج رفت و همچون مرده‌ای بر زمین افتاد.
ملکۀ فتنه جو با ترس از میان پنجره کلبه نگاهی مختصر به چشمان خیره ماندۀ "سفید برفی" انداخت و از آنچه در آنجا می‌دید، درحالیکه در پوست خویش نمی‌گنجید، فریادی بلند و شادمانه بر کشید و گفت:
پوست سفید همچون برف
گونۀ قرمز همچون خون
موهای سیاه همچون چوب آبنوس
هر چه بودند،
همگی بزودی از بین می‌روند.
پس از این کوتوله‌ها نیز هرگز نخواهند توانست، او را از این خواب مرگ بیدار نمایند.
ملکه حسود آنگاه سریعاً از آنجا گریخت و به قصر سلطنتی بازگشت.
او فوراً در مقابل آئینه سحرآمیز قرار گرفت و از او پرسید:
اینک چه کسی زیباترین در تمام این سرزمین است؟
آئینه سحرآمیز پاسخ داد:
ملکۀ زیبا
در این سرزمین هیچ فرد زیبائی را نمی‌توان یافت
که قادر به رقابت با شما باشد.
سرانجام قلب حسود ملکه برای لحظاتی آرام گرفت امّا در حقیقت قلبی که مملو از حسادت، کینه و بدخواهی باشد، هیچگاه نمی‌تواند به خوشبختی و آرامش پایدار دست یابد.
کوتوله‌ها وقتی که غروب خورشید آن روز فرا رسید و به خانه بازگشتند، "سفید برفی" بیچاره را که بر کف زمین افتاده بود، یافتند.
آن‌ها زمانی که او را از زمین بلند کردند و بر روی تخت خواباندند، هیچ نشانه‌ای از نفس کشیدن در او نیافتند و بزودی دریافتند که او واقعاً مُرده است. کوتوله‌ها به هر کاری دست زدند، تا مجدداً او را همچون دفعات قبل به حالت عادی بازگردانند.
آن‌ها تلاش نمودند که تکه سیب مسموم را از دهانش خارج سازند امّا متوجّه نشدند که بخش کوچکی از آن همچنان در گلویش گیر کرده است.
آن‌ها موهایش را با ملایمت شانه زدند.
صورت و دست‌هایش را با آب تمیز شستند.
چندین قطره نوشیدنی سِکرآور شفابخش در دهانش ریختند.
امّا هیچکدام از اقدامات آنها ثمری نبخشید و دخترک تغییری در وضعیتش حاصل نگشت و نشانه‌ای از زندگی در وی آشکار نگردید.
کوتوله‌ها عاقبت مطمئن شدند که "سفید برفی" مُرده است و آنها دیگر نمی‌توانند، به شادی‌ها و لبخندهایش دلخوش کردند.
کوتوله‌ها "سفید برفی" را بر روی یک تخت روان گذاشتند و هر هفت نفرشان در گرداگرد وی بر زمین نشستند.
آن‌ها به مدت سه روز دائماً به گریه و زاری پرداختند.
کوتوله‌ها می‌خواستند، پیکر "سفید برفی" را در یک گور کوهستانی دفن نمایند امّا با کمال تعجب مشاهده کردند، که نه تنها هیچ تغییری در سیمای وی ایجاد نشده است، بلکه پوست صورتش همچنان شاداب مانده است و رنگ لب‌ها و گونه‌هایش همچون همیشه گلگون می‌باشند.
این زمان یکی از کوتوله‌ها گفت: ما نمی‌توانیم این بچّۀ زیبا را در زمین سرد و تاریک گور قرار دهیم، درحالیکه هنوز آثار حیات از او زائل نگردیده‌اند و رنگ سیمای وی همچون سابق باقی مانده است.
با این اوصاف کوتوله‌ها با یکدیگر به توافق رسیدند، که تابوتی سراسر از شیشه تهیّه کنند، تا همواره بتوانند شروع آثار فساد جسمانی ناشی از مرگ را در "سفید برفی" نظاره گر باشند و هر زمان که چنین آثاری در جسم وی شروع شد آنگاه کاملاً از مرگ وی مطمئن شده و او را دفن نمایند.
کوتوله‌ها نام دخترک زیبا را برای ماندگاری بیشتر بر روی یک ورقۀ طلا حکاکی کردند و آن را بر روی درپوش تابوت شیشه‌ای نصب نمودند. آن‌ها در نامه به وضوح ذکر کردند که "سفید برفی" دختر یکی از پادشاهان می‌باشد.
کوتوله‌ها تابوت "سفید برفی" را در نزدیکی یک قسمت از کوهستان که در آنجا کار می‌کردند، مخفی ساختند و روزانه بطور نوبتی به آن سر می‌زدند و تغییرات آن را زیر نظر داشتند بنابراین هیچگاه او را تنها نمی‌گذاشتند.
بسیاری از پرندگان جنگلی که بواسطه کنجکاوی به نزدیک



تابوت شیشه‌ای می‌آمدند، کم کم به وجود تابوت و دخترکی در داخل آن اُنس گرفتند. آن‌ها اغلب اوقات در کنار تابوت حاضر می‌شدند و انگار به نوعی برای "سفید برفی" سوگواری می‌کردند. بدین ترتیب ابتدا جغد، سپس کلاغ سیاه و سرانجام قمری‌ها و سایر پرندگان به آنجا آمدند و همدم پیکر "سفید برفی" شدند.

"سفید برفی" برای یک مدت طولانی به همان وضعیت در داخل تابوت شیشه‌ای باقی ماند و هیچ نشانه‌ای از فساد پس از مرگ در سیمای وی مشاهده نشد.

"سفید برفی" آنچنان به نظر می‌رسید، که انگار به خوابی عمیق فرو رفته است. پوست صورت وی همچنان سفید، گونه‌هایش قرمز و موهایش به سیاهی چوب آبنوس باقی مانده بودند.

مدت‌ها از این موضوع گذشت، تا اینکه بر حسب اتفاق پسر یکی از پادشاهان کشورهای همسایه که برای سوارکاری به جنگل‌های آن حوالی آمده بود، به خانهٔ کوچک کوتوله‌ها رسید و از آنها خواهش کرد، که آن شب را در آنجا بیتوته نماید و به صبح برساند.

شاهزاده وقتی که صبح روز بعد از خواب برخاست، در حین گشتی که در اطراف آنجا می‌زد، در گوشه‌ای از کوهستان با تابوت "سفید برفی" روبرو شد.

او ابتدا با دقت به تابوت شیشه‌ای و دختر زیبائی که در داخل آن به خواب رفته بود، نگریست سپس نامه‌ای که بر روی آن قرار داشت، با دقت مطالعه نمود.

شاهزاده آنگاه به نزد کوتوله‌ها رفت و پس از شنیدن چگونگی ماجرا به آنها گفت:

آیا اجازه می‌دهید، تا این تابوت را با خودم ببرم؟

من می‌توانم هر درخواستی که در ازای آن از من داشته باشید، برایتان برآورده سازم.

کوتوله‌ای که مسن‌تر از سایرین بود، در پاسخ گفت: ما او را در قبال تمام طلاهای دنیا نیز به شما نخواهیم داد.

شاهزاده گفت: پس لااقل اجازه بدهید، که آن را به عنوان یک هدیه و یا امانت داشته باشم.

او آنگاه ادامه داد: من علتی بر این اشتیاقم نمی‌بینم امّا چیزی مرا به سمت این دختر بچّهٔ زیبا می‌کشاند.

من احساس می‌کنم که زندگی من بزودی با وجود او پیوند خواهد خورد.

بنابراین اگر شما اجازه بدهید، تا تابوت او را با خودم ببرم آنگاه این امکان وجود خواهد داشت، که بتوانم او را توسط بهترین طبیبان کشورم درمان نمایم و سپس موقعیتی که در شأن او باشد، برایش فراهم سازم.

شاهزاده آنچنان خوب، صمیمی و با محبّت صحبت می‌کرد، که کوتوله‌ها مجذوب سخنان وی شدند و به او اطمینان یافتند لذا موافقت کردند، که تابوت شیشه‌ای "سفید برفی" را به صورت امانت به او بسپارند.

شاهزاده پس از آن به خدمتکارانش که در بیرون کلبه جنگلی اُطراق کرده بودند، دستور داد، تا تابوت "سفید برفی" را بر دوش بگیرند و با دقت تا قصر سلطنتی پدرش حمل نمایند.

شاهزاده نیز که مجذوب زیبائی "سفید برفی" شده بود و لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌داشت، اجباراً به دنبال خدمتکاران به راه افتاد و وضعیت تابوت را مرتباً از زیر نظر می‌گذراند.

مدتی به همین منوال گذشت، تا اینکه یکی از خدمتکاران حامل تابوت قدمی به اشتباه و ناهماهنگ با سایر همراهانش برداشت و در نتیجه پایش لغزید و این موضوع باعث شد، که تابوت "سفید برفی" به شدت تکان بخورد و در اثر آن تکه‌ای از سیب مسموم که "سفید برفی" آن را گاز زده بود و تا این زمان در گلویش گیر کرده بود، به ناگهان از دهانش به بیرون پرتاب گردد.

هنوز لحظاتی نگذشته بود، که دخترک چشمانش را گشود.

او آنگاه سعی کرد، که در داخل تابوت شیشه‌ای بنشیند و درب آن را به سمت خارج بلند نماید.

"سفید برفی" درحالیکه کم کم به حال و وضعیت عادی و طبیعی بر می‌گشت، فریاد زد:

آه، من کجا هستم؟

شاهزاده درحالیکه شادمانی و سرور سراسر وجودش را پُر ساخته بود، گفت:

"سفید برفی" عزیز، شما اکنون از هر نظر ایمن هستید زیرا من شما را همراهی می‌کنم.

شاهزاده آنگاه تمامی ماجرائی را که برایش اتفاق افتاده بود و صحبت هائی را که با کوتوله‌ها داشته است، تماماً برای "سفید برفی" بازگو نمود.

شاهزاده در ادامه افزود: من شما را بیش از تمام چیزهائی که در عالم وجود دارند، دوست می‌دارم و اینک از شما تقاضا دارم، که همراهم به قصر سلطنتی پدرم بیائید، تا شما را به عنوان همسر آینده‌ام به وی معرفی نمایم.

خدمتکاران شاهزاده بلافاصله "سفید برفی" را از تابوت شیشه‌ای خارج ساختند و او را بر کالسکه‌ای نشاندند، تا همراه با شاهزاده و با آسودگی خاطر به ادامه مسافرت بپردازد.

شاهزاده و "سفید برفی" پس از رسیدن به قصر سلطنتی بی درنگ به حضور پادشاه رسیدند و ماجرا را برای وی تعریف کردند. پادشاه از انتخاب شایستهٔ پسرش بسیار خوشحال و



مَسرور گردید لذا دستور داد، تا طی جشنی مجلل و باشکوه که بزودی تدارک می‌گردد، به ازدواج همدیگر در آیند.
این زمان اتفاقی غیر منتظره به وقوع پیوست و آن اینکه نامادری "سفید برفی" نیز به عنوان ملکهٔ کشور همسایه در بین دعوت شدگان به جشن ازدواج "سفید برفی" با شاهزادهٔ جوان قرار گرفت. ملکهٔ حسود و فتنه جو قبل از اینکه قصر سلطنتی شوهرش را ترک گوید، لباس فاخر و باشکوهی را که برای عروسی تهیّه کرده بود، بر تن کرد سپس برای اینکه تأئید زیبائی خود را از آئینه سحرآمیز بشنود و بتواند بیشتر به خود ببالد، در مقابل آن قرار گرفت و گفت:

"آئینه، ای آئینه روی دیوار
آیا من زیباترین در کل این سرزمین هستم؟"

آئینه در میان شگفتی ملکه چنین گفت:

ملکهٔ زیبا
شما براستی زیباترین هستید،
امّا فقط در این قصر سلطنتی
زیرا آنکه به عروسی‌اش می‌روید،
بیش از هزار دفعه از شما زیباتر است.

این زمان ملکهٔ حسود شروع به ناسزا گفتن به زمین و زمان نمود. او بنحو غضبناکی به خودش القاء می‌نمود، که انگار از آنچه تاکنون رُخ داده است، هیچ چیز نمی‌داند.
ملکهٔ حسود ابتدا بلافاصله تصمیم گرفت، که به مراسم عروسی نرود امّا احساس می‌کرد، که غیر ممکن است، بدون دیدن عروس آن مراسم به آرامش خیال دست یابد بنابراین سریعاً تصمیمش را عوض کرد و آماده شد، تا در مراسم عروسی "سفید برفی" و شاهزادهٔ جوان حضور یابد.
ملکهٔ فتنه جو زمانیکه از نزدیک مشاهده کرد، که عروس این مراسم حقیقتاً همان "سفید برفی" است، بی نهایت شگفت زده و بسیار آزرده خاطر گردید.
ملکهٔ حسود اینک با چشمان خویش می‌دید، که "سفید برفی" به بانوئی جوان و دلربا تبدیل شده و جامه‌ای سلطنتی و بسیار مجلل بر تن دارد.
خشم و هراسی که سراسر وجود ملکهٔ حسود را فرا گرفته بود، فراتر از تصوّر بود آنچنانکه وی تا دقایقی قادر به کمترین حرکت و جنبش نبود.
ملکه سرانجام به سالن رقص مراسم دعوت شد امّا کفش هائی که در آنجا بر پایش کرده بودند، بواسطه اینکه از تیغه‌های فلزی و لغزنده‌های ذغال سنگی ساخته شده بودند، به سختی می‌توانست علیرغم نامأنوسی همپای سایرین به رقصیدن بپردازد.
او نهایتاً از شدت خشم و نفرت آنقدر بر سطح محوطه صاف و صیقلی رقصید و رقصید، تا اینکه ناگهان بر سطح سخت سالن رقص افتاد و در اثر شدت ضربهٔ حاصله جان سپرد و بر حسادت و فتنه جوئی خویش پایانی شایسته و درخور شأن بخشید. ■



ترجمه داستان «تسلی»

نویسنده «آوِدیک ایساهاکیان»؛ مترجم «اِمیک آلکساندری»



باری چنان اتفاق افتاد که پسر یکی یکدانه زنی بیوه در گذشت و همه خانواده را در سوگی بزرگ و فقری شدید باقی گذاشت.
مادر اندوهناک سیاه پوشید، رفت و برمزار پسرش نشست، گریه‌ای بی التیام و خونین دل سر داد.
او از صبح تا شام و از شام تا پاسی از شب گرسنه و تشنه، خرد و شکسته زیر بار غم سنگین نشسته بود. گاه گداری فقط از جایش برمی خاست تا آتش زیر خاکستر را روشن سازد که از آن دودی باریک حلقه حلقه بالا می‌رفت، بر فراز روستا پخش می‌شد و وارد کلبه‌ها می‌گشت.
روستاییان به هم می‌گفتند: «زن بی چاره، به چه سوزی گرفتار شد.»
و ریش سفیدان پرتجربه روستا گرد هم جمع شدند، به آرامگاه نزد زن غصه دار آمدند و به او گفتند: «گریه دیگر بس است، ای زن بی نوا. گم گشته‌ات را با گریه باز نمی‌گردانی. این رسم دنیا است، زاده شده‌ایم و باید بمیریم. آن کس که بتواند زنده بماند و نمیرد بگذار به خودش ببالد. ما به مرگ تعلق داریم و مرگ متعلق به ما است. باید با خواست واراده دنیا آشتی کنیم.»
ریش سفیدان پر تجربه با پیشانی‌هایی سرد و پر چروک سخنانی بدین منوال گفتند، لیکن مادر سوگوار سرش را بالا نگرفت و تلخ‌تر و بی التیام‌تر گریه کرد.
متمولان روستا گرد هم جمع شدند، نزد مادر دلشکسته آمدند و به او گفتند: «دیگر بس است، گریه نکن، ای زن بی نوا. مردگان می‌میرند و زندگان باید زندگی کنند. نوه‌های یتیمت می‌خواهند زندگی کنند. به خانه برگرد، اجاق خانه‌ات را روشن کن، نوه‌هایت را به دور خود جمع کن، از آنها مراقبت کن، بزرگشان کن. زمانی آنها جای پدرشان را خواهند گرفت. ما نیز در و همسایه تو هستیم، غریبه نیستیم، کمکت می‌کنیم، رسیدگی می‌کنیم. خودت را التیام ده و به خانه برگرد.»
اما مادر سوگوار به آنها گوش نداد، سرش را بالا نگرفت و دوباره ناامیدتر و جگرسوزتر گریه کرد و گریه کرد.
در این حین مسافری از میان روستا عبور می‌کرد. صدای گریه دل سوخته را شنید، قلبش ازغم لبریز گشت و پرس و جو کنان به روستائیانی که اطراف مادر جمع شده بودند، نزدیک شد.
سپس آن رهگذر بر زمین زانو زد و خم شد، دستان زن ناامید را بوسید و از صمیم قلب گریه کرد.
آن زمان مادر داغدار سرش را بالا گرفت، چشمان خونبارش را پاک کرد و احساس کرد که گویی کسی بار سنگین خرد کننده بر روی دوش‌هایش را اندکی سبک‌تر کرد.
به پا خاست و با بارقه‌ای از امید به سوی اجاق خاموش کاشانه‌اش رهسپار شد.■







ترجمه داستان «پیچک‌ها»

نویسنده «تولگا گوموشآی»؛ مترجم «پونه شاهی»

آخرین روزهای پاییز است. پیچک‌ها یا زرد هستند یا قرمز. پرده‌ای خاکستری بین خورشید و زمین کشیده شده است. خواب آلودگی در خیابان وجود دارد. یک برگ خشک به صورت نازک روی آسفالت می افتد. کبوتری روی بام نشسته است. سر در بدنش فروبرده است. تنها من در کافه هستم. پنجره‌ای روبروی میزم است. قهوه دقیقاً" همان چیزی است که می‌خواستم. در فنجانی قرمز برخلاف بی رنگی روز.

کتابی پیش روی من باز است. اما چیزهایی واقعی‌تر از کتاب‌ها در زندگی وجود دارد. دو نفر وارد کافه می‌شوند. آن‌ها کمی سردشان است، اما سیگار کشیدن برایشان مهمتر از گرما است. بیرون کافه می‌نشینند. یکی‌شان درست جلوی من می‌نشیند. بین ما یک پنجره با میله‌های آهنی است. من هم از دیدن آنها خوشحالم و هم از اینکه مجبور نیستم حرف‌هایشان را بشنوم. شیرینی کوچک سرو شده کنار قهوه را در دهانم می‌اندازم. فکرکنم این کلوچه‌ها را بیشتر از قهوه دوست دارم. در واقع این قهوه نیست بلکه رنگ فنجان دقیقاً همان چیزی است که من می‌خواستم.

دخترگارسون به آرامی به سمت در می‌رود. دستانش را روی سینه‌اش قلاب کرده و به خیابان نگاه می‌کند. پیچک‌های زرد و قرمز که در اطراف نمای ساختمان مقابل پیچیده شده‌اند، پس زمینه‌اش را تشکیل می‌دهند. دختر زیباتر از ظاهرش است. بینی او انحنای خوبی دارد، نوک آن کمی به سمت بالا انحنا دارد.

تنهایی چیزی است که آن را زیبا می‌کند. اگر کسی او را در آغوش بگیرد، نمی‌تواند اینقدر بی خیال آنجا بایستد و اینقدر کاملاً شبیه خودش باشد. اگر من هم، تنها نبودم چطور می‌توانستم به این چیزها فکر کنم و همچنین به این فکر می‌کنم که اگر تنها نبودم چطور خودم را دوست داشتم. با این حال، دختر اکنون مانند پیچک روی دیوار مقابل در کافه، موقتاً" ایستاده است. در صورت وزش باد شدید، به یکباره دیوار می‌تواند از شر شاخه خلاص شده و از بین برود. دختر اینگونه به دنیا نگاه می‌کند. بی وجود باد و بی هیجان.

زندگی برای مدتی جریان ندارد. کتاب جریان ندارد. خیابان جریان ندارد. قهوه دارد کم می‌شود. دخترگارسون حالا دارد سفارش می‌گیرد. مشتریان با علامت دست و بازو می‌پرسند آیا بخاری دارند؟ دختر حتی «نه» هم نمی‌گوید. فقط سرش را تکان می‌دهد. مثل پیچک‌هایی که در باد گرفتار شده‌اند. صورتش رنگ پریده است. حداقل پیچک‌ها قرمز هستند.

بی رنگی هوا، خلوتی کافه و خالی بودن خیابان، زندگی را آرام و سبک می‌کند. کتاب کمی سنگین به نظر می‌رسد. ولی بازهم آن را نمی‌بندم. بگذار باز باشد و خوانده نشود و همه چیز معلق بماند. سبکی زندگی به آن بستگی دارد. هوا نه صاف است و نه گرفته. خیابان خالی نیست، اصلاً" پر هم نیست. فاصله ساعت از صبح تا عصر برابر است. پیچک‌ها می‌لرزند اما نمی‌افتند، دختر گارسون هم همانطور.

انگار اکسیر رویاها به دنیا نشت کرده است. همه چیز بی رنگ است به جز فنجان و چند پیچک. همه شفاف هستند. طوری که اگر دروغ بگویی مشخص می‌شود. اگر فریاد بزنی صدایت در نمی‌آید. اگر فنجان قرمز را محکم در دست بگیری، می‌بینی بیداری و در رختخواب نیستی.

> دخترگارسون به آرامی به سمت در می‌رود. دستانش را روی سینه‌اش قلاب کرده و به خیابان نگاه می‌کند.

یک برگ خشک از خیابان می‌گذرد، تنها چیزیست که جلو می‌رود. همه ما معلق مانده‌ایم. اما از آن شاکی نیستیم. اما خوشحال هم نیستیم. چون در انتظاریم به همین دلیل ما سبک هستیم. در آرامشیم، اما خوشحال نیستیم. چون هدفی داریم ولی امکانی برای رسیدن به آن نداریم. اتفاقی ما سبک هستیم، به همین خاطر آرامیم.

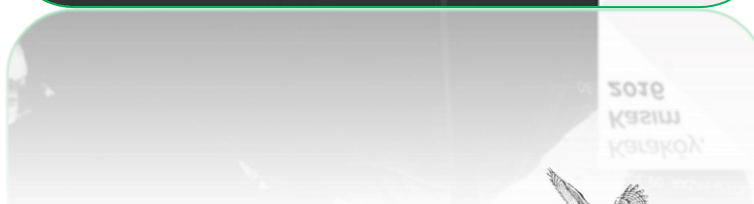
دختر گارسون برای مشتریان نوشیدنی می‌آورد. اگرهوا برایشان سرد بود بیرون نمی‌نشستند. هر چند که اگر سردشان نباشد، نوشیدنی نمی‌نوشیدند. آن‌ها نیز معلقند ودر انتظارند. آن‌ها برای سیگار کشیدن سرما را تحمل می‌کنند. با وجود این، آن‌ها اغلب فراموش می‌کنند که سیگار خود را بکشند.

دخترگارسون بیرون در ایستاده است. دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع می‌کند. متوجه شدم دلم برای این حرکت تنگ شده بود. کبوتر، سرش را که در بدنش فرو کرده بود، بیرون می‌آورد. آهنگی از دور شنیده می‌شود. یک آهنگ شیرین که باعث می‌شود هوس خوردن کوکی‌های کوچک کنید. پسر بچه‌ای در ابتدای خیابان ظاهر می‌شود. یک آکاردئون قرمز روی شانه‌هایش.



صدای دینگ دانگ نت‌ها نزدیک می‌شود. کودک نه می‌خندد و نه غمگین است. او هم معلق است. آهنگ او جوریست که وقتی دکمه‌های آکاردئون را لمس می‌کند، همه ما را مانند پارچه‌ای سفید و ابریشمی می‌پوشاند.
این بار مردی خوش تیپ در ابتدای خیابان ظاهر می‌شود. او ریش ژولیده‌ای دارد و لباس سیاه پوشیده است. دستانش در جیبش است. جلوی کتش باز است. با گام‌های ثابت می‌آید. او مثل ما نیست. او می‌داند که به دنبال چه چیزی است.
پسرک جلوی کافه است. مشتری برای دادن انعام به خودش تکانی می‌دهد. جیب شلوارش را زیر و رو می‌کند. پسر خوب می‌نوازد. اما هیچ کس دیگری در خیابان نیست که انعام دهد.
دختر گارسون نگاهش را از کبوترسر داده و به پایین می‌نگرد. او را در مقابل خود می‌بیند. ناگهان صاف می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد. دیگر شبیه برگ پیچک نیست. دیگر در باد به آرامی تکان نمی‌خورد. او به لبخند مرد ریشو پاسخ می‌دهد. با صورت رنگ پریده‌اش لبخند قرمزی می زند. حتی زنده‌تر از یک فنجان قهوه. با بیرون آمدن دست‌های مرد از جیب‌هایش، بازوهای ظریفی که روی سینه دختر جمع شده بود، پایین می افتند.
مرد در حین این که به دختر نزدیک می‌شود، برگی را که به آرامی پیش رفته و به نرمی افتاده را له می‌کند. مشتری بالاخره پولش را پیدا می‌کند و به جعبهٔ متصل به نوک آکاردئون دینگ دانگی پسر می‌اندازد.
موسیقی رمانتیک خیابان را پر می‌کند. مرد به در کافه نزدیک می‌شود. دختر قدمی به سمت او برمی‌دارد. پسر الان با فاصله مساوی از هر دوی آن‌ها می‌نوازد. اول از همه، چشمان دختر و مرد در هم تنیده می‌شود. سپس تنها‌ها.
کبوتر پر زده و به سمت پشت بام‌ها پرواز می‌کند. با باد حاصل از پر زدن کبوتر پیچک از ناودان جدا می‌شود. لب‌های دختر و مرد عاشقانه به هم می‌رسند. همدیگر را محکم در آغوش می‌گیرند. مثل در آغوش گرفتن کل هستی.
کتاب را می‌بندم. مشتریان که حالا نوشیدنی و سیگارشان را تمام کرده‌اند، صورتحساب می‌خواهند. پسر آکاردئونی به آرامی دور می‌شود و موسیقی خود را با خود می‌برد. دختر گارسون پیش بندش را برمی دارد و به سمت صندوق می‌رود. دیگر ما معلق نیستیم، هیچ کدام. هوا دارد سنگین می‌شود.
باریکه‌ای از نورآفتاب روی نمای ساختمان روبرو می افتد. حالا چند پیچک از فنجان من قرمزتر است که به نظر می‌رسند شکل قلب‌اند.







ترجمه داستان «رازِ به شدت محافظت شده»

نویسنده «سحرالموجی»؛ مترجم «نوشین خلیفه سلطانی»

سحرالموجی نویسنده مصری و مدرس ادبیات انگلیسی در دانشگاه قاهره می‌باشد. اولین کتاب او در سال ۱۹۹۸ چاپ شد. از وی چندین رمان و مجموعه داستان کوتاه منتشر شده است. معروف‌ترین اثر او «ظهر» در ۲۰۰۷ چاپ و منتشر شد و جایزه «کاوافی» را نیز از آن خود کرد.

داستان زیر یکی از داستان‌های کوتاه او و در مجموعه «نویسندگان زن عرب» است که توسط «دالیا کوهن مور» به انگلیسی ترجمه شده است، داستانی کاملاً" سمبلیک درباره منویات پنهانی زن.

***

بعد از اینکه آن را با احتیاط در یک پارچه مندرس به عنوان پوششی مبدل پیچید، پنهانش کرد. به نظر نمی‌رسید چیز باارزشی در این پارچه پیچیده شده باشد. شاید ارزشمند نبود. ولی این حرفی بود که دیگران می‌زدند و او آنها را باور نمی‌کرد. بعد از نیمه شب که همه به خواب رفته بودند به آن نگاه می‌کرد. زیر نور کم می نشست تا کسی متوجه نشود آنها با یکدیگر زمزمه می‌کنند. اگر می‌فهمیدند فاجعه می‌شد. گرچه او از همه آنها زیرک‌تر بود و بنابراین هیچ کس به موضوع پی نمی‌برد.

وقتی ازدواج کرد، آن را در همان پارچه کهنه با خود برد. طبیعتاً همه چیز سخت‌تر شد. مرد انگار می‌دانست که او چیزی را پنهان می‌کند. با شک و ظن به او می‌نگریست، او را دنبال می‌کرد، هر حرکت او را تماشا می‌کرد، ساده‌ترین اعمال او را زیر نظر می‌گرفت. چرا کارها را به این روش انجام می‌داد نه به طریق دیگری؟

اما او آن را با دقت پنهان کرد و از آن با وسواس بیشتری محافظت کرد. تنها چیزی بود که در تمام دنیا، فقط مال او بود. به آن عشق می‌ورزید و با این حس گناه زندگی کرد.

پنهانش کرد زیرا می‌ترسید که دیگران به آن آسیب برسانند. او باهوش تراز همگی‌شان بود. گذاشت آن‌ها خیال کنند که او همانطور که آن‌ها می‌خواهند زندگی می‌کند، در صورتی که او همانطور که خودش می‌خواست زندگی می‌کرد.

سال‌ها گذشت و او موهای سیاهش، افراشتگی قامتش و تعدادی از اقوام و دوستان را از دست داد. با این حال، هنوز با آن بود و آن را پنهان و از آسیب محافظت می‌کرد. سال‌ها
گذشت و هیچ کس راز او را کشف نکرد.■





ترجمه رمان «بستی» بخش پانزدهم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



حالا تمام وجودش روی پاهایش، متمرکز بود. غرق افکارش می‌رفت و می‌رفت و از چه جاهایی هم سر در می‌آورد. در آن موقع فقط می‌رفت. تندتند گام بر می‌داشت، در میان صداهای قدم‌هایش هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد شاید هم هیچ صدایی نمی‌آمد.

در آن شهر خالی تک‌وتنها قدم می‌زد و صدای دو پایش در تمام فضای شهر طنین انداخته بود. صدای گام‌هایش حتی صدای ریکشا را هم مغلوب کرد: وقتی کنار او رسید و سرعتش را کم کرد تا به او بفهماند که ریکشا خالی است. راننده به او نگاه می‌کرد. نه، جوابی بود که او می‌داد و بعد ریکشا به‌سرعت از آنجا دور می‌شد. هروقت می‌خواهم جایی بروم، راننده‌های رکشاها و تاکسی‌ها انگار سوار بر اسب هستند و هیچ‌کدام نمی‌ایستند. و امروز که من قصد ندارم جایی بروم، قدم‌به‌قدم ریکشا و تاکسی خالی به چشم می‌خورد و از من دعوت می‌کنند که سوار بشوم. انگار امروز من تنها مسافر شهرم. سرش را بالا آورد و اطراف را نگاه کرد و نگاهش تا دوردست‌ها کشیده شد. نه‌تنها در اطرافش بلکه تا دوردست‌ها، کسی نیست. مردم کجا رفته‌اند؟ دوباره دوروبرش را نگاه کرد، به‌ندرت عده‌ای مشغول راه‌رفتن یا در حال حرف‌زدن دیده می‌شدند درحالی‌که چهرهایشان پژمرده و غمگین بود. چرا این‌ها پژمرده هستند؟ از ترس؟

مشغول راه‌رفتن بود که نگاهش به دیواری افتاد که رویش پوستری بزرگ نصب شده بود: سوار بر اسب، شمشیر در دست، چهره پر خون، این فاتحان مسلمان، این بندگان پر اسرار تو.[۳۲] هیچ واکنشی نشان نداد زیرا حالا آن تصویر و آن کلمات مرده و بی‌جان بودند. در گوشهٔ بعدی باز همان پوستر و همان کلمات و همان تصویر مرده و بی‌جان. در ذهنش تصویری از یک محل تجمع شکل گرفت:

پرچم‌ها در همه‌جا برافراشته شده بودند و بر چهره‌های آن‌ها شعارها موج می‌زدند. کلمات نوشته‌شده روی آن‌ها چقدر مرده و بی‌جان به نظر می‌رسیدند. تا روزها کسی این پوسترها را پایین نمی‌آورد. از مقابلش اتومبیلی عبور کرد که پشتش نوشته شده بود: هندوستان را نابود کنید! شاید راننده فراموش کرده که این شعار را آنجا نوشته است. اگرنه، پس... اگرنه، پس چی؟ سر در نمی‌آورد. در آن لحظه ذهن او خالیِ خالی بود، هم ذهنش و هم دلش. او از صبح ضرورت فکرکردن و درک‌کردن را خیلی احساس می‌کرد. هنوز نفهمیده بود که واقعه‌ای عظیم چطور احساس می‌شود؟ امروز صبح تا ساعت‌ها در اتاق را بسته و تلاش کرده بود که چیزی احساس کند. آن‌قدر تلاشش زیاد بود که بی‌حالی بر او غلبه کرده بود. سپس خواجه‌صاحب آمد و بی‌تعارف رفت و در اتاق پذیرایی نشست. خواجه‌صاحب فکر می‌کرد که او بیش‌تر از بقیه می‌داند. به‌همین‌دلیل امروز هم او را صدا زده بود. ولی او چه می‌دانست؟ همان‌قدر که بقیه می‌دانستند. خواجه‌صاحب هم امروز زیاد سؤال نکرد. امروز فقط یک سؤال داشت:

- این چه اتفاقی است که افتاده؟

اباجان این سؤال رقت‌انگیز خواجه‌صاحب را با لحنی خشک و جدی جواب داد: - خواجه‌صاحب! این دنیا دارالحساب است. انسان هرچه بکارد همان برداشت می‌شود.

بعد سکوت کرد و مشغول کشیدن قلیان شد.

خواجه‌صاحب گفت: مولاناصاحب! اخبار رادیو را که شنیدم می‌خواستم زارزار گریه کنم. ولی اگر پیرمردی جلوی اولاد خودش گریه کند، کار درستی است؟ خودم را کنترل کردم. آخرش بلند شدم و از اتاق به حیاط آمدم. زیر درخت یک صندلی گذاشتم و نشستم. آن موقع کسی دوروبرم نبود، همه در اتاق رادیو گوش می‌دادند. همان موقع بند اشکم پاره شد.

چشمان خواجه‌صاحب باز هم پر از اشک شدند ولی خودش را جمع‌وجورکرد. ساکت شد و آه سردی کشید:

- مولانا! برای پسر بزرگم دعا کن. مادرش از دیشب یک‌ریز گریه می‌کند.

- خواجه‌صاحب! به خانه بگو صبور باشند. خداوند تعالی پاداش صبر صابران را می‌دهد: ان الله مع الصابرین. سپس چشمانش را بست و زیر لب چیزی زمزمه کرد. قلیان را کنار گذاشته بود، چشمانش بسته بودند و لب‌هایش تکان می‌خوردند. او به ابا و خواجه‌صاحب خیره شده بود. می‌خواست یواشکی بلند شود و بیرون بیاید ولی انگار پاهایش توان نداشتند.

انگار تمام جان و نفسش در پاهایش آمده بود. قدم‌های بلند و تند. در آن ساعات او فقط همین کار را می‌کرد. از خیابانی به خیابان بعدی می‌رفت و شعارهای روی دیوارها را می‌خواند. انگار تمام شهر پامال شده و تمام دیوارنوشته‌ها، پوسترهایی هم‌قد یک انسان و شعارها و فحش‌های نوشته‌شده با گچ و زغال، همه خوانده شده‌اند. ولی بی‌آنکه چیزی حس کند یا حس بیزاری و تنفر به سراغش بیاید، تمام این شعارها را می‌خواند که مضمون همه‌شان یکی بود و دو کلمهٔ انگلیسی نوشته‌شده پشت اتومبیل‌ها را می‌خواند.

---

۱. قسمتی از شعر علامه‌اقبال



احساس کرد شعاری نخوانده و دارد روی مگس‌های مرده راه می‌رود. نگاهش را از روی دیوارها برداشت و به مردمی دوخت که در اطرافش راه می‌رفتند. چهرهٔ همه آن‌ها مثل هم بود: خشک و پژمرده. عاری از احساس. فقط هاله‌ای از ترس روی آن‌ها می‌چرخید. خودشان هم هاله می‌شدند انگار بی‌وزن بودند. من وزن دارم؟ ناگهان این فکر او را به شک انداخت. سرعت راه‌رفتنش را بالا برد و بعد کم کرد. راه‌رفتن و گام‌هایش را بررسی کرد. تلاش می‌کرد که وزن را درون خودش احساس کند. در من که وزنی نیست؟! چه موقع آدم‌ها این‌طور بی‌وزن می‌شوند؟ چه موقع این اتفاق می‌افتد که جسم، برای انسان مزاحم محسوب می‌شود و سرش باری بر روی شانه‌هایش؟ دوباره ریکشایی خالی کنارش آمده و سرعتش را مثل لاک‌پشت کرده بود. بدون توجه یا دقت، رفته و داخل ریکشا نشسته بود و بعد به فکر افتاده بود که کجا باید بروم؟ جایی هم نیست. وقتی باید جایی بروم تمام رکشاها و تاکسی‌ها پر هستند و اگر خالی هم باشند گازش را می‌گیرند و می‌روند. حالا که نمی‌خواهم جایی بروم، روی سرم می‌نشینند. «نمی‌خواهم جایی بروم» سرعت ریکشا زیاد می‌شد و بعد او جلوتر پیاده می‌شد.

نمی‌توانست گام‌هایش را هدایت کند. فقط راه می‌رفت. بلندبلند گام برداشت ولی دوی ملأ تا مسجد است. هر جا می‌رفت آخرش باید می‌آمد همان‌جا. قبل از او عرفان آنجا بود. مقابلش فنجان چای و بر لبش سیگار بود.

- چای؟
- امروز خیلی پیاده رفته‌ام.
- چرا؟
- هیچی همین‌طوری.
- خسته شدی؟
- نه.
- خب پس؟
- به‌هرحال باید چای بخورم.

عرفان چای دیگری سفارش داد. عبدل فوری چای را آورد و روی میز گذاشت و بدون هیچ صحبتی برگشت. او و عرفان روبه‌روی هم نشسته بودند و طوری مشغول نوشیدن چای بودندکه انگار رابطه‌ای با هم ندارند، ناگهان نگاهش به روزنامهٔ مچاله‌شده‌ای دوخته شد که مقابلش بود. تمامش همان خبرها بود و همان تیترهایی که از صبح در خانه، خوانده بود. آن موقع تمام آن‌ها مثل دشمن به او حمله‌ور شده بودند. ولی حالا تمام آن تیترهای سنگین و تحریک‌کننده توده‌ای از الفاظ بی‌جان و مرده به‌نظرش می‌آمدند. هر کار می‌کرد که سرش را گرم کند آخرش نگاهش باز هم به تیترهای روزنامه می‌افتاد. شروع به خواندن خبری که می‌کرد همان‌طور می‌خواند و می‌خواند. بدون آنکه فکر کند که این چه خبری است؟ نگاهش مشغول بود و ذهنش بی‌تعلق.

بالاخره از این کار خسته شد. روزنامه را کنار انداخت و به عرفان نگاه کرد که فنجانی خالی در مقابل داشت و سیگاری روشن در دهانش. او هم از پاکت روی میز نخی سیگار در آورد و بر لب گذاشت و روشن کرد.

- رفیق! حرفی بزن.
- لازم است که چیزی بگویم؟
- لازم که نه اما هنوز... حین صحبت به اطرافش نگاه کرد. تمام میزها پر شده بودند. روی میزی مردی تنها نشسته بود و چای می‌نوشید و روزنامه می‌خواند. روی دیگری که نزدیک میزشان بود، شخص دیگری نشسته بود و به فضا خیره شده بود. دور میز کنار آشپرخانه گروهی نشسته بودند و حرف می‌زدند ولی با صدای بسیار آهسته. باوجوداینکه امروز آن همه آدم در شیراز بودند و چای می‌خوردند ولی شیراز خیلی سوت‌وکور بود.

مرد موسفید طبق معمول آمد و به آن‌ها نزدیک شد ولی یک‌دفعه مسیرش را عوض کرد و روی میز همیشگی خودش نشست. عبدل کنار میزش رفت: چای؟

- بله چای.
- چیز دیگه؟
- نه فقط چای.

عبدل فوری چای آورد و روی میزش چید. امروز سرعت عبدل بالا رفته بود. با افرادی هم که مشغول خوردن چای بودند، حرف نمی‌زد. فنجان چای مقابل مرد موسفید سرد شده بود و مرد به دیوار زل زده بود. ناگهان سرش را پایین انداخت و صورتش را با دست پوشاند و زد زیر گریه.

هر کس روی هر میزی نشسته بود، برگشت و به او خیره شد.

عرفان گفت: «حالا ما باید از این‌جا برویم».

- چرا؟
- شکست تحمل‌پذیر است ولی من احساسات را نمی‌توانم تحمل کنم.

هق‌هق مرد قطع شد. با دستمال چشمانش را پاک کرد و کمی چای نوشید.

شیراز هم بعد از کمی اظهار احساسات، دوباره خاموشی گرفت. هرکس مشغول کار خودش شد: کسی که روزنامه می‌خواند، مطالعه‌اش را از سر گرفت و هرکس چای می‌خورد دوباره مشغول نوشیدن شد. آن مردی که به فضا خیره مانده بود، چای جدید سفارش داد و بلند شد از میز بغلی روزنامه‌ای برداشت و رفت سر جایش نشست و آن را مرور کرد. آن گروهی که کنار آشپزخانه نشسته بودند و برای چند لحظه ساکت شده بودند، دوباره به آهستگی مشغول صحبت شدند.

سلامت و اجمل وارد شدند و به محض ورودشان، آشفتگی در فضای شیراز به راه افتاد. همه‌جا چشم چرخاندند. او و عرفان را



دیدند و خودشان را به زور دور میز آن‌ها جا دادند. با لحن تندوتیزی گفتند: چای سفارش بدهید.
سلامت اول به او و بعد به عرفان نگاه کرد:
- شماها مسئول این شکست هستید.
آن دو هیچ عکس‌العملی نشان ندادند.
- عرفان با تو حرف می‌زنم ها! تو و ذاکر مسئول این شکست هستید.
ذاکر معصومانه پرسید: «چطور؟».
سلامت از خشم سرخ و کبود شد: دست‌نشاندهٔ امپریالیسم! مظلوم‌نمایی می‌کنی و می‌پرسی چطور؟ به چیزی که به بچه‌ها درس می‌دادی کمی فکر کن، تاریخ پادشاهان. قرص‌های افیون! علاوه‌بر تو پدرت هم مقصر است که هر روز به پدر من قرص افیونِ روز مذهب[۳۳] می‌خوراند. امروز هم چیز دیگری خورانده. امروز پدرم از پدر مذهبیت درس صبر گرفته. می‌گوید: ان الله مع الصابرین. من به او گفتم که پیرمرد! دیگر این خرافات‌ها نمی‌توانند نجاتت بدهند. روز حساب فرا رسیده.
عرفان با عصبانیت به سلامت گفت:
- انگار امروز پدرت را همچون پدر واقعی خودت قبول کردی؟!
- مسخره‌ام می‌کنی؟
- نه می‌خواهم مطمئن بشوم.
نوجوانی که روی میز کنار آشپزخانه نشسته بود، بلند شد و نزدیک سلامت آمد و با لحن تلخ و تندی گفت:
- جناب عرفان! من در جلسهٔ حزب، سخنرانی‌تان را در حمایت از بنگلادش شنیده بودم. حالا امروز شما تأسف چه چیزی را می‌خورید؟
سلامت با خشم گفت: «افسوس؟ چرا افسوس؟ من دارم جاکش‌های امپرسیالیست را مطلع می‌کنم که بازی را باخته‌اند».
- یعنی پاکستان بازی را باخته؟ همین را می‌خواهید بگویید؟ خون جلوی چشمان نوجوان را گرفته بود.
مدیر که آشفتگی اوضاع را درک کرده بود، سریع آمد و به نوجوان فهماند که برود و روی میزخودش بنشیند:
- شما بروید و روی میز خودتان چای بخورید.
- نه بگذارید ببینم این داداش چی می‌خواهد بگوید؟
مدیر نوجوان را کشید و سرجای خودش نشاند. بعد هم پیش سلامت آمد و گفت: جناب سلامت شما این روزها از این حرف‌ها نزنید دل مردم پردرد است.

سلامت دندان‌قروچه‌ای کرد: دل کدام مردم؟
- ببینید من با شما بحث نمی‌کنم. موقع رفتن عبدل را صدا زد: «عبدل! برای جناب سلامت چای بیاور».
عبدل بدون هیچ پاسخی، سینی چای را برداشت و روی میز گذاشت.
عرفان درحالی‌که بلند می‌شد گفت: «عبدل! این چای را به حساب من بگذار» و پیش از اینکه سلامت حرفی بزند، او و عرفان از شیراز بیرون رفته بودند. بیرون شیراز گروهی ازدحام کرده بودند و شدیداً غرق بحث بودند. خیلی از مردم هم جمع شده بودند. دربارهٔ چه چیزی بحث می‌کردند؟ نتوانست چیزی بشنود. فقط چند بار این کلمه را شنید... حیله‌گر. ناگهان دو نوجوان روی سر هم افتادند.
او و عرفان بدون توقف، بدون اینکه به آن‌ها نگاه هم بکنند، به راه خود ادامه دادند. تا مدتی ساکت بودند. بعد او گفت:
- سلامت درست می‌گفت.
عرفان با آشفتگی به او نگاه کرد: «چه چیزی را درست می‌گوید؟».
- او درست می‌گوید، مسئول این شکست من هستم.
عرفان به او خیره شد و بعد گفت:
- ذاکر! نمی‌خواهی تلاش کنی که جمال عبدالناصر بشوی؟
- نه، یک معلم غریب و ترسو و بزدل چطور می‌تواند جمال عبدالناصر بشود؟
- خب پس؟
- عرفان! نکته این‌جاست که شکست هم یک مسئولیت است ولی در این مملکت همه آن را بر دوش یکدیگر می‌اندازند و به هم افترا می‌زنند و بعداً هم خواهند زد. هرکس تلاش می‌کند خودش را مسئولیت‌پذیرنشان بدهد و این کار را باز هم خواهد کرد. فکر می‌کنم که یکی باید این مسئولیت را قبول کند.
- تا این‌جا درست فکر کرده‌ای، از حالا به بعد باید به چیز دیگری هم فکر کنی.
- چی؟
- برای اینکه یک نفر بخواهد این مسئولیت را بر دوش بکشد باید حداقل جمال عبدالناصر[۳۴] باشد.
کمی فکرد: «درست می‌گویی. مسئولیت سنگینی است و مسئول کوچک». بعد تا مدتی ساکت و بی‌تعلق کنار هم راه رفتند.
یک‌دفعه عرفان ایستاد: دوست عزیزا! من باید بروم.
- کجا؟ شب کار شده‌ای؟
- فقط حالا، فردا می‌بینمت. و فوراً به خیابان دیگری پیچید.■

۱. منظور روز قیامت است.

۱. جمال عبدالناصر (۱۹۱۸ تا ۱۹۷۰): دومین رئیس‌جمهور مصر از ۱۹۵۶ تا هنگام مرگش رئیس‌جمهور بود. وی در کشور خود به تسریع روند مدرنیزاسیون و اجرای اصلاحات سوسیالیستی دست یازید و با ترویج اندیشه‌های پان‌عربی برای مدت کوتاهی مصر را با سوریه متحد کرد و جمهوری متحده عربی را بنیان گذاشت.





داستان «پنج روح»

نویسنده «مادو تِندنِ»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

در تمام هفته باران شدیدی می‌بارید و آن صبح نیز از این قاعده مستثنی نبود. من و بچه‌های عمو، راجت، سومنت و نالینی، آرام و قرار نداشتیم چرا که برای گذراندن تعطیلات تابستانی به خانه مادربزرگ‌مان آمده‌بودیم.

موقع خوردن صبحانه، فکر کردم، اگر هوا بد نبود، روی تپه‌ها می‌دویدیم.

مادر بزرگ به پسر کوچکش گفت: «آرون عجیبه که هیچ‌وقت نمی‌تونی وسیله‌هاتو پیدا کنی! فکر می‌کنم یه روح همیشه دنبالت میاد.»

من و نالینی سرمان را پایین انداختیم و نیشخند زدیم.

عمو آرون در دانشگاه ریاضیات خوانده‌بود و در دنیای خودش زندگی می‌کرد. دنیای پیچیده‌ای که در آن همه چیز، یک مسئله بزرگ ریاضی بود. به محض اینکه صبحانه تمام شد، راجت آرام گفت: «هیچی نگو و بیا اتاق‌مون.»

نگاهی به سومنت انداختم به نظر می‌رسید از چیزی بسیار هیجان‌زده است. همان‌طور که به سمت اتاق‌مون می‌رفتم به این فکر کردم که قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ برای فهمیدنش، مجبور نبودم زیاد منتظر بمانم.

به محض این‌که به اتاق رسیدم سومنت فریاد زد: «حدس بزن چی شده؟ یه فکر عالی دارم، دیدی مادربزرگ به عمو گفت که یه روح همیشه دنبالش میاد؟ چرا ما اون روحه نشیم تا کلی بهمون خوش بگذره؟»

یک لحظه تصور کردم لباس سفید پوشیده‌ایم و همه از ترس زهرترک شده‌اند. نه نه شدنی نیست. در کوتاه‌ترین زمان لو می‌رفتیم و چنان تنبیه می‌شدیم که تمام عمر آن را به خاطر می‌آوردیم.

«این شدنی نیس.»

«چرا نیس؟»

«البته که هس»

«آه ضدحال نباش دیگه!»

وقتی به آن‌ها توضیح دادم که چرا شدنی نیست، کمی ساکت شدند.

راجت گفت: «اما خیلی فکر خوبیه و حیفه همین‌طوری رهاش کنیم.»

نالینی که از همه کوچک‌تر بود گفت: «من موافقم. ولی فقط عمورو بترسونیم، نمی‌تونه حدس بزنه که کار مائه.»

وقتی تصمیم گرفته‌شد که عمو آرون قربانی شوخی‌هایمان شود، وقت را تلف نکردیم.

بعد از صبحانه، عمو معمولاً حمام می‌کرد. اغلب عینک خود را روی میز توالت می‌گذاشت. سومنت مأمور انجام این کار شد. حدود پانزده دقیقه بعد صدای دادوبیداد را شنیدیم.

«میدونم که رو میز توالت گذاشتمش.»

مادرم که موهایم را می‌بافت سرش را تکان داد و گفت: «فک نمی‌کنم این پسر هیچ‌وقت جایه چیزی یادش بمونه.» مادرِ راجت گفت: «خدا میدونه این بار چیو گم کرده.»

نمی‌دانم چطور توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

مادربزرگ گفت: «من دنبالش نمی‌گردم، خودت پیداش کن.»

«می‌دونی که خودم نمی‌تونم پیداش کنم. وقتی نمی‌بینم چجوری دنبال عینکم بگردم؟»

جواب تند عمو را شنیدم. خیلی خنده‌دار بود.

بی‌صبرانه منتظر بودم کار مامام تمام شود، با یک روبان پایین موهای بافته شده‌ام را بست.

«بذار برم و کمکش کنم.» و سپس به سمت اتاق عمو دویدم.

سومنت و نالینی آن‌جا بودند و دنبال عینک می‌گشتند، در حالی که عمو روی تختش نشسته و گیج و سردرگم بود.

سومنت فریاد زد: «باور می‌کنی! این‌جا رویه جاکفشیه.»

مادربزرگ گفت: «جای خوبی واسه گذاشتن عینکه.»

مادربزرگ همه کشوهای میز را نگاه کرده‌بود، به سرعت از اتاق بیرون رفت و عموی بیچاره را که معترض بود از صبح هرگز به جا کفشی نزدیک نشده است را به حال خود رها کرد.

بعد نوبت راجت بود. او تصمیم گرفت دفترچه‌ای را که عمو در آن مسائل ریاضی خود را حل می‌کرد، پنهان کند.

صبح روز بعد عمو همه را که در خانه بودند ساعت پنج و نیم بیدار کرد. یک راه حل احتمالی برای مساله‌ای که شب قبل روی آن کار می‌کرد به ذهنش رسیده‌بود. اما دفترچه‌اش را پیدا نمی‌کرد.

ما به دنبال آن بودیم. هر چند کسی آن را پیدا نکرد. چند ساعت بعد وقتی عمه یخچال را باز کرد، آن‌جا بود. بعد از ظهر، وقتی در اتاق خود بودیم، به راجت تبریک گفتم: «دمت گرم، عجب جایی قایمش کرده‌بودی.»

اما راجت چندان راضی به نظر نمی‌رسید. در واقع، او نگران بود. گفت: «فکر نمی‌کنین که دیگه به اندازه کافی اذیتش کردیم؟»

نالینی و من با هم جیغ زدیم؛ «نه، نه»

نالینی با لحنی ملامت‌گر گفت: «حالا که خودت انجام دادی راجت نمی‌خوای بذاری بقیه کارشونو بکنن؟ نفر بعدی منم. نظرتم اصلاً برام مهم نیس»

سومنت گفت: «ببین فک نمی‌کنم کسی باور کنه که یه روح همه این کارارو کرده، همه معتقدن عمو حواس‌پرته، می‌خواین بیاین با یکی دیگه شوخی کنیم.»

گفتم: «بله، و این‌جوری دیگه عموی بیچاره‌رو اذیت نمی‌کنیم. وقتی امروز کسی به حرفش گوش نکرد، حس بدی داشتم، همه فک می‌کنن قبل از خواب، آب خورده و دفترچه‌شو تو یخچال جا گذاشته.»



راجت گفت: «بذارین یه پیشنهاد بدم.»
به‌آرامی نقشه‌اش را برایمان توضیح داد. هیچ مشکلی در آن وجود نداشت همه مطمئن بودند که کاملاً متوجه شده‌اند. تمام تلاشم را کردم که آن شب بیدار بمانم، اما به زودی پلک‌هایم افتاد. درحالی که به خواب می‌رفتم، فکر می‌کردم چگونه نالینی بیچاره، که باید نقشه را اجرا می‌کرد، بیدار بماند. وقتی از خواب بیدار شدم، به نظر می‌رسید که همه همزمان با هم صحبت می‌کنند.
صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: «خیالاتی شده.»
پدر نالینی گفت: «داستان‌های تخیلی زیادی می‌خونه واسه همین فکر می‌کنه که یه روح دیده.»
«چه خوب! پس نالینی موفق شده.»
سریع به سمت اتاق عمو که صداها از آنجا می‌آمد، دویدم.
نالینی در آغوش مادرش دراز کشیده‌بود و گریه می‌کرد.
سومانت که پشت سرش ایستاده بود به من نگاه کرد و چشمکی زد.
با خودم گفتم او وظیفه خود را به خوبی انجام داده‌است.
نالینی با هق‌هق گفت: «مامان بهت میگم دیدمش، سفید بود و درست همونجا، نزدیک اون پنجره وایستاده‌بود. خیالاتی نشدم، باور کنین من نبودم.»
عمه سرش را نوازش کرد و او را بوسید: «نه عزیزم، تو نبودی.»
عمو تازه شروع به صحبت کرده‌بود: «تا حالا همچین چیز مسخره‌ای نشنیده‌بو....»
اما عمه با نگاهی او را ساکت کرد.
نقشه کشیده‌بودیم که نالینی شب مادرش را بیدار کند و بگوید که یک روح دیده است. بعد از آن هر شوخی‌ای که انجام دهیم، فکر می‌کنند که کار روح است.
این نقشه به لطف بازی نالینی به بهترین شکل اجرا شد.
وقتی که من، سومنت و راجت در اتاقمان دور هم جمع شدیم، بسیار هیجان زده بودم. نالینی خواب بود.
گفتم: «حالا نوبت منه. چرا زیر تخت کسی قایم نمی‌شیم و رختخوابشو برنمی‌داریم؟»
راجت در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «خیلی راضی نیستم».
«برام مهم نیست که شما اونو تأیید می‌کنین یا نه، نوبت منه و من این کارو می‌کنم. میرم زیر تخت مادربزرگ قایم میشم.»
من از گوش دادن به اعتراضات آنها خودداری کردم. همه آن‌ها ضدحال بودند. بعد از این‌که مامان به خواب رفت، یواشکی فرار کردم چ زیر تحت مادربزرگ رفتم.
ناگهان صدایی، کنارم شنیدم. برگشتم و یک شکل مبهم کنارم دیدم.
صدایم را پایین نگه داشتم و گفتم: «سومنت! چرا اومدی این‌جا؟»
راستش را بگویم، خیلی احساس خوبی نداشتم. خیلی ترسیده‌بودم.
هیچ یک از ما در تمام روز اجازه نداشتیم نالینی را ببینیم، زیرا عمه اصرار داشت که او شوک بدی داشته‌است.

تعجب کردم که آیا او واقعاً یک روح دیده‌است؟ نه، سرم را تکان دادم، البته که نه، چیزی به نام روح وجود ندارد. من از دیدن سومنت خوشحال شدم، اگرچه نمی‌خواستم به آن اعتراف کنم.
گفت: «ما می‌خوایم لذت ببریم، نه؟»
با خودم فکر کردم خنده‌داره است که صداها در شب خیلی متفاوت به نظر می‌رسند. آرام پرسید: «خیلی سرگرم کننده‌اس، اول پتوشو بردارم؟»
عصبانی شده‌بودم و حوصله پایین آوردن صدایم را نداشتم، گفتم: «نه، خودم این کارو انجام میدم! تو عینکو قایم کردی و الان نوبت منه.»
مادربزرگ بیدار بود؛ «کیه؟ چه خبر شده؟»
سومنت از خنده ترکید.
چرا ساکت نمی‌شد؟ خنده‌اش ادامه داشت؛ «تو گیر میفتی و من فرار می‌کنم.»
نمی‌توانستم شنیده‌هایم را باور کنم! قبل از این‌که بچرخم و به او لگد بزنم، فرار کرده‌بود! چه بر سرش آمده بود؟
اینگونه بود که من گرفتار شدم و کل داستان صبح روز بعد پخش شد. فقط نالینی به داستان دیدن یک روح پایبند بود. ترجیح می‌دادم مجازاتی که بعد از آن انجام شد را به یاد نیاورم. به خاطر سومنت بود چرا که او انکار می‌کرد که با من زیر تخت مادربزرگ بوده‌است.
نزدیک بود با عصبانیت به سمتش حمله کنم.
«چرا مجبور شدی منو لو بدی؟ به راحتی می‌تونستم فرار کنم. چرا این کارو کردی؟»
«من اونجا نبودم! تو رختخوابم، خوابم برده‌بود. اصلاً چرا باید همچین کاری بکنم؟»
نگران به نظر می‌رسید؛ «میدونی، فکر می‌کنم یه روح این‌جاس. وقتی نالینی میگه یه چیزی پشت پنجره دیده، دروغ نمیگه، ببین....»
راجت حرفش را قطع کرد: «یه چیزی هس که همه‌تون باید بدونین. من دفترچه رو تو یخچال نذاشتم. نمی‌دونم چجوری رفته اون‌جا! زیر تشک مامان قایمش کرده‌بودم.»
ناباورانه به راجت خیره شدم. علی رغم تمام تلاشم، صدایم می‌لرزید؛ «احمق نباش، شاید یادت نیس.»
سومنت گفت: «می‌خواستم بهتون بگم که منم عینکو روی جاکفشی نذاشته‌بودم. اونو تو کشوی پایین میز توالت قایم کرده‌بودم. وقتی روی جاکفشی دیدم، نمی‌تونستم باور کنم.»
به هم خیره شدیم من اولین کسی بودم که توانستم حرف بزنم. با تته‌پته گفتم: «ما اَ اَ اَحمقیم، هی هی هیچی وجود نداره.»
حرف‌هایم حتی برای خودم قانع‌کننده‌نبود. به سختی صحبتم را تمام کرده بودم که صدایی سکوت را شکست. باهیجان ولی از فاصله‌ای دور می‌گفت: «ما پنج نفر لذت بردیم، نه؟»
«یعنی ما خیالاتی شده‌بودیم؟»
سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد ولی هنوز برایم عجیب است.■



داستان «معجون دوم»

نویسنده «جان کالیر»؛ مترجم «سیاوش ملکی»



آلن آستن، با ترس و تَلواسهٔ یک بچه‌گربه، از پلکان بسیار تاریک و پُرصدای خانه‌ای در خیابان **پل** بالارفت و هنگامی که پا روی پاگردِ انتهای پله‌ها گذاشت، زمانی دراز، در آن ظلمات، چشم‌هایش را چرخاند و گرداند تا سرانجام اسمی که دُمبالش می‌گشت را روی یکی از درها دید که به صورتی مبهم و نه چندان آشکار نوشته شده بود.

درست طبق چیزی که به او گفته شده بود درِ قفل‌نشده را فشار داد، در باز شد و رفت داخل. متوجه شد که درون اتاقکی است که تنها مُبلمانش یک میزِ معمولیِ آشپزخانه است و یک صندلیِ جُمبانِ پایه‌کَمانی بعلاوهٔ یک صندلی معمولی. روی یکی از دیوارهای کثیفِ اتاق که به رنگ زردِ تیره بود، دو ردیف رَف به چشم می‌خورد و بر رویِ رفها کم تا بیش دوجین بطری و شیشه‌یِ دهن‌گُشاد گذاشته شده‌بود.

> درست طبق چیزی که به او گفته شده بود درِ قفل‌نشده را فشار داد، در باز شد و رفت داخل.

پیرمردی روی صندلی پایه‌کمانی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. آلن بدون گفتن کلامی، کارتی که به او داده بودند را به پیرمرد داد. پیرمرد مؤدبانه گفت: بفرمایین بشینین آقای آستن... از آشناییِ با شما خوشوقتم.

آلن پرسید: این حقیقت داره که شما معجونهای مخصوصی دارید که... اِ... آممم... معجزه میکنه؟

پیرمرد پاسخ داد: دوست عزیز... محصولات من اونقدری گسترده نیست انواعش... من مُسهِل یا داروِی دندون‌درد نمی‌سازم که... ولی همون چندجوری هم که درست می‌کنم، متنوع هستن و هرکدومش یه کاربرد خاص داره. گمون نکنم محصولات من و تأثیرشون رو بشه جزوِ داروهای معمولی تعریف و طبقه‌بندی کرد.

آلن گفت: خُب... واقعیت اینه که...

پیرمرد در حالی‌که دستش را به سمت یکی از بطری‌های روی رف دراز کرده‌بود، میانِ حرفش دوید:

- این یکی مثلاً... این مایع عینِ آب بی‌رنگه... میشه گفت مزه هم نداره... توی قهوه... شیر... شراب یا هر نوشیدنی دیگه که ریخته بشه هیچ‌جوره حس نمیشه... حتا با روشهای امروزه‌یِ کالبدشکافی هم نمیشه تشخیصش داد.

آلن که ترس به جانش افتاده بود، با صدای بلند گفت:

- منظور شما اینه که این سمّه؟

پیرمرد بی‌تفاوت گفت: اگه به مذاقتون خوش‌تر میاد... بگین **مایعِ پاک‌کننده**... زندگیِ آدمای زیادی به پاک‌سازی نیاز داره... اسمشو بذارین **لکّه‌پاک‌کن**... پاکشید لکه‌های لعنتی... ها؟.. گمشید لکه‌های چسبنده‌یِ برجسته...

آلن گفت: من این‌جور چیزا رو لازم ندارم.

پیرمرد گفت: شاید همین‌طور باشه... می‌دونین قیمت این چنده؟ به قاشقِ چای‌خوری که البته کافی هم هست... پنج هزار دلار... بی‌چَک و چونه پنجهزارتا... نه یک پِنی کمتر و نه بیشتر...

آلن دل‌نگران پرسید: امیدوارم همه‌یِ معجون‌هاتون به این گرونی نباشه.

مردِ پیر جواب داد: ابداً دوست من... نه... مثلاً **معجونِ عشق** همچین قیمتی نداره و بابتش اونقدری نمی‌گیرم... آخه جوونهایی که مشتریِ معجون عشق هستن پنجهزارتاشون کجا بود؟.. خیلی به ندرت پیش میاد یه جوون اونقدر پول داشته باشه... چون اگه پولدار بودن دیگه به معجون نیازی نداشتَن.

آلن گفت: خوشحالم که این حرفهاتون رو می‌شنوم.

پیرمرد گفت: من اینجوری به قضیه نگاه می‌کنم... وقتی یه مشتری میاد و چیزی می‌خواد... با همون یه قلم جنسی که بهش میدی رضایتش رو بدست بیار... شک نکن بار بعدی که به یه چیز دیگه نیاز داره... برمیگرده پیشِت... حتا اگه **معجونِ دوم** گرونتر از اولی باشه... که هست... لازم باشه برای به دست‌آوردنِ پولش پس‌انداز می‌کنه حتا.

آلن گفت: پس شما واقعاً معجون عشق هم می‌فروشین؟

مرد پیر که دستش را به طرف بطریِ دیگری دراز کرده بود، گفت: اگه معجون عشق نداشتم که در مورد باقی چیزا نبایست اون‌همه وراجی می‌کردم برات... این‌جور چیزها رو فقط به کسی میشه گفت که توی یه موقعیتی قرار گرفته که ناگزیره حرفهای تا اون‌حد محرمانه رو پیش خودش نیگرداره و لو نده.

آلن گفت: اون‌وقت این معجونها که... اثرشون... موقت... موقتی...

پیرمرد گفت: هان؟ نه... اثرشون اَبدیه و همیشه باقی می‌مونه... اونجوریَم نیست که هرازگاهی تأثیرش خودشو نشون بِده و باز خُنثا شِه... جوری نیست این معجون که طرف ویرش بگیره بدجور و باز شوقش کم بشه... گرچه ممکنه گاهی اشتیاق طرف



رو ببره بالاتر... که می‌بَره... به وفور هم میبَره... تا ابد می‌بَره... قابل مقاومت هم نیست این شوق و شور...

آلن که تلاش می‌کرد قیافه‌اش نشانی از بی‌علاقه‌گی، نسبت به این جزییات در خود داشته‌باشد گفت:

- ای دریغ! البته خیلی زیادی شگفت‌آوره!

مرد پیر گفت: جَمبه‌یِ معنوی قضیه رو هم باید در نظر داشته باشین بِهرحال.

آلن گفت: دارم... صدالبته که دارم.

پیرمرد گفت: معجزهٔ معجون عشق آینه که... اونایی که بی‌علاقه و بی‌تفاوت هستن نسبت به کسی که عاشقشونه، جای اون بی‌تفاوتی رو فداکاری می‌گیره و خودشون رو وقف طرف می‌کنن... قیافه‌گرفتن و حتا بیزاری جای خودشو به پرستش و عشق و احترام میده... به مقدارِ خیلی خیلی کم از معجون رو به خوردِ بانوی جوان بده... توی آب پرتقال... سوپ... یا هر نوشیدنیِ دیگ‌های که بریزی طعم و مزه‌اش رو حس نمی‌کنه... وقتی که خورد... این دخترخانوم هرچقدر هم که سرحال و سردماغ و سربه‌هوا هم که باشه... به‌کُل عوض میشه... دخترک دیگه از دارِ دنیا هیچی نمی‌خواد جز خلوت... اونم فقط با تو.

آلن گفت: سخته برام باورکردنش... اون عاشق مهمونی رفتن و مهمونی دادنه.

پیرمرد گفت: ایشون این‌جوری نمی‌مونه... چون نگران دخترکانِ زیبارویه که ممکنه تو رو از چنگش درآرَن.

پیرمرد گفت: ایشون این‌جوری نمی‌مونه... چون نگران دخترکانِ زیبارویه که ممکنه تو رو از چنگش درآرَن.

آلن که از خوشحالی از خود بیخود شده بود، با صدایی بلند گفت: یعنی حسودیش میشه واقعاً؟!.. اونم بخاطر حفظ من؟!

- بله... اون میخواد که تمومِ دنیات بشه... همه کِس و کارت باشه.

- همین حالاشم تموم دنیای منه... فقط گیرِ کار اینه که براش مهم نیست... مهم نیستم...

- اهمیت میده... فقط کافیه که این معجون از گلوش پایین بره... اون‌وقت با شوق و ذوق اهمیت میده... تو تبدیل میشی به تنها دلخواه و دلخواسته‌اش تویِ زندگی.

آلن فریاد زد: فوق‌العاده‌اس!

پیرمرد گفت: بعد از خوردن معجون... اون میخواد هر کاری که می‌کنی رو خبر داشته باشه ازش... هر اتفاقی که در طول روز برات می‌اُفته... مو به مو میخواد بدونه... هر لحظه که بری تو فکر میخواد بفهمه به چی داری فکر می‌کنی... دلیل لبخند لحظه‌ای و یهوییت رو میخواد بهش بگی... بهش بگی چرا تو فکری و غمگین هستی. آلن بلند گفت: این یعنی عشق!

مرد پیر گفت: بعله... بماند که با چه وسواسی حواسش بِهت هست!.. بهت اجازه نمی‌ده خودتو خسته کنی... جلو باد و سرما بشینی... غذاتو تا ته نخوری... اگه یک ساعت دیرکُنی ترس و استرس مثل خوره به جونش میُفته. با خودش هزارجور فکر و خیال می‌کُنه... فکر میکنه به قتل رسیدی... یا لُعبتی دلربا دلت رو بُرده و داری وقتت رو با اون میگذرونی.

آلن صدا بلندکرد که:

- حتا نمی‌تونم دایانا رو این‌شکلی تصورش کنم!

پیرمرد گفت: تخیل و تصور رو رهاش کن... با این‌حال... از اونجایی که همه‌جا زنهای اغواگر و جذاب هست... اگر بعدها بر حسب اتفاق یا خود خواسته، دچار اشتباهی، لغزشی، خطایی شدی... نیازی نیست که نگران باشی... اون آخرش می‌بخشدَت... بی‌شک و تردید لطمه می‌خوره بهش، ولی تو رو خواهد بخشید... **آخِرش**.

آلن با اطمینان گفت: همچین چیزی اتفاق نمی‌اُفته.

مرد پیر گفت: صدالبته که نه... ولی اگر هم اتفاق افتاد نگران نباش... هرگز ازت طلاق نمی‌گیره... معلومه که نه... خودشم هرگز کاری نمی‌کُنه که تو... نه اینکه بخوای طلاقش بدی... نه... حتا احساس نگرانی و ناراحتی بهت دست بِده.

آلن پرسید: و قیمتش... قیمت این معجون معجزه‌گر چنده؟

پیرمرد گفت: اونقدری نمیشه دوست عزیز... نه به قدر و قیمت اون معجون دوم که توافق کردیم اسمش لکّه‌پاک‌کن باشه اگه درست خاطرم مونده باشه. اون پنج‌هزارتا قیمتشه... بی‌چَک و چونه... یه پنی کمترم نمی‌دم... کسی که خواهان اونه باید خیلی مُسِن‌تر از تو باشه... تا بتونه از همچین جوهری برای خودش بخره... اون آدم باید برای پولش کلّی پس‌انداز کرده باشه.

آلن گفت: قیمت معجون عشق چی؟

پیرمرد که داشت کشویی را از میز آشپزخانه بیرون می‌کشید و شیشهٔ کوچکی تقریباً تیره‌رنگ و کدر را بیرون می‌آوَرد، گفت:

- آهان... این... قیمتش فقط یک دلاره.

آلن همان‌طور که پیرمرد را در حال پُرکردن شیشه نگاه می‌کرد، گفت: نمی‌دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم... من مدیونتونم.

مرد پیر گفت: من دوست دارم به مشتریام خدمت کنم... چون اونام سال‌ها بعد باز برمی‌گردَن پیشم... وقتی که وضع مالیشون بهتره و چیزای گرونتری ازم میخوان... اینم خدمت شما... تردید نکن که کار می‌کُنه و جواب میده بهت.

آلن گفت: بازم ممنون... خداحافظ.

پیرمرد گفت: خداحافظ... **تا دیدارِ بعدی**... ■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	**استاد ر. اعتمادی**	**علی شاه‌علی**
لطف‌الله شیرین زبان	**روح الله کاملی**	**ژیلا تقی‌زاده**
لیدا نیک‌فرید		

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.